

ملکه ایران

و راز تاج سلطنتی

tooda.ir

به نام خدا

tooda.ir

شرکت سرگرمی tooda تقدیم میکند:

ملکه ایران و راز تاج سلطنتی

نویسنده: محمد مهدی احمدپور

نگارش 1.51

– این کتاب تاریخی نیست، بلکه افسانه ای است. هر تفاوت تاریخی از جمله شیوه سخن و زبان به این دلیل است که در ایرانی متفاوت از دنیای ما رخ داده.

برای دانلود رایگان کتاب به سایت tooda.ir مراجعه نمایید

سخنی با نویسنده

"هرگز فکر نمی‌کردم روزی کتاب بنویسم. در کودکی از (درس) انشا و فارسی متنفر بودم و از آن تا می‌توانستم دوری می‌کردم. زیرا فرقی نداشت چقدر تلاش می‌کردم، هرگز نمی‌توانستم کلمه ابتدائی را بنویسم. با این حال علاقه و شوق من به داستان سرایی مرا به نوشتن دعوت کرد و انگیزه ای به من داد تا با دیو سفیدی که سال‌ها از آن پنهان می‌شدم مقابله کنم. با این حال بنده هرگز این دیو را شکست ندادم، بلکه یاد گرفتم با او کنار بیایم، رفیق بشم و همراه او چای بنوشم!

از این رو هنوز با خیلی از این مشکل‌ها دست و پنجره نرم می‌کنم. برای همین خوشحال می‌شوم با ذهن باز بخوانید و اشکالات مبتدیانه مرا گوشزد کنید تا خودم را بهتر کنم.

امیدوارم هر جا که هستید سلامت باشید و از این کتاب لذت ببرید. <3"

شهر سوخته ای به نام آتروپات

تقریباً یک سال از پیشگویی ستاره شناس ها میگذشت. پیشگویی ای که به دل همه هراس انداخته بود. ((مردی از تاریکی برمیخیزد که همه چیز و همه کس را از بین خواهد برد، و تنها کسی که میتواند جلوی او را بگیرد دختری با موهای دورنگ است))

خبر آتش سوزی شهر آتروپات همه جا پیچیده بود. مردی که این خبر را داده بود، پیر مردی هفتاد ساله بود که به طور اتفاقی از کنار شهر عبور می کرد. شعله های سوزان شهر چهره مرد را سیاه کرده بود.

ارشان، مردی چهل ساله از قبیله پهلوان ها، چهار شانه با ریش و مویی سیاه، قلبی پر از احساسات و اوتانا، زنی از قبیله یاتوک ها (ساحره ها)، زنی در ظاهر سنگ دل، اما خوش قلب و دانا با موهایی بافته شده و چهره ای زیبا اولین کسانی بودند که از آتش سوزی شهر باخبر شدند. آنها سوار بر اسب، شتابان به سمت شهر حرکت میکردند. از وقتی راه افتاده بودند مدت زیادی گذشته بود و مسافت زیادی تا شهر باقی نمانده بود.

ارشان عرق ریزان، به اسب مدام ضربه میزد و با فریاد، سعی میکرد سرعتش را افزایش دهد. آسمان تاریک بود و پیدا کردن مسیر، همانند دویدن از سرایشی دشوار بود.

شهر آتروپات در تاریکی نمایان شد. باور کردنی نبود. شهری به آن عظمت و بزرگی حالا تبدیل به سرزمین خاکستر ها شده بود. چشم های ارشان از اشک لبریز شد. از اسب پایین آمد و بین خاکستر ها قدم زد.

دیوار های خانه ها خراب شده بودند، درخت ها سوخته بودند و همه از بین رفته بودند. اجساد سوخته در بین خاکستر ها دفن شده بودند. آتش در حالی که با باقی مانده شهر بازی میکرد، به مرور آرام میگرفت.

اوتانا دستش را روی شانه ارشان گذاشت و گفت:

- این تقصیر ما نیست. هیچکس نمیدونست قراره این اتفاق بیوفته. نباید احساساتی بشیم.

- احساساتی؟ اونا مردن اوتانا! این تقصیر همه هست. این بین آدمای بیگناه مردن. بین اونا زن و بچه بود. چطور میگی تقصیر ما نیست؟

- اگه ماهم توی شهر بودیم همین بلا سرمون میومد.

ارشان سرش را پایین انداخت. از بین خاکستر صدای گریه بلند شد. ارشان هول هولانه به سمت صدا دوید. هرچقدر که نزدیک تر میشد صدا واضح تر میشد.

در بین خاکستر ها و خانه ها، تک درختی وجود داشت که برگ های آن سبز مانده بود. نسوخته بود، بلکه سالم مانده بود و در بین خاکستر سیاه و سفید، مانند نور میدرخشید.

درخت بزرگ و تنومند بود با حفره ای که روی آن نقش بسته بود. با نزدیک شدن ارشان صدای گریه قطع شد و جایش را به صدای کوتاه ناله و فین فین داد. ارشان تکه چوب شعله وری را برداشت و بالای حفره گرفت.

در آن تاریکی، چهره ترسیده و خیس دختر بچه ای نمایان شد. صورتش بر اثر آتش سوزی سیاه شده بود. جای قطرات اشکی که روی صورتش خشک شده بود، برق میزد. ارشان آرام دستش را درون حفره برد. دختر گریه کنان عقب رفت. ارشان با مهربانی و لطافت گفت:

- چیزی نیست... نمیخواه بترسی... من مراقبتم.

دختر مردد ماند. ترسیده بود. مانند گنجشکی که مادر و پدرش را گم کرده بود، با نگاهی مظلومانه خودش را عقب کشیده بود. ارشان دستی به سر و صورتش کشید و گفت:

- همه چیز درست میشه. من دوستتم. میخوام بیارمت بیرون.

دختر آرام گرفت. با دستان کوچکش انگشت ارشان را گرفت و بیرون آمد. ارشان به یک باره او را در آغوش گرفت و بیرون کشید. او در حالی که بین خاکستر ها راه میرفت آرام دستش را بر سر دختر بچه میکشید و تکرار میکرد:

- چیزی نیست. من مراقبتم. چیزی نیست...

حال چهره دختر در نور گرم آتش کاملا مشخص شده بود. او دختری دو یا سه ساله بود با موهای دورنگ سیاه و طلایی و با لباس پارچه ای سفیدی که بر اثر دود سیاه شده بود.

اوتانا به سمت درخت رفت و شیء براقی که بر داخل حفره می درخشید را برداشت.

- ارشان!

ارشان برگشت. اوتانا شیء براق را به او نشان داد. تاجی طلایی با جواهر رنگارنگی که روی آن همانند ستاره ها می درخشید. اوتانا گفت:

- این دختر از خانواده سلطنتیه.

ارشان در حالی که به تاج چشم دوخته بود آرام دختر را نوازش میکرد. دختر بچه روی شانه های او خوابش برده بود. ارشان آرام گفت:

- نمیتونیم برگردونیمش به شهر، اگه اونا بفهمن بهش آسیب میزنن. باید از همه دورش

کنیم. به همه میگی هیچکس از این شهر زنده بیرون نیومد. در عوض به شهر مارلیک میریم و اونو پیش اولین خونه میزاریم.

- ما نمی تونیم اونو رها کنیم. اون فقط یه بچست.

- چاره ی دیگه ای نداریم. موندنش پیش ما خطرناک تر از نبودشه.

اوتانا آهی کشید و به طرف اسب رفت. ارشان به تک درختی سبز و زیبا بین خاکسترهای بی روح و مرده خیره شد. شکی نبود که این یک معجزه بود. معجزه ای که تا سال ها مانند یک راز باقی خواهد ماند...

سیزده سال بعد...

در جستجوی دختر طرد شده

آتش همه جا را فرا گرفته و از همه طرف زبانه میکشید. درختان سبزی که روزی گنجشک ها بر روی آن آواز میخواندند حالا ناله مرگ سر میدادند. چیزی معلوم نبود غیر از تاریکی مطلق که در آن نوری دیده نمیشد. صدای فریاد. صدای خشم. صدای گریه. صدایی که میگفت همه چیز درست میشه.

همه چیز مبهم بود. هنوز چیزی مشخص نبود. باز صدای گریه و ناله و در میان آنها صدای زنی که میگفت همه چیز درست میشه. همه چیز! گرمای آتش از همه جا احساس میشد. گرمایی که صداها را در خود برای همیشه خفه میکردند. صداهایی که تا الان گریه میکردند و کمک میخواستند حالا مانند شمعی که دیگر به ته رسیده باشد آرام آرام خاموش میشدند. باز دوباره صدای زنی که میگفت:

- سنام. سنام. سنام! دختر ابله پاشو!

ناگهان سنام در حالی که جیغ میکشید، از روی تخت گاهی اش روی زمین افتاد. تمام بدنش خیس عرق بود. این بار پنجم در ماه بود که این خواب را میدید اما نه با چنین شدتی. گاهی اوقات آنقدر صداها واقعی بودند که با دنیای واقعی مو نمیزدند.

سنام دختری شانزده ساله بود که موهای دورنگ سیاه و طلایی داشت. به این صورت که در ابتدا موهایش مانند بقیه دختر بچه های هم سن او تیره بود. اما زمانی که موهایش از

حدی بلند تر میشد شروع به طلایی شدن میکرد. چشمانی درشت و سیاه داشت و قدی که نسبت به هم سن و سال هایش کمی بلند تر بود.

- سناممممم! کدوم گوری هستی تو؟ ظهر شد داریم دیر میکنیم!

این صدا، صدای خاله افروز بود که در طبقه بالا فریاد میزد. البته این یک چیز طبیعی بود زیرا کمتر میشد بدون فریاد او صبح ها از خواب بیدار شد.

افروز خاله واقعی سنام نبود. در واقع او سنام را وقتی که خیلی کوچک بود جلوی درب خانه اش پیدا کرده بود. خسته و درمانده با کاغذی که نام او روی آن نوشته شده بود و یک جمله کوتاه که میگفت (ازش خوب مراقبت کنید).

البته این چیزی بود که او میگفت. سنام هرگز این اتفاق ها را به یاد نمی آورد و هیچوقت هم نامه را ندیده بود. با این حال چرا نباید حرف های زن پیری که چیزی برای از دست دادن ندارد را باور نکند؟

افروز زنی قد بلند و لاغر بود که بیش از حد همه چیز را میدانست. البته با ظاهر لطیف و پیرش، زنی نچسب و خیلی حسود بود، طوری که به قالی خانه دیگران نیز حسادت میکرد. او در خانه بزرگ و سلطنتی ای که از پدر بزرگش به ارث برده بود، زندگی میکرد.

- جواب میدی یا پیام پایین و بهت نشون بدم به کی داری بی محلی میکنی؟

- الان میام!

سنام از روی زمین بلند شد. طبق هر چهارشنبه ، بعد از درست کردن صبحانه باید لباس هایی که خاله افروز دوخته بود را به بازار شهر ((مارلیک)) میبرد. جایی پر از پارچه های رنگارنگ و زیبا.

آن روز 30 خرداد ماه، آخرین روز های فصل بهار بود. هوا به تدریج گرم شده و میوه های تابستانی از روی درخت شروع به روییدن کرده بودند. البته با وجود میوه های خوشمزه تابستانی، سنام زمستان را ترجیح میداد.

خلله افروز خیاط خوبی بود. اما این دلیل محکمی نمیشد که بگوییم سنام لباس های خوبی داشت.

سنام در صندوق لباسش را باز کرد و یکی از سه جفت صندل سیاه و یک شکلش را برداشت و پوشید. این سه جفت صندل را خاله افروز از زنی که در حال مرگ بود و تمام مالش را به حراج گذاشته بود به یک چهارم قیمت خریده بود. برای همین هر کدام در نقاط مختلفی سوراخ شده بودند. اما به هر حال از هیچ چیز بهتر بودند.

سنام همچنین یکی از سه دست لباس سیاهش را که دوباره از همان زن خریده بود را انتخاب کرد و پوشید. موهای دورنگش را با شانه چوبی و قدیمی خاله افروز که با هر بار شانه کردن، چند تار مویش کنده میشد، شانه کرد.

- لعنتی!

شانه مثل همیشه لای موهایش گیر کرده بود.

- دختر جون یا همین الان میای بالا یا از خونه میندازمت بیرون!

- الان دارم میام.

سنام شانه را با دو دستش گرفت و محکم کشید. شانه از لای موهایش در آمد. بلافاصله دستش را جلوی دهنش گرفت تا مانع فریاد ناشی از کنده شدن مویش بشود. سپس با عجله از پله ها یکی در میان بالا رفت و داخل حال پرید.

خاله افروز با خشم رو به سنام برگشت و گفت:

- باز که خواب موندی و منو بیدار نکردی. مگه قرار نبود قبل از طلوع خورشید منو

بیدار کنی؟

- خاله من...

- حرف نباشه! یه بار دیگه تکرار شه میری تو طویله پیش شیراک میخوابی. میفهمی؟

شیراک نام اسب پیری بود که آنجا در طویلۀ زندگی میکرد. آن را شوهر خاله افروز به او هدیه داده بود. بعد از مرگ شوهرش دیگر سوار آن اسب نشد و از احوال او کاملاً بیخبر بود.

- فهمیدی؟

- بله!

خاله افروز کپه بزرگی از لباس ها را برداشت و گفت:

- خوبه! دیگه وقت برای خوردن صبحانه نیست! همین الان اینارو بگیر.

و همه را یک جا به سنام داد. تعداد لباس ها آنقدر زیاد بودند که دیگر سنام نمیتوانست جلوی خودش را ببیند.

- باید سریع قبل از اینکه بازار ببندد اینارو بدیم.

سپس در حالی که قیمت لباس ها را زیر لب زمزمه میکرد، بقچه ی وسایل خیاطی را برداشت. قیمتی که همیشه دو سکه برنز از آن چیزی که واقعا ارزش داشت، گران تر بود.

- دو سکه برنز و یک نقره، یک برنز و سه نقره. و...

کلاهش را که از پارچه درجه یک بود، روی سرش گذاشت و مانند ملکه ها از خانه بیرون رفت. سنام هم با کفش های پاره و لباس سیاه درب و داغان دنبال او راه افتاد و در خانه را پشت سرش بست.

خورشید تقریباً در وسط آسمان قرار داشت. در آن روز بین مردم خبری پیچیده بود که مردی مرموز وارد شهر شده و دنبال کسی میگردد. این خبر را سنام وقتی شنید که داشت از کنار دو خانم خوش پوش رد میشد. زنی که قد کوتاهی داشت گفت:

- میگن خیلی خوشتیپه! البته که هیچ چیز بیشتر از اینکه اون گمشده رو پیدا کنه براش مهم نیست!

زن دیگر که بدنی درشت و لباس ابریشمی به تن داشت گفت:

- او! چه مسخره. حالا این مرده دنبال کی هست؟

زن در حالی که از کنار سنام عبور میکرد گفت:

- دقیق نمیدونم... اما فکر کنم دنبال یه دختر بچه بود.

سنام با شنیدن حرف او ایستاد و گوشش را تیز کرد. زن دوم خندید و گفت:

- ولی توی این شهر به این بزرگی پر از دختر بچه هست. چطوری میخواد اونو پیدا کنه؟

زن خیلی جدی اخم کرد و گفت:

- نمیدونم. ولی مثل اینکه دختره یه نشونی داره که اون رو از بقیه متفاوت میکنه.

سنام با خودش فکر کرد، آیا واقعا داشتند در مورد او صحبت میکردند؟ امکان نداشت! سال ها بود که خبری از کسی نشده بود که او را ببرد. حتما شخص دیگری بود و دنبال دختر دیگری میگشت. ولی اگر واقعا پدر سنام دنبال او آمده باشد چی؟ افروز فریاد زد:

- راه بیفت دختر! معلوم هست داری چیکار میکنی؟

- عه!... ببخشید اومدم.

همه مردم و کالاسکه ها همه جارا پر کرده بود و جایی برای سوزن انداختن نبود. بازار شهر مارلیک مانند هر شهر دیگری پر بود از آدم های دلال و بازاریانی که از دور دنیا برای فروش وسایلشان به آنجا میامدند. برای همین این بازار پر بود از چیز های رنگارنگ! ظروف سفالی، قالی های گران بها، صنایع دستی و...!

از آنجا که سنام به دلیل لباس هایی که به دست داشت جایی را نمیدید، ناگهان به مردی برخورد که سر راهش ایستاده بود. او با تمام تلاشش تعادلش را حفظ کرد و با شرمساری گفت:

- وای ببخشید!

مرد نگاهی از روی تاسف به ژولیدگی سنام انداخت و سپس پس از اینکه با دستمالش محل برخورد را پاک کرد بدون اعتنا به سنام به مسیرش ادامه داد. انسان های پر مدعا همه جا بودند!

- پس کجا موندی؟

افروز با عصبانیت فریاد میزد. سنام با عجله دنبال افروز جلوی مغازه پارچه فروشی ایستاد. جایی که پارچه ها همانند اجساد مرده از درو دیوار مغازه بیرون زده بودند. افروز در حالی که به مغازه پارچه فروشی درب و داغانی اشاره میکرد گفت:

- آه... بالاخره رسیدیم! خیلی خوب لباس ها رو بده به من.

سپس آنها را از سنام گرفت. سنام سعی کرد دنبال افروز داخل مغازه بیاید اما افروز جلوی او را گرفت و گفت:

- کجا کجا؟! بیرون وایسا تا کارم تموم شه.

- اما...

- حرف نباشه!

سپس افروز وارد مغازه شده و سنام را بیرون تنها گذاشت. البته این اولین باری نبود که این اتفاق میوفتاد! معمولا هر بار که برای فروش لباس ها به بازار میامدند سنام مجبور بود بیرون از مغازه سپری کند، حتی زمستان ها! روی صندلی های چوبی خشک کنار دیوار که با هر بار تکان خوردن صدای گژگژشان در میامد.

سنام با ملایمت روی صندلی نشست و آرام تکیه داد. حرف آن زن بدجوری ذهنش را درگیر کرده بود. مردی که برای پیدا کردن دختری آمده! اگر خودش بود چطور؟ نه این امکان نداشت! به گفته خود زن دیگر توی شهر پر از دختر بچه بود.

سنام چندین بار در مورد شبی که او را رها کرده بودند از افروز پرسیده بود اما هیپوکت جواب درستی نمیگرفت. خاله افروز همیشه میپرسید: ((دانستن اینکه چه اتفاقی افتاده چه چیزی را درست میکند؟)). او راست میگفت. همه چیز کاملاً مشخص بود.

حال که بزرگ شده بود ترجیح میداد به خودش تلقین کند که از اول پدر و مادری نداشته. دقیقاً همانطور که پدر و مادرش او را فراموش کرده بودند، او هم آنها را فراموش کرده بود و دیگر درباره این موضوع فکر نمیکرد. اما نمی توانست به آن مرد مرموز در شهر فکر نکند که به دنبال دختر بچه ای به شهر آمده بود. شاید پدرش بعد از این همه سال پشیمان شده بود و میخواست او را به خانه برگرداند!

سنام همانطور که به زمین خیره شده بود، ناگهان متوجه وزغی شد که در طرف دیگر خیابان به او زل زده بود. وزغی بزرگ و خاکستری رنگ با چشمانی درشت و براغ مشکی که از سنام چشم برنمیداشت. سنام نیز در مقابل به او زل زد.

اما گویا که فقط یک وزغ نبود. در همان لحظه سنام متوجه وزغ های دیگری شد که پشت سر هم به سنام نگاه میکردند. سنام اول فکر میکرد که خواب میبیند تا اینکه همه آنها شروع به پریدن کردند.

همه قور قور کنان به سمت سنام می آمدند. تعدادی از آنها روی سرو صورت مردم میپردیدند و آنها نیز فریاد زنان فرار میکردند. کار به جایی رسید که در جلوی مغازه فقط سنام باقی مانده بود و هزاران وزغ که او را محاصره کرده بودند. سنام از صندلی بالا رفته بود، وزغ ها هر لحظه نزدیک تر میشدند.

دقیقاً لحظه ای ملنده بود که اولین وزغ روی صندلی بیرد که ناگهان پسری با موهای طلایی، از بین جمعیت به سمت وزغ ها رفت و در سوتی که در دست داشت دمید. وزغ ها با شنیدن صدای سوت مانند موش هایی که لانه هایشان را گم کرده بودند پراکنده شدند و لا به لای بوته ها غیبتشان زد. پسر در حالی که میخندید رو به سنام برگشت و در برابر چهره متعجب سنام پرسید:

- حالتون خوبه؟

لحظه ای طول کشید تا سنام به خودش بیاید. او سری تکان داد و از روی صندلی پایین آمد و گفت:

- بله بله! خوبم. خودم میتونستم از پشون بر بیام.

پسر خندید و با لجه بامزه در حالی که سرش را میخاراند گفت:

- میدونین وزغ ها بی دلیل دنبال آدمای نمیکنن. اونا میتونن نژاد و ریشه و تبار انسان ها رو ببینن. جالبه که همه به تو هجوم آورده بودند!

و بعد دستش را روی سینه اش گذاشت و گفت:

- راستی خودم و معرفی نکردم. من لهاک هستم. از توران میام. و شما؟

آه یک تورانی! خاله افروز همیشه از آنها بد میگفت و آن ها را باعث تمام بدبختی ها میدانست. همیشه از چهره های زشت و نوع لباس پوشیدن نفرت انگیز آنها صحبت میکرد. اما آن پسر آنقدر ها هم بد نبود. سنام من من کنان گفت:

- ممم...منم سنام!

لهاک لبخندی زد و گفت:

- خوشبختم! تازه به این شهر اومدم. راستش زیاد با اینجا آشنا نیستم. قراره برم شهر دیاکو. تو اونجا رو میشناسی؟

سنام با تعجب پرسید:

- همون شهر افسانه ای توی قصه ها؟

لهاک خندید. سنام متوجه حرف خنده داری از بین حرف هایش نشده بود اما ناخود آگاه او هم خنده اش گرفت.

- سنام!!! همین الان بیا اینجا!

این صدای خاله افروز بود که از داخل مغازه می آمد. لهاک با تعجب گفت:

- فکر کنم دارن تورو صدا میکنند.

- او نه من... راستش اسمم سنام نیست.

- اما فکر کردم گفتمی اسمت سنامه.

دوباره خاله افروز از توی مغازه فریاد زد:

- سنام اگه همین الان نیای اینجا تا یک ماه توی زیر زمین خونه حبست میکنم!

لهاک با نگرانی به سنام نگاه کرد. سنام همانطور که به لهاک زل زده بود، گفت:

- من اون خانم رو نمیشناسم!

لهاک انگار که یاد چیز مهمی افتاده باشد، گفت:

- اوه! دیگه دیر شده! من باید برم . کالاسکم به زودی حرکت میکنه. از ملاقات خوشبخت شدم خانمی که اسمش سنام نیست.

و بعد با لبخند از آنجا رفت. سنام برای لهاک دست تکان داد. سپس بعد از اینکه از رفتن او خاطر جمع شد، بلافاصله وارد مغازه شد. اولین چیزی که توجه سنام را به خود جلب کرد غیر از نگاه آتشین خاله افروز و پارچه های رنگارنگ داخل مغازه، وزغ ای بود که در یک چشم به هم زدن وارد دامن خاله افروز شد. خاله افروز با عصبانیت روی میز کوبید و گفت:

- گفتم دو سکه نقره و یک برنز!

مردی که پشت پیشخوان بود گفت:

- ولی خانم هیچ جا این لباسها رو به این قیمت نمیخرن.

- همینی که هست!!

افروز رو به سنام برگشت و گفت:

- یالا دختر احمق! باید این خرت و پرت هارو برگردونیم خونه. داری به چی نگاه میکنی؟

سنام که نمیدانست چطوری توضیح بدهد گفت:

- چیزه... یه قور... اهم! داشتم به این فکر میکردم که برای شام سوپ درست کنم یا خورشت.

- هرچی که دوست داری درست کن.

سنام به دامن خاله افروز نگاه میکرد که مدام تکان میخورد. افروز سری تکان داد و لباس ها را دست سنام داد و گفت:

- خوبه! بیا برگردیم! تمام وقت با ارزشمون رو هدر دادیم.

بعد از ظهر همان روز، سنام بعد از شستن ظرف ها و گرد گیری خانه بیرون رفت تا از مغازه شیر بخرد. قرار بود خواهر زاده افروز که ((شراره)) نام داشت برای مدتی خانه افروز بماند.

خاله افروز او را خیلی دوست داشت و برای همین هربار که او میامد کیک های کشمشی درست می کرد. اما برعکس خاله افروز، سنام از او متنفر بود، زیرا هر بار که او به خانه خاله افروز میامد سنام مجبور بود همه ی خراب کاری های او را جمع کند. حتی گاهی اوقات او از قصد خراب کاری میکرد تا کار سنام بیشتر شود.

سنام با حرس سطل سنگین شیر را با خودش حمل میکرد. از بین جمعی از بچه ها که در حال بازی بودند گذشت و از خیابان رد شد. بالاخره به خانه رسید. در را باز کرد و شیر را روی میز گذاشت.

خاله افروز در حالی که خمیرها را در تنور میگذاشت گفت:

- میشه شکر و از داخل کمد بدی؟

سنام در کمد را باز کرد و از بین ادویه های دیگر که در کیسه های پارچه ای کوچک قرار داشتند، شکر را برداشت.

خاله افروز خیلی ماهرانه شکر را به نان ها اضافه کرد. شکر خیلی گران بود و خاله افروز نهایت صرفه جویی را در درست کردن آن میکرد.

او آشپز قهاری بود اما هرگز (غیر از مواقعی که خواهر زاده اش به خانه ی او می آمد) غذا درست نمیکرد.

افروز زیر چشمی به سنام انداخت و بعد با صدای تحقیر آمیزی گفت:

- به چی فکر میکنی سنام؟

سنام داشت به حرف آن زن ها فکر میکرد. اما هنوز مطمئن نبود که گفتن آن به افروز مشکلی داشته باشد یا نه. چون افروز معمولاً از شنیدن هر چیزی که به پدر و مادر سنام مربوط بود، عصبی میشد. برای همین سنام که سعی میکرد خودش را بیخیال جلوه دهد گفت:

- به این فکر میکردم که چرا وزغ ها دنبال آدما میکنن.

افروز شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- سوال خوبیه. امیدوارم به جوابش برسی.

صدای در زدن به گوش رسید. افروز دستی زد و گفت:

- آخ جون خواهر زاده عزیزمه!

و بلافاصله در را برای او باز کرد. چهره کک و مک دار و شیطانی اش با موهای خرگوشی هم هیچ تغییری نکرده بود. دوباره صحنه حال به هم زن شروع شد! خاله افروز او را در آغوش گرفت و گفت:

- عزیزم چقدر بزرگ شدی! از همیشه دوست داشتنی تر! خیلی دلم برات تنگ شد! تو این مدتی که نبودی کلی لباس برات بافتم تا بپوشی.

شراره تشکر کرده و با دندان های روی هم افتاده اش خندید. سپس وارد شده و طبق رفتار مزخرف همیشگی اش به سنم زبان درازی کرد. سنم نیز در پاسخ به او به زبانش را بیرون آورد. رفتارش با سال قبل هیچ تغییری نکرده بود. افروز گفت:

- سنم! با مهمون درست رفتار کن. دوست ندارم به خاطر تو روزم خراب بشه.

سنم در طی این سال ها که پیش افروز بود به رفتار او عادت داشت. اما چیزی که او را آزار میداد نیشخند های شراره و لبخند های آزار دهنده او بود که بعد از هر بار دعوا کردن سنم شکوفه میزد.

سال قبل سنم آنقدر از دست او حرصش گرفت که کله شراره را داخل سوپ فرو برد. البته با اینکه بعد از آن گریه شراره مثل صدای بوق خطر به صدا در آمد و سنم سه روز در اتاقش در زیر زمین زندانی شد، اما ارزشش را داشت.

موقع شام فرا رسید. خاله افروز استثناء آن شب غذای مورد علاقه شراره را که مرغ بریان بود، درست کرده بود.

افروز بعد از آنکه بشقاب شراره را تا لبه پر از مرغ کرد، دو استخوان ران و یک تکه گوشت سینه به اندازه دم موش را داخل بشقاب سنم گذاشت. سنم نگاهی به بشقاب غذا انداخت. از سال پیش یک استخوان بیشتر شده بود.

افروز در حالی که خیلی محترمانه و با چنگال غذا میخورد سوالاتی در مورد شهرشان و نوع پوشاک مردم آنجا میپرسید و بعد میخندید. شراره بلد بود بنویسد و بخواند. حتی

اعداد را کاملا بلد بود. کاری که سنام بلد نبود. چون خاله افروز با یادگیری سنام مخالف بود.

البته که سنام با جمع آوری ورقه های پاره پوره سعی میکرد آنها را به مرور بخواند و بفهمد اما غیر از یاد گرفتن چند نکته بی ربط، چیز دیگری به ذهنش نمی رسید. برای او نوشته ها مانند اشکال بی ربطی بودند که مدام تغییر میکردند.

با این وجود سنام نمیتوانست اسمش را بنویسد. اما نه کامل بلکه نصفه. هنوز نمیتوانست گردی سر حرف ((میم)) را درست بنویسد و آن را شبیه ملاقه میکشید.

بیشتر از همه دوست داشت کتابی را بخواند که خیلی وقت بود آن را در زیر بالش کاهی اش پنهان کرده بود. کتاب ((شهر دیاکو)). روی کتاب هم عکس قلعه ای بزرگی حک شده بود که در بالای تپه وسط شهری رنگارنگ جا خوش کرده بود و در دو طرف آن دریاچه بزرگی قرار داشتند.

افروز در حالی که دوباره به یکی از حرف های بی نمک شراره میخندید گفت:

- واقعا دوست دارم بدونم کدوم یکی از شهر ها از همه زیبا تره و اونجا زندگی کنم.

سنام گفت:

- شهر دیاکو چطوره؟

شراره خندید. افروز نگاه تمسخر آمیزی به سنام کرد و گفت:

- اون شهر خیالیه دختر جون! فقط توی قصه هاست. به خاطر همینه که میگم نباید

سواد خوندن پیدا کنی چون همین الانش هم پاک مغزت مشکل داره.

- ولی به نظر من واقعیه.

افروز چنگالش را کنار گذاشت و گفت:

- اونوقت چرا اینطوری فکر میکنی؟

سنام که مقداری از گوشت روی استخوان را میخورد گفت:

- چون حسم بهم می‌گه که اون شهر واقعیه. امروز یکی رو دیدم که داشت به همون جا میرفت

افروز و شراره هردو بلند خندیدند. سنام استخوان را داخل بشقابش گذاشت. خنده آنها سنام را آزار میداد. افروز اشکش را پاک کرد و بدون اعتنا به سنام دوباره مشغول خوردن شد. سنام بی پروا گفت:

- امروزتوی شهر شنیدم یه مرده اومده دنبال یه دختر.

غذا داخل گلو افروز پرید و او را به سرفه انداخت. نزدیک بود خفه شود. بعد از خوردن یک لیوان آب آرام گرفت. سنام ادامه داد:

- گفتم شاید دنبال من اومده باشه.

افروز با بی حوصلگی گفت:

- چرا باید یکی بیاد دنبال تو؟

- نمیدونم. فقط گفتم شاید مادر پدرم برگشتن که منو ببرن.

افروز لیوان دیگری آب خورد. وقتی مضطرب میشد رنگش میپرید. او لیوان آب را کنار گذاشت و گفت:

- اگه اینجوریه چرا باید ولت می‌کردن؟ اونا فراموش کردن دختر خانم. اینو یادت نره. حالا دیگه در مورد این موضوع صحبت نکن.

سنام صدایش را بالا برد:

- اما من میخوام اون مردو ببینم.

افروز با عصبانیت به میز کوبید و گفت:

- دیگه کافیه. همین الان برگرد به اتاقت. همین الان!

سنام از سر میز بلند شد و به اتاقش رفت.

نصف شب بود که سنام دوباره از خواب پرید. آن کابوس های همیشگی دست از سر او بر نمیداشتند. ناله هایی از جنس آتش که گرمای آن همه جارا میسوزاندند.

سنام بلند شد و روی تختش نشست. از زیر بالش کتاب شهر دیاکو را بیرون کشید و باز کرد و بعد از اینکه شمع کوچکش را روشن کرد، کتاب را آرام آرام ورق زد. بعضی از صفحات کتاب نقاشی هایی از خانه های بلند و رنگین داشت. بعضی دیگر تصویری از یک موجود خارقالعاده که هیچ کس تا به حال آنرا ندیده بود.

یکی از صفحات مورد علاقه سنام، عکس موجودی با تن شیر و سر انسان بود که دوبال ترسناکش از دو طرف بدنش بیرون زده بود و زیر آن اسمی نوشته شده بود.

سنام سعی کرد اسم را بخواند:(ل...لا...لاماسو؟ چه اسم عجیبی.). این کتاب پر بود از عکس های عجیب و غریب. سنام زمانی که صفحات کتاب را ورق میزد، چشمش به وزغی خورد که کنار پله ها او را تماشا میکرد. همان وزغی بود که در دامن خاله افروز پنهان شده بود.

سنام کتاب را بست و خودش را روی تختش جمع کرد. وزغ مستقیم به چشم های سنام زل زده بود و پلک نمیزد. درخشش پوستش نشان میداد که چقدر پوستش لزج است و لبخند ملایم و صورت خنگش هم کمی از ترسناک بودنش را کم میکرد.

اما از تنهایی بهتر بود. سنام کتاب را کنار گذاشت و به طرف وزغ رفت. وزغ قور قوری کرد. سنام در حالی که صدایش را کمی نازک کرده بود گفت:

- هی کوچولو! نمیخواه از من بترسی. من بهت صدمه نمیزنم.

بعد آرام وزغ را بلند کرد. پوست نرم و لزجش و آن خنده پهنش و دو چشم بزرگش که هر کدام به جهت های مختلف نگاه میکردند، او را خیلی بامزه کرده بود. سنام خندید گفت:

- تو خیلی بامزه ای. اسمتو میزارم خولبالو. چون قیافت منو یاد اول صبح میندازه. نظرت چیه؟

خوابالو قوری کرد. سنام خندید و او را نوازش کرد. از طبقه بالا صدای شکسته شدن چیزی بلند شد. سنام خوابالو را زمین گذاشت و آرام آرام و پاورچین پاورچین از پله ها بالا رفت.

عجیب بود. آخر معمولاً یک روز از آمدن شراره میگذشت تا صدای شکسته شدن چیزی بیاید. اما ظاهراً با گذشت زمان همه چیز عوض شده بود.

خانه در تاریکی مطلق غرق شده بود. سنام شمعش را بالا گرفت. کمی از تاریکی کاسته شد اما هنوز هوای ترسناک و دلهره آور جو خانه را فرا گرفته بود.

کمتر اتفاق میوفتاد که دزدی به خانه ها وارد شود چرا که همه هر آنچه که احتیاج داشتند را داشتند. اما گه گذاری افرادی بودند که بخواهند بدون اجازه وارد خانه دیگران شوند.

چیزی در آشپزخانه تکان خورد. سنام شمع را به طرف آشپزخانه گرفت.

- کی اونجاست؟

چیزی تکان خورد. در آن تاریکی مطلق، چهره کسی نمایان شد. سنام از ترس آرام آرام عقب رفت. چهره دقیقا به او نگاه میکرد. پای سنام به قالی کوچکی که روی زمین جمع شده بود گیر کرد و به زمین افتاد.

شخص جلو آمد. سنام من من کنان گفت:

- همونجا وایسا! جلو نیا وگرنه جیغ میزنم.

شخص صورتش را برگرداند. نور مهتاب پشت سر فرد میتابید، هاله ای روشن پشتش به وجود آورده بود که حالت نیم رخ او را کماکان نشان میداد. فردی با دماغی تیز و گردنی نازک که به لباسی پشمی میرسید. سنام شمعش را بالا تر گرفت.

نور شمع به سمت شخص تابید و چهره او را نمایان کرد. او درواقع یک انسان نبود. بلکه یک پرنده غول پیکری بود که در حال خوردن ته مانده نان های قندی خاله افروز بود. بدنی زیبا داشت با پر های سبز آبی و دو بال بزرگ که آنها را دور بدنش جمع کرده بود.

خارق العاده بود!!! سنام هیچوقت فکرش را هم نمیکرد چنین موجودی وجود داشته باشد. اصلا بیدار بود؟ بله ظاهرا بیدار بود! زیرا با وجود سعی و تلاشی هم که کرد، نتوانست خودش را از خواب بیدار کند!

پرنده، به سمت در رفت! با وجود جثهء بزرگش، به چابکی یک پلنگ، از در خلنه بیرون پرید.

سنام از روی زمین بلند شد. نمیتوانست آن موجود را دقیق ببیند. تنها چیزی که میدید یک گلوله بزرگ پر از پر بود که به طرف جنگل میرفت. آن موجود دقیقا مثل همان موجودات افسانه ای بود که عکسشان در کتاب شهر دیاکو بود.

سنام به طرف در رفت. دوست نداشت پا به جنگل بگذارد، زیرا راه جنگلی راهی بسیار پر خطر بود. اما آیا واقعا میخواست آن موجود را رها کند و به تختش برگردند؟ امکان نداشت! مگر چند بار میشد انسان در طول عمرش چنین موجودی را ببیند؟

برای همین در را چفت کرد و با تمام توان دنبال آن موجود راه افتاد. آن موجود از لابه لای بوته ها با سرعت میگذشت و شاخه ها را دیوانه وار در هوا به لرزش در می آورد.

اما با وجود سرعت زیادش، گاهی می ایستاد. گویا که برای سنام صبر میکرد تا به او برسد، یا اینکه بخواهد ببیند آیا سنام هنوز او را دنبال میکند یا نه! سنام هم به دنبال آن پرنده از کنار درختان عبور میکرد.

سنام نفس نفس زنان از بین شاخه های انبوهی از درختان عبور کرد. پرنده کنار درختی نشست بود. همین فرست مناسبی برای سنام بود تا او را بگیرد. سنام مانند گرگی که بخواهد شکارش را بگیرد در حالی که فریاد میزد:

- دیگه گرفتمت!

و روی آن پرنده پرید. اما غافل از اینکه آن موجود آنجا نبود و سنام یکی از بوته هارا با او اشتباه گرفته بود، روی زمین غلت خورد و داخل گودالی پر از گل افتاد.

سنام صورتش را با دستش پاک کرد. هلال ماه همه جا را روشن کرده بود و جان تازه ای به تاریکی داده بود. سنام از روی زمین بلند شد. تمام لباسش گل آلود شده بود. حالا جواب خاله افروز را چگونه میداد؟ اگر خاله افروز میفهمید او شبانه به جنگل رفته است او را می کشت.

کمی آن طرف تر، آتش کوچکی روی زمین در حال سوختن بود. همچنین چادر سفید رنگی که رو به روی آتش جا خوش کرده بود. سنام به خودش لرزید. باید سریع برمیگشت سنام خیلی آرام از مسیری که آمده بود برمیگشت که چیزی در تاریکی گفت:

- این همون دخترست! چقدر بزرگ شده.

سنام در جا خشکش زد. او خیلی آرام صورتش را برگرداند. دو نفر پشت سر او ایستاده بودند. سنام از ترس میخکوب شده بود. آنجا آنقدر تاریک بود که سنام نمیتوانست حتی موش صحرائی روی زمین را که در حال تماشا بود ببیند.

یکی از آن دو که قد بلندتری داشت و صدایش مردانه بود به دیگری گفت:

- ظاهرا از ما میترسه. نباید بترسونیمش.

نفر دیگر که صدای زنانه و با لطافتی داشت گفت:

- تو یه چیزی بگو. من چرا باید همیشه اول شروع کنم.

مرد سرفه ای کرد و بعد گفت:

- سلام سنام!

سنام جا خورد. او از کجا اسمش را میدانست؟ شاید او همان مردی بود که دنبال دختری میگشت! این امکان نداشت که سنام آن دختر باشد. زن به بازوی مرد مشتکی زد و گفت:

- بد شروع کردی! نمیبینی رنگ و روش پریده؟

- خوب تو اول شروع کن.

سنام با تعجب پرسید:

- شما اسم منو از کجا میدونید؟

زن چند قدمی جلو رفت و با آرامش گفت:

- تو مارو نمی شناسی اما ما خوب تورو میشناسیم. تو توی خطری. باید هرچه سریع

تر از این شهر بری. حرف منو گوش کن! تا دو روز دیگه کالاسکه ای توی مرکز شهر

منتظر توعه. شب شنبه، وقتی ماه در بالا ترین قسمت آسمان قرار داشت، از خونه

خارج شو و برو به سمت مرکز شهر بدون اینکه توقف کنی. دیر نکن وگرنه کالاسکه

بدون تو میره. آها!... این گردنبندها هم به گردنت بنداز. ممکنه نیازت بشه.

سنام گردن بند را از زن گرفت. گردن بند شبیه گویی کوچک بود که در داخل گوی هاله

ای از دود شکل یک اژدها را به وجود آورده بود. زن دست سنام را گرفت و گفت:

- هروقت احساس خطر کردی این گردن بند رو به زمین بزن تا بشکنه و بعد فرار کن.

اونا دارن دنبالت میان. مراقب خودت باش!

زن این حرف را زد و بعد سریع از سنام دور شد و همراه با مرد پشت درختی رفتند. سنام به دنبال آن ها به سمت درخت رفت و گفت:

- خواهش میکنم صبر کنید! کیا دنبال منن! شما کی هستید؟

اما وقتی به پشت درخت رسید نه خبری از مرد بود و نه خبری از زن. حتی چادر و آتیش هم آنجا نبودند.

tooda.ir

حقایق آشکار میشوند.

سنام به خانه برگشت. اتفاقات آن روز آنقدر عجیب بود که نمیشد لحظه ای به آنها فکر نکرد. آن پرنده، زن و مردی که در جنگل بودند و حرف های آن زن. صبح روز بعد همه برای صرف صبحانه به حال آمدند. سنام پوست تخم مرغ های آب پز را گرفته و آن را در بشقاب ها قرار میداد. او از ترس اینکه خاله افروز گردن بند را نبیند، آن را زیر بالشش پنهان کرده بود. خاله افروز و شراره قرار بود بعد از میل کردن صبحانه به گردش در شهر بروند و برای خودشان ولخرجی کنند.

سنام سر جایش نشست. خاله افروز با لبخندی بر روی لب گفت:

- امروز واقعا روز زیباییه. صبح زود صدای پرنده ها از پشت بوم شنیدنیه. با آوازشون آدمو جادو میکنن!

شراره به پای سنام ضربه زد. سنام نفس عمیقی کشید و خودش را با زرده تخم مرغش مشغول کرد. افروز انگار که تازه متوجه سنام شده باشد، با بی حوصلگی گفت:

- دیشب صدای عجیبی از توی آشپزخانه اومد. تو نمیدونی چی بود؟

سنام خشکش زد. همیشه واقعیت ها جوابی نبودند که بقیه بخواهند بشنوند.

- نمیدونم.

- هوم... جالبه! چون وقتی صبح وارد آشپزخانه شده بودم تمام نون های قندی خورده شده بود.

سنام مردد ماند. افروز با جدیت به سنام خیره شده بود. سنام به تخم مرغ ها چشم دوخته بود. افروز تکه دیگری از تخم مرغش را خورد و گفت:

- خودت که میدونی نباید بدون اجازه غذایی بخوری؟!

- من نخوردم.

- پس کی میتونه خورده باشه؟ شراره کل شب و پیش من بود. تنها کسی که از چشم دور بود تو بودی. آشپزخانه هم که نزدیک ترین جا به انباریه.

شراره خندید. سنام حرفی نزد. افروز نگاه تیزش را دوباره به او انداخت و گفت:

- بهتره دیگه دروغ نگی! از دروغ متنفرم!

اگر میگفت یک پرنده با جثه‌ای به اندازه دو مرد بالغ شیرینی ها را خورده است، هیچ وقت حرف‌هایش را کسی باور نمیکرد!

خاله افروز و شراره بعد از ظهر به بازار رفتند و سنام هم بعد از انجام دادن کار های خانه، جلوی پنجره نشست و به گردن بندی که آن زن به او داده بود خیره شد.

نور خورشید از بدنه شیشه ای آن عبور میکرد اما هرگز سایه ای روی زمین از آن درست نمیکرد. داخل آن اژدهای دودی از سمتی به سمت دیگر بال میزد و از پشت شیشه سرش را برای سنام کج میکرد.

سنام آرام به شیشه زد. اژدها تکانی خورد و ناپدید شد و بعد از گذشت چند ثانیه دوباره به شکل اولش باز گشت. عجیب بود. سنام گردن بند را به گردنش بست و به طویله رفت تا به شیراک یونجه های تازه بدهد.

شیراک بدنی قهوه ای داشت با یال هایی طلایی. با اینکه سنش زیاد بود و دیگر مانند گذشته سر حال نبود، اما هنوز مانند دوران جوانی اش بدنی قوی داشت. سنام رو به او با ناراحتی گفت:

- به نظرت پدر و مادر من هستند؟

شیراک در حالی که یونجه های تازه اش را میخورد دمش را تکان داد. سنام آهی کشید و سرش را به دیوار تکیه زد. شیراک یونجه را رها کرد و از سطل آبش نوشید. سنام گفت:

-قبلا هم چیزهای عجیبی می دیدم ولی جدیداً نمیتونم بفهمم خوابم یا بیدار؟

شیراک بعد از خوردن آب، شیشه ای کشید و سرش را به سمت سنام آورد. سنام دستش را روی سر او گذاشت و گفت:

- نمیتونم الان! خواهش میکنم اصرار نکن!

شیراک شیشه کشان سنام را هول داد. سنام خنده کنان بلند شد و گفت:

- خیلی خوب هرچی تو بگی.

در طویله تا انتها باز شد و سنام سوار بر شیراک از آنجا بیرون آمد. شیراک در امتداد جاده، آماده دستور سنام بود. از بین در خانه، خوابالو قور قور کنان بیرون آمد. سنام با لبخند پرسید:

- توهم میخوای بیای؟

خوابالو قوری کشید. سنام به پهنای صورتش خندید. دقایقی بعد هرسه، در حالی که از بالای زرده های چوبی میپريدند روی هوا فریاد میزدند. سنام سوار کاری را به مرور یاد گرفته بود. وقتی از یک اسب از زمان بچگی مراقبت کنید، وقتی کسی خانه نباشد و حس کنجکاویتان گل کند، سوار کاری را هم می آموزید.

خاله افروز و شراره نزدیک های شب با تعداد زیادی لباس های رنگارنگ و زیبا به خانه برگشته و در حال پرو لباس هایشان بودند. خاله افروز در حالی که با لباس سبز لجنی اش دور خودش میپرخید پرسید:

- چطور شدم؟

شراره با کلی ذوق و شوق گفت: عالی شدین خاله!

لباس خاله افروز سنام را یاد لجن های کف رودخانه می انداخت. او با بی میلی روی صندلی نشسته بود و در فکر فرو رفته بود. افروز لبخند زنان داخل وسایلش را گشت.

ناگهان شادی چهره اش برگشت. رنگش پرید و با عصبانیت وسایلی که خریده بود را گشت.

- شراره تو میدونی گردن بندی که من خریدم کجاست؟ همونی که تکه های مروارید داشت؟

شراره در حالی که یکی دیگر از لباس ها را انتخاب میکرد با سر جواب منفی داد. افروز به طرف سنام برگشت. او هنوز در فکر بود. افروز با عصبانیت به سمت سنام رفت و گفت:

- سنام تو اینجا گردن بندی ندیدی؟

سنام که تازه به خودش آمده بود گفت:

- نه.

- دروغ میگی! همین الان گردنتو نشون بده.

سنام مردد ماند. گردن بندی که آن زن به او داده بود بر گردنش آویزان بود.

- بهت گفتم گردنتو نشون بده.

سنام از جایش بلند شده بود و عقب رفت. خاله افروز با عصبانیت یقه لباس سنام را کنار زد و زنجیر گردن بند را کشید. حباب شیشه ای آن نمایان شد. چهره خاله افروز از ترس سفید شد.

- تو اینو از کجا آوردی؟!!!

- من اینو خودم پیدا کردم.

- بهم دروغ نگو! کی این گردن بند رو بهت داده؟ یا بهم میگی کی این گردن بند و

بهت داده یا تا ابد زندانی میشی!

افروز وقتی عصبانی میشد، چهره اش چروک میشد و چشمانش باریک. سنام با جدیت گفت:

- من اینو از هیچکس نگرفتم!

خون افروز به جوش آمد. او در حالی که یقه سنام را در دست داشت او را تا زیرزمین کشید و بعد از کندن گردن بند از گردنش، او را داخل اتاق پرت کرد.

- تو انقدر اینجا میمونی تا بفهمی نباید جایی بری و از کسی چیزی قبول کنی.

و در را بست. سنام به طرف در رفت و در حالی که به در میکوبید گفت:

- خواهش میکنم این کارو نکنین. اونو به من پس بدید. من کاری نکردم. اون برای منه!

صدای بسته شدن قفل در اتاق پیچید. سنام اشک ریزان به در کوبید. دیگر فایده ای نداشت. او به در تکیه داد. مادر و پدر سنام آن گردن بند را به او داده بودند. باید فردا به مرکز شهر میرفت.

دوباره صدای ناله، آتش و گرمایی از جنس تاریکی از هر طرف سرچشمه میگرفت. صدا های مبهم و در همو بر همی که ساکت میشدند. تاریکی مطلق که غیر از حس تنهایی حرف دیگری نداشت. و صدایی که میگفت:

- همه چیز درست میشه...

سنام چشمانش را باز کرد. هنوز به در تکیه داده بود. از وقتی خاله افروز رفته بود از خستگی بیهوش شده بود. از تاریکی اتاق مشخص بود که نصف شب بود. ناگهان چیزی به در خورد. سنام از جایش بلند شد. کسی پشت در بود. صدای باز شدن در آمد. قفل با ضربه ای باز شد.

سنام آرام سرش را بیرون آورد. محیط اطرافش با سوسوی اندک شمعی روشن بر روی زمین از تاریکی محض بیرون آمده بود. روی پله ها، همان پرنده زیبا نشسته بود. او با دیدن سنام از پله ها بالا رفت. سنام شمع را از روی زمین برداشت و به دنبال او به راه افتاد.

وقتی وارد حال شد، خانه ساکت بود و خبری از پرنده نیز نبود. از پله ها، صدای پایین آمدن شخصی بلند شد. سنام با سرعت پشت مبل مخملی خاله افروز پنهان شد و شمعش را خاموش کرد. سپس سرش را آرام بیرون آورد.

افروز در حالی که روی نوک پا پاورچین پاورچین پایین می آمد، ایستاد و گوشش را تیز کرد. مشخص بود که از خواب بودن سنام مطمئن میشد.

او آرام به طرف در رفت و خیلی بی سر و صدا از آن خارج شد. تا آن موقع نشده بود که افروز زودتر از سنام بیدار بشود. همیشه سنام او را بیدار میکرد.

سنام به دنبال او از خانه بیرون رفت. خورشید کم کم بالا می آمد و آسمان را روشن میکرد. افروز در حالی که با کلاه لبه دار خاکستری اش و لباسی از جنس خز سبز رنگ از میدان سنگ فرش شده شهر رد میشد، وارد کوچه تنگ و تاریکی در طرف دیگر خیابان شد.

در آن زمان کوچه هایی در گوشه و کنار شهر پیدا میشدند به نام کوچه های مرده. این کوچه ها به هیچ جا راه نداشتند و فقط به خاطر خانه های اطرافشان شکل می گرفتند. خیلی کم پیش می آمد که شخصی داخل آن کوچه ها وارد شود، زیرا پر از سوسک و حیوانات موزی مثل موش بودند.

در انتهای این کوچه ها همیشه شمع کوچکی بر روی دیوار قرار داشت که ظاهراً هیچوقت روشنایی اش را از دست نمیداد. هیچکس دلیل آن را نمیدانست و برای کسی هم مهم نبود.

سنام در ابتدای کوچه آهسته به داخل سرک کشید. خاله افروز به سمت دیوار انتهایی رفت. افروز به پشت سرش نگاهی انداخت. سنام سرش را عقب کشید. خاله افروز مقداری

صبر کرد. سپس با ترتیب خاصی شروع به فرو دادن سنگ های روی دیوار کرد. دو سنگ بالا، سه سنگ پایین و یک سنگ وسط و بعد عقب رفت.

دیوار سنگی تکانی خورد. شمع روی دیوار بالا رفت و دیوار از هم باز شد و حفره نسبتاً بزرگی تشکیل شد. افروز سرش را خم کرد و وارد حفره شد. بلافاصله با ورود او حفره بسته شد و دیوار به شکل اول بازگشت.

سنام وارد کوچه مرده شد و به دیوار نگاهی انداخت. انگار نه انگار که چند ثانیه پیش دیوار از هم باز شده بود، حالا کاملاً سالم و استوار سر جایش ایستاده بود.

سنام سنگ ها را با همان ترتیبی که خاله افروز پیش برده بود جابه جا کرد: دو سنگ بالا، سه سنگ پایین و یک سنگ وسط.

دیوار لرزید و حفره دوباره تشکیل شد. سنام مردد ماند. داخل حفره تاریک بود و غیر از باد سردی که از داخل آن می وزید چیز دیگری مشخص نبود.

سنام خیلی آرام پایش را داخل حفره گذاشت. رطوبت زمین آن را لغزنده کرده بود. همین باعث شد که وقتی پایش را روی زمین می گذاشت ناگهان پایش لیز بخورد و با تمام سرعت از سراشیبی به پایین سر خورد.

درون حفره مثل تونلی پر از فانوس و مشعل بود. هروقت که سنام احساس میکرد به دیوار می خورد، همان لحظه می پیچید و از سمت دیگری حرکت میکرد.

او در حالی که جیغ میزد و سعی میکرد خودش را ننگه دارد از چند پیچ هولناک گذر کرد و در این میان مشعل هایی که راه را روشن کرده بودند تار های عنکبوت و خزه هایی که در اثر رطوبت درست شده بودند را نمایان میکرد.

آخر تونل به دیوار بزرگی ختم میشد. سنام با تمام سرعتش به سمت دیوار حرکت میکرد. او دستش را جلوی صورتش گرفت و چشمانش را بست. دیگر به دیوار برخورد نکرد که

در ثانیه آخر دیوار از هم باز شد و سنام به گونی های پری برخورد کرد که در آن طرف دیوار قرار داشتند.

مدتی طول کشید تا بتواند سرش را از روی گونی ها بلند کرده و به اطراف نگاه کند. چیزی که میدید را باور نمیکرد.

همه جا پر بود از افرادی با سرو وضع جدید. لباس های رنگارنگ و بازاری پر از وسایل گوناگون. از فروش خوراکی هایی وسوسه انگیز تا کتاب فروشی های بزرگ و کوچک.

در بین تمام این زیبایی های عالم رویا، سنام ناگهان متوجه مرد کوتاه قدی شد که با عصبانیت به سنام حرف های بی ربطی میزد. مرد در حالی که قرمز شده بود به کیسه های پری که سنام روی آنها نشسته بود اشاره میکرد. سنام از روی گونی بلند شد و با شرمندگی گفت:

- واقعا معذرت میخواهم!

مرد همانطور که حرف های بی ربطی میزد گونی ها را از روی زمین بلند میکرد و پشت ارابه می انداخت. سنام به اطراف نگاه دوباره ای انداخت. آنقدر مجذوب اطرافش شده بود که نمیتوانست پلک بزند.

در بین مردم، فردی به جثهء سه مرد بزرگ راه میرفت. با شاخ هایی که از روی سرش بیرون زده بودند. ریشی بلند و سیاه، با چشمانی درشت و دماغی بزرگ!

- به چی نگاه میکنی؟

سنام که تازه متوجه شده بود به او زل زده است، سریع نگاهش را دزدید و به مسیرش ادامه داد. او در بین مردم گم شده بود. حتی یادش رفته بود که برای چه به آنجا آمده است. سرگردان به اطراف پرسه میزد و دنبال خاله افروز میگشت.

در آن نزدیکی، آبشار بزرگ و زیبایی قرار داشت که در بالای آن، همان پرنده غول‌پیکر و زیبا نشسته بود. از آنجایی که توجه نکردن به او بسیار سخت بود، در کمال تعجب گویا برای مردم بسیار عادی به نظر میرسید! چرا که بدون توجه به آن پرنده از کنار آبشار رد میشدند. آخر مگر میشود کسی آن پرنده را نادیده بگیرد؟

پرنده بال‌های بزرگش را گشود، سینه‌اش را سپر کرد و سپس جستی زد و از بالای سر سنام رد شد. سنام به دنبال پرنده راه افتاد.

پرنده پرواز کنان، از بالای دکه‌ها عبور میکرد و به سرعت از طرفی به طرف دیگر مسیرش را عوض میکرد. سنام هم به دنبال او میدوید و مدام از مردم عذر خواهی میکرد.

بعد از مدتی تعقیب و گریز، پرنده با تمام سرعت به طرف درخلنه‌ای رفت که رنگ آبی داشت. سپس به در برخورد کرد و محو شد و غیر از چند پر سبز آبی چیز دیگری از او باقی نماند. سنام از میان جمعیت به زور خودش را بیرون کشید و به سمت در رفت.

در خانه رنگ آبی داشت با دو گلدان رز که جلوی درش خود نمایی میکردند. سنام گوشش را بر روی در گذاشت. از داخل صدای زنی را شنید که میگفت:

- معلومه که کسی چیزی بهش گفته! شنیدم اتفاقات عجیبی داره رخ میده! میگن مردی آمده که دنبالش میگرده.

زن دیگری که صدای پیری داشت و مدام خس خس میکرد گفت:

- پس حقیقت داره! حتما بیچاره ترسیده! باید بهش حقیقت رو گفت.

- دیوانه شدی؟ اگه اون همه چیز رو بفهمه از کوره در میره. باید از همون اول بهش همه چیز و میگفتی.

- من نمیتونستم بهش بگم. شما میدونید که چقدر برام سخته که حتی اسم خانواده لعنتیشو به زبون بیارم. اونا باعث شدن که شوهر من از دنیا بره.

این صدای خاله افروز بود. سنام میتوانست حتی صدای نفس کشیدن او را هم از بین صد زن دیگر تشخیص دهد. زن دوم گفت:

- درسته اونا به تو خیلی ظلم کردن اما اون دختر هیچ گناهی نکرده. در ضمن مثل اینکه شاه مریضه. تنها وارثش پسری از خانواده رادشه.

زن دیگری که صدای کلفت تری نسبت به بقیه داشت گفت:

- اون خانواده از همشون بدتره! اگه اونا تاج و تخت رو به دست بگیرن همه چیز نابود میشه. باید اون دختر رو به اون مردی که دنبالش اومده بدی بره! برامون دردسر میشه!

سنام نمیدانست در مورد چه چیزی صحبت میکنند. خانواده سنام باعث بدبختی خاله افروز شده بودند؟ خانواده رادش دیگر چه کسانی هستند؟ این مسئله چه ربطی به پادشاه دارد؟ افروز صدایش را بالا برد و گفت:

- من اصلا اون دختر رو بهشون نمیدم. نمیتونم این کار رو بکنم. اگه از همون اول اون رو میخواستن نباید جلوی خونه من تک و تنها رهانش میکردن. من سنام رو بزرگ کردم. اون دختر منه.

زن اول گفت:

- هر جور مایلی. اون دختر دیر یا زود میفهمه که از خانواده **سلطنتیه!**

سر سنام گیج رفت. آن ها چه میگفتند؟ سنام از خانواده سلطنتی بود؟ نه حقیقت نداشت. حتما دوباره از همان خواب های همیشگی اش بود. اما خواب از آن واقعی تر؟

سنام آنقدر در فکر فرو رفت که متوجه اطرافش نبود و به مردی که داشت قفسه هایی پر از وزغ را جابه جا میکرد خورد. قفسه ها روی زمین افتادند. سنام به خودش آمد و سریع دست مرد مسن را گرفت و گفت:

- واقعا عذر میخوام.

- اشکال نداره دخترم.

سنام قفسه‌ها را از روی زمین بلند کرد و به پیر مرد داد. وزغ‌ها با دیدن سنام از خود بیخود شدند. مرد مسن قفسه را با تعجب نگاه کرد. مرد دیگری که لباس قهوه‌ای تیره‌ای پوشیده بود و جوان‌تر از او بود پرسید:

- دارن چی میگن؟

مرد مسن به ظاهر به هم ریخته و شلخته سنام نگاهی انداخت و گفت:

- دارن میگن... ملکه! ملکه!

مردمی که آن اطراف بودند با شنیدن گفته مرد با تعجب به سنام نگاه کردند. طوری که سنام باورش شده بود که پیرمرد میتواند حرف‌های وزغ‌ها را متوجه شود. عده‌ای پچ پچ کنان گفته‌ء مرد را به نفر بعدی میگفتند و نفر بعد هم به نفر بعدی و به تدریج به تعداد مردم افزوده میشد.

سنام احساس کرد در خطر است. احساس میکرد که هر لحظه ممکن است کسی او را بگیرد. برای همین ناگهان پا به فرار گذاشت.

از جلوی کالاسکه‌ای که در حال حرکت بود عبور کرد و ناخود آگاه وارد کوچه مرده‌ای در آن اطراف شد.

دیوار ته کوچه دقیقا مانند دیوار کوچه‌ای که سنام با آن به این مکان آمده بود یکسان بود. دقیقا با همان شمعی که روی دیوار در حال سوختن بود. دیوار با نزدیک شدن سنام از هم باز شد. سنام به داخل حفره پرید و بلافاصله حفره بسته شد.

سنام از جایش بلند شد. حالا دوباره به همان بنبستی برگشته بود که دنبال خاله افروز آمده بود. سنام با ترس اطرافش را نگاه کرد. کسی آن اطراف نبود.

وارد خیابان های شهر شد. انگار که دوباره به شهر خودشان برگشته بود اما هنوز ترسی که در وجودش بود او را آزار میداد.

او، دختری که کل زندگیش را در حال تمیز کردن و پختن و کلفتی برای زنی مسن گذرانده بود، از خانواده سلطنتی بود؟ این امکان نداشت! حتما اشتباهی شده بود. حتما همه این ها خواب بود و بعد از یک بار پلک زدن سنام از خواب میپرید و مثل همیشه یک جفت از کفش های پاره اش و لباس های سیاهش را میپوشید و در نهایت موهایش را با شانه چوبی پوسیده دسته دوش شانه میکرد و وقتی که شب میشد در حالی که کتابش در دستش بود و عکسها را تماشا میکرد به خواب فرو میرفت. اما همه این ها واقعی بود. زیرا بعد از چند بار پلک زدن هیچ چیز عوض نشد.

تقریباً خورشید دیگر بالا آمده بود که سنام به خانه برگشت. او باید طبق گفته های آن زن غروب آن روز به مرکز شهر میرفت. اما چطور؟ مرکز شهر با خانه بسیار فاصله داشت. سنام میتواند از شیراک برای رفتن به شهر کمک بگیرد اما آن موقع برای راه افتادن زود بود. باید کمی صبر میکرد. او همه سه دست لباس سیاهش را درون خورجینش گذاشت. به همراه شانه دست دوش و چند خوراکی که از آشپز خانه کش رفته بود.

سپس آن را در جایی دور از چشم، پشت گلدانی در بیرون خانه، پنهان کرد تا در موقع رفتن آن را بردارد. بعد به طویله رفت و شیراک را زین کرد و به آن یونجه و آب کافی داد تا برای غروب انرژی کافی برای دویدن را داشته باشد.

سپس به اتاقش برگشت. چیزی نگذشته بود که افروز به خانه برگشت. او که شب گذشته بی مهابا سنام را در اتاقش زندانی کرده بود، در را باز کرد. سنام در حالی که روی تختش نشسته بود سرش را پایین انداخته بود. او حتی کوچک ترین توجهی هم به افروز نکرد. افروز آهی کشید و گفت:

- بابت دیروز ازت معذرت میخوام. من از کنترل خارج شدم. نباید اونطوری باهات رفتار میکردم. من متوجه شدم که تو با غریبه ها صحبت کردی و این منو عصبی کرد. تو بهتر از هرکسی میدونی که اون بیرون چقدر خطرناکه. نباید هرچیزی رو از هر کسی قبول کنی. حالا فقط میخوام ازت بپرسم که آیا کسایی که این گردن بند رو بهت دادن چیز دیگه ای هم بهت گفتن؟

- من که گفتم کسی اونو به من نداده. خودم پیدا کردم.

- به من دروغ نگو سنام.

- چرا باید دروغ بگم؟ مگه اون گردن بند چه چیزی داره که انقدر شما ازش ترسیدید؟
نکنه چیزی از من پنهان میکنید؟

افروز جا خورد.

- معلومه که چیزی رو ازت پنهان نمیکنم.

- پس بهم پشش بدید.

افروز مردد ماند. سپس گردن بند را به سنام داد. سنام گردن بند را گرفت و به گردن انداخت. تقریبا بعد از آن همه چیز به حالت عادی اش برگشت. سنام از اتاقش بیرون آمد و به کار های همیشگی اش مشغول شد. افروز هم کماکان با نگرانی هایی که داشت، آرام گرفته بود. شراره هم مثل همیشه آزار دهنده و پر سرو صدا.

طولی نکشید که آسمان روز جایش را به تاریکی شب میداد. دیگر کم کم وقت رفتن بود. همه سر سفره نشسته بودند. خاله افروز یکی دیگر از غذا های مورد علاقه شراره را که سوپ جو با پای مرغ بود درست کرده بود. بزرگ ترین تغییری که آن موقع رخ داده بود این بود که مقدار غذای سنام افزایش یافته بود. گویی خاله افروز فراموش کرده بود که باید برای سنام کمتر غذا میکشید.

شراره با شوق و ذوق از لباس‌های زیبایی که خاله افروز برای او دوخته بود صحبت میکرد. افروز هم به او لبخند میزد. اما گویا بیشتر از اینکه حواسش به شراره باشد به موضوع دیگری فکر میکرد. سنام لب به غذا نمیزد.

افروز سرفه ای کرد و گفت:

- چرا غذا نمیخوری؟

- میلی به خوردن ندارم.

خاله افروز به نگرانی به سنام چشم دوخت. سپس چشمش را دزدید و مانند همیشه خودش را عادی جلوه داد.

- من همه چیز رو میدونم.

چهره خاله افروز از ترس مانند گچ سفید شد. دستانش شروع به لرزیدن کردند و نفسش بند آمد. سنام با نگاه تاسف باری به او خیره شد. اشک در چشمانش حلقه کرده بود.

- شما از همه چیز باخبر بودید... میدونستید خانواده من کی هستن و کجا زندگی میکنن اما باز دروغ گفتید. هر بار که ازتون درباره شون میپرسیدم منو میکوبیدید درحالی که تمام این مدت جواب سوال منو که پدر و مادر من کی هستن و میدونستید.

افروز سرش را پایین انداخته بود. چهره اش تلفیقی از ندامت و پشیمانی بود. شراره با فضولی پرسید:

- درمورد چی صحبت میکنید؟

افروز سرش را چرخاند و به شراره گفت:

- برو بالا.

شراره پافشاری کرد. افروز این بار با عصبانیت فریاد زد:

- بهت گفتم برو بالا!

تا آن موقع افروز با او آنقدر بد رفتار نکرده بود. شراره اشک ریزان از پله ها بالا رفت. افروز ادامه داد:

- تو متوجه هیچ چیز نیستی. چهارده سال پیش وقتی نصف شب رفتم تا ببینم کی در زده، دختر بچه ی کوچیکی رو دیدم که از شدت سرما میلرزید. از شدت گرسنگی شکمشو گرفته بود و جلوی در خوابیده بود. توی اون شرایط من غیر از تو کسی رو ندیدم. هیچ چیز غیر از نامه ای که دستت بود و اسمت و یه جمله که (ازش خوب مراقبت کنید) روش نوشته نشده بود. اون موقع خانوادت کجا بودن که به دادت برسند؟ کجا بودن که دخترشونو توی اوج بدبختی حمایت کنن؟

- اونا حتما دلیل قانع کننده ای برای این کارشون دارن.

- برای اینکه تورو توی اون وضعیت رها کردن؟ من اینطوری فکر نمیکنم. من بهت سر پناه دادم. گرمت کردم. بهت غذا دادم و بزرگت کردم. این خانواده تو بودن که تو رو رها کردن.

سنام در حالی که قطره های اشک از چشمانش جاری میشد گفت:

- تو باید به من همه چیز رو میگفتی.

- آمادگیشو نداشتی!

- چون تو نمیخواستی که من داشته باشم. اگه متوجه نمیشدم هرگز بهم نمیگفتی.

افروز سرش را پایین انداخت. سنام از جایش بلند شد و به سمت در رفت. افروز فریاد زنان به سویش رفت و دست او را گرفت و گفت:

- داری کجا میری؟ صبر کن باید باهات صحبت کنم.

سنام دستش را کشید. سپس خورجین را از پشت گلدان برداشت و به سمت اسطبل رفت. سوار بر شیراک از طویله بیرون آمد و چهارنعل به سمت شهر رفت.

با تاریک شدن هوا، قطرات باران به نرمی بر زمین سرسبز و دیوارهای خاکی شهر فرود می آمد. باد به شدت میوزید و موهای دورنگ سنام را در هوا تکان میداد. در خیابان اصلی شهر همیشه چند فانوس روشن بودند تا راه را برای کالاسکه‌هایی که نصف شب وارد شهر میشدند، روشن کنند. از آنجا که فردا شنبه بود، کالاسکه‌های تجاری که دیر کرده بودند به سرعت خودشان را به شهر میرساندند.

همه جا تاریک بود و در هر پنج گز ((متر)) فانوسی مقداری از مسیر را با نورش روشن میکرد. هر از چند گاهی کالاسکه‌ای هم رد میشد.

با اینکه گهگداری به نظر میرسید کسی سنام را تعقیب میکند، اما در واقع خبری از کسی نبود.

کمی گذشت. از رو به رو، سه سوار سیاه پوش نزدیک میشدند. سنام روسری کهنه‌ای را که از خانه برداشته بود روی سرش انداخت و سرش را پایین گرفت. سه سوار به آرامی از کنار سنام گذشتند.

سنام به آرامی برگشت. یکی از سوارها که عقب تر از همه حرکت میکرد و با تعجب به سنام خیره شده بود، به طرف سوار کار دیگر رفت و چیزی به او گفت. هرسه مسیرشان را عوض کردند.

سنام پایش را به شیراک زد و فریاد زد:

- برو شیراک! برو!

شیراک با سرعت شروع به چهارنعل دویدن کرد. سه سوار حالا به دنبال او میتاختند. سنام داخل کوچه پس کوچه‌های شهر پیچید. با زندگی در آن شهر تمام راه‌ها را یاد گرفته بود.

سنام وارد میدان شده بود که ناگهان یکی از آن سه سوار به شیراک ضربه زد و او و سنام را به زمین انداخت. سنام روی زمین غلت خورد. در پی آن گردن بند شیشه ای که در گردنش بود به زمین خورد و شکست. سنام با زور سرش را از روی زمین بلند کرد.

با شکسته شدن گردن بند توده ای از باد شکل گرفت. توده ای بزرگ! آنقدر عظیم که به اندازه ساختمانی دو طبقه بزرگ و مانند یک شیر درنده خشن. توده سه سوار را از روی زمین بلند کرد، در هوا تکان داد و هرچیزی که سر راهش بود را نابود کرد. این آخرین چیزی بود که سنام قبل از بیهوش شدن دید.

tooda.ir

شهر دیاکو

آتش دوباره از همه جا شعله ور شد. به هر طرف که میرفت همه چیز را در خود خفه میکرد. همه جا تاریک بود و چیزی مشخص نبود. اما گرمای آتش که شعله میگرفت احساس میشد. زنی آهسته طوری که دیگران صدایش را نشنوند گفت:

- قول بده... بهم قول بده.

صدای فریادی بلند شد و با صدای خشمگین شمشیر خاموش گرفت. صدای التماس ها، ناله و نفرین ها همه خاموش شدند. دیگر غیر از صدای آتش که آرام آرام جلاز و ولز میکرد چیزی شنیده نمیشد. صدای زن بار دیگر پیچید:

- بهم قول بده.

سنام چشمانش را باز کرد. او میتوانست تکان خوردن کالاسکه را که روی جاده حرکت میکرد حس کند. سرش را بلند کرد و به اطراف نگاهی انداخت. خودش را داخل کالاسکه زیبایی دید، با پرده های قهوه ای رنگی که مانع از ورود نور تند خورشید به داخل میشدند. بدنه ای چوبی که کمتر پیش میامد آنها را دید و صندلی های نرمی که آدم از خوابیدن روی آن لذت میبرد.

همچنین مردی با ریش و مویی جوگندمی، روبه روی سنام نشست و به پهنای صورتش میخندید. او بعد از مکث کوتاهی صدایش را صاف کرد و گفت:

- صبح بخیر.

مرد لباس چرمی سیاه و قهوه ای به تن داشت و قدی بلند و بدنی نسبتاً درشت و قدرتمند با بازوهای بزرگ که آنها را زیر لباسش پنهان کرده بود و با لبخند شیرین و چهره ای مصمم مانند مردی دانا نشسته بود. از چروک روی صورتش مشخص بود که بیشتر از پنجاه سال سن دارد.

سنام بعد از آن باد عظیمی که سه سوار را به هوا پرت کرد، چیزی به یاد نمی آورد. مرد که متوجه نگاه پر از هراس سنام شده بود سری تکان داد و گفت:

- لازم نیست بترسی. جات امنه. اینجا هیچ چیز بهت آسیب نمیزنه.

بعد لبخندی زد و در حالی که عصایش را در هوا تکان میداد ادامه داد:

- راستی خودمو معرفی نکردم. من ارشان هستم. عضو شورای عالی پهلوان ها و مامور شدم تا شما رو به خونه برگردونم.

چهره سنام در هم رفت. شورای عالی پهلوان ها دیگر چه بود؟ حتما دوباره یکی از همان ادارات نامه بری بود که خاله افروز همیشه به آنها فحش میداد. سنام من من کنان پرسید:

- ش... شما میدونید من کی هستم؟

ارشان گویا که چیزی را فراموش کرده بود بیان کند، سرفه ای کرد و گفت:

- مگه میشه کسی ندونه؟ شما آخرین بازمانده از خانواده سلطنتی سورن هستی!

دختری با موهای دورنگ که سالها از دید همه مخفی شده. آرزوی خیلی هاست که

تو رو ببینن. باعث افتخاره که شما رو دوباره میبینم... سنام!

سنام جا خورد. او اسمش را میدانست؟ سنام حتی فکر نمیکرد کسی اسم او را بداند تا چه

رسد به خانواده سلطنتی! حتما اشتباهی شده بود و سنام را با کس دیگری اشتباه گرفته

بودند. ارشان به صندلی تکیه داد و درحالی که پای راستش را روی پای چپش میگذاشت

گفت:

- دیشب بد جوری از روی اسب افتادی. وقتی رسیدیم تورو بیهوش روی زمین پیدا کردیم. همینطور یه اسب که دور خودش میچرخید و یه وزغ که توی خورجین بود.

سنام با نگرانی پرسید:

- چی؟! حالشون چطوره؟

ارشان با آرامش جواب داد:

- نگران نباش اونا حالشون خوبه. اسب رو بعد از اینکه آروم کردیم به یکی از اسطبل های نزدیک تحویل دادیم. وزغ هم اینجاست.

بعد عصایش را به سطل آهنی زد که روی زمین بود. سنام میتوانست چشمان بزرگ خوابالو را که از آب بیرون زده بود ببیند. حتما زمانی که سنام وسایلش را جمع میکرد داخل خورجین پریده بود. ارشان گفت:

- ولت نمیکرد. هرچقدر که اون رو از تو جدا میکردیم باز دنبالت میومد. برای همین گفتم اشکالی نداره که با خودمون بیاریمش. حواست باشه کسی متوجهش نشه. اونجا آوردن حیوونا ممنوعه.

- اونجا؟ ما مگه کجا داریم میریم؟

ارشان نزدیک تر شد. به اطراف نگاهی انداخت و بعد آهسته گفت:

- به شهر دیاکو.

- اونجا واقعیه؟ همه میگفتن که اونجا واقعی نیست. من میدونستم همش حقیقت داره.

ارشان خندید و گفت:

- معلومه که واقعیه! تو اونجا به دنیا اومدی. همه تورو دوست داشتن. هنوزم که هنوزه خیلی ها هستن که برای دیدنت لحظه شماری میکنن.

- پدر و مادرمم اونجان؟!!!

لبخند از روی چهره ارشان محو شد. سنام این چهره را خوب میشناخت. همیشه وقتی خاله افروز پارچه ای را پاره میکرد آن قیافه را به خودش میگرفت. ارشان سری تکان داد و گفت:

- نه. اونجا نیستن.

- پس کجان؟ میتونم ببینمشون؟

ارشان جوابی نداد. کالاسکه ناگهان تکان خورد. سنام خودش را جمع کرد. ارشان لبخندی زد و گفت:

- نمیخواد نگران باشی. به زودی به شهر میرسیم.

- مادر پدرم کجان؟

ارشان دوباره در خود رفت. صحبت کردن برایش ناگهان سخت شده بود. انگار که دنبال کلمه درست برای بیان آن بود.

- ببخشید دخترم ولی... اونا دیگه توی این دنیا نیستن.

در یک لحظه همه ی امید سنام برای دیدن مادر و پدرش از بین رفت و با حالتی مملو از ناراحتی سرش را پایین انداخت. ارشان ادامه داد:

- واقعا متاسفم. پدر و مادرت خیلی عزیز بودن. همه همیشه ازشون تعریف میکردن.

وقتی تو به دنیا اومدی واقعا روز بزرگی بود. همه جشن میگرفتن و شادی میکردن.

کسی فکرشو نمیکرد که انقدر زود از بینمون برن.

با اینکه سنام هیچوقت پدر و مادرش را ندیده بود اما از مرگ آنها احساس ناراحتی و اندوه فراوانی میکرد. سکوت کالاسکه را فرا گرفت. تکان های کالاسکه به مرور تکراری و خسته کننده میشدند.

- من نمیفهمم... آگه میدونستید من زدم چرا منو این همه سال رها کردید؟

ارشان در حالی که عصایش را آرام به زمین میکوبید گفت:

- ما تورو رها نکردیم. موضوع خیلی پیچیده تر از این حرفاست. سال ها پیش، مردی از سرزمین توران شورش کرد. اون زمان کسی به قدرتمندی اون نظیر نداشت. هیچ سلاحی قادر نبود تا اون مرد رو شکست بده. حتی بهترین پهلوان ها و بهترین یاتوک ها هم نتونستن جلوی اون مرد رو بگیرن. اسمشو گذاشته بودن پادشاه تاریکی! هرکسی که سد راهش میشد برمیداشت و هر چیزی مانعش میشد، نابود میکرد. اون مرد پادشاه توران رو کشت، شهر ها رو آتیش زد و بعد به ایران حمله کرد. اون زمان ما آماده دفاع نبودیم. خیلی ها کشته شدن. دوران سختی بود. پدرت ((هارپاک))، عموت ((فراهان)) و پدر بزرگت ((سورن)) خیلی سعی کردن که در برابر پادشاه تاریکی و افرادش بایستن، تلاشی که به قیمت جونشون تموم شد! اما طولی نکشید که عموت اون رو پیدا کرد و کشت. با این وجود هیچکس نتونست جسدش رو بعد درگیری پیدا بکنه. خیلی ها باور دارن اون هنوز زندست و منتظر روزیه که دوباره حمله کنه. این بار دیگه کسی نمیمونه که از بین نبره. همین همه رو میترسونه.

- پدر و مادرم چطوری مردن؟

ارشان به چهره غم زده سنام نگاه کرد. موهای دورنگش قسمتی از صورتش را پوشانده بود.

- زمانی که خبر حمله پادشاه تاریکی به کشور پخش شد، پدر و مادرت ارزشمند ترین شی قصر یعنی ((تاج سلطنتی)) رو از قصر خارج کردن.

- پدر و مادر من به خاطر یه تاج کشته شدن؟

ارشان سری تکان داد و گفت:

- نه فقط یه تاج! اون بزرگترین و سری ترین اسرار خانوادهات رو دربرداره! به همین خاطر سال هاست که از اون محافظت میشه. مادر و پدرت هم مانند هر کس دیگه

ای در خانواده تو برای محافظت از اون تاج، اونو به دورترین شهر ممکن، یعنی ((آتروپات)) بردن. افراد تاریکی که از جا به جایی تاج باخبر شده بودن، برای بدست آوردن تاج تمام شهر رو به آتیش کشیدن.

سپس مکث کوتاهی کرد و به چهره آشفته سنام نگاهی انداخت. نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- تو همراه پدر مادرت بودی. زمانی که شهر آتیش میگیره... تنها بازمانده از شهر سوخته!

- شما اینها رو از کجا میدونید؟

ارشان سرش را خم کرد و گفت:

- چون زمانی که همه چیز زیر خاکستر آتش خوابیده بود، من اونجا بودم. وحشتناک بود. تمام درخت ها، خانه ها و ساختمان ها خراب شده بودن. باد خاکستر های سفید آتیش رو با خودش جابه جا میکرد. سیزده سال پیش، من در حالی که بین خاکستر ها راه میرفتم، صدای گریه بچه ای رو شنیدم که از داخل کنده درختی در بین آتیش میومد. تنها درختی که هنوز برگ های سبز و تنه ی سالم داشت. وقتی به داخل حفره درخت نگاه کردم، تورو دیدم که همراه تاج سلطنتی داخل کنده درخت بودی.

حالا سنام بهتر معنی خواب هایش را میفهمید. آن تاریکی، صدای فریاد ها و صدای ناله ها.

- تو خیلی شبیه مادرتی. اسمش (آذر) بود. اون و پدرت واقعا همو دوست داشتن.

آذر... چه اسم زیبا و دلنشینی! حتما زنی بسیار زیبا و مهربان بوده است! ارشان ادامه داد:

- به زودی به شهر میرسیم. عموت خیلی منتظرته. با اینکه مریضه و بیشتر وقت ها خیلی سرفه میکنه اما از وقتی خبر زنده بودن تو رو شنیده وضعیت سلامتت بهتر شده.

سنام از اینکه میشنید هنوز شخصی از خانواده او زنده است خوشحال بود.

- بگذریم فکر کنم خیلی گشنه باشی.

ارشان دستش را داخل جیبش برد و تکه نانی را به طرف سنام گرفت:

- چیز زیادی نیست اما گفتم شاید بتونه...

سنام سریع تیکه نان را از دست ارشان قاپید و گاز گنده ای از آن زد. بعد با شرمندگی سرش را پایین انداخت. ارشان خندید و به صندلی اش تکیه داد.

سنام به بیرون نگاه کرد. تا چشم کار میکرد صحرای شنی و بی آب و علف بود. نور تند خورشید بی پروا وارد کالاسکه میشد و چشم هارا میسوزاند. سنام با دهان پر پرسید:

- اینجا همش بیابونه؟

- نه همش. شهر بین این طبیعت پنهانه تا به راحتی در دسترس نباشه. هرکسی که وارد شهر شده میدونه چقدر جای امنیه.

سنام دوباره به بیرون نگاه کرد. آنها به رشته کوه عظیمی رسیده بودند که در آن شکاف بزرگی به اندازه نیم اسپرسا(نود متر) قرار داشت. سنگ های بالای کوه انگار که هر لحظه بخواهند به پایین ریزش کنند روی شکاف ها گیر کرده بودند و نمای آسمان را تک و توک گرفته بودند. ارشان به شکاف اشاره کرد و گفت:

- این تنها ورودی و خروجیه شهره! غیر از این راه هیچ راه دیگه ای برای ورود به شهر نیست.

سنام سرش را از کالاسکه بیرون برد. ارتفاع زیاد کوه در کنار عظمت و بزرگی شکاف هایی که نور را خفه میکردند ترسناک بود. صدای غار غار کلاغ هایی که در شکاف ها لانه کرده بودند در کل دره میپیچید.

نور تند خورشید از انتهای دره چشمان سنام را سوزاند. چنان که دستش را به ناچار جلوی صورتش گرفت. ارشان با لبخند گفت:

- به شهر دیاکو خوش اومدی!

ناگهان نور سوزان خورشید کنار رفته و شهر در کمال شکوه و عظمت نمایان شد. باورکردنی نبود! بزرگ و رنگارنگ، با خانه هایی که در سرایشی ملایم کنار هم قرار گرفته بودند، با جنگلی که در چپ و دریاچه ای که در راست شهر را در آغوش گرفته بودند، آن را همانند بوم نقاشی ای از افسانه ها تبدیل کرده بودند. قصری بزرگ در بالا ترین نقطه ی شهر، آسمان را لمس میکرد. ارشان به قلعه اشاره کرد و گفت:

- اونجا جاییه که باید بریم.

- توی قلعه کیا زندگی میکنن؟

- عموت فراهان، افراد شورا و دانش آموزها.

- دانش آموزها!!

ارشان سری تکان داد و گفت:

- سال هاست که قلعه تبدیل شده به مکانی برای آموزش جوون ها تا هنرهای رزمی، سوارکاری و موسیقی و تاریخ و... یاد بگیرن تا در آینده بتونن باعث پیشرفت کشور بشن. شعار قلعه هم اینه: (گر شکوه علم فروزان بود، ز رماد نزهت میروید).

بالای یکی از آبشار هایی که از کوه سرچشمه میگرفت، موجود عجیبی نشسته بود. با بدن گاو، بال های عقاب و صورت انسان، دقیقا همان موجود عجیبی بود که سنام در کتاب دیده بود. با شور و شوق پرسید:

- اون چیه؟؟!!

- اون یه لاماسوعه. اونا از شهر محافظت میکنن. موجودات خیلی مهربونین، اما نه برای خلافاکار ها. با وجود اونا کسی جرات نداره خلاف کنه.

سنام خندید و گفت:

- من اونارو تو کتاب دیده بودم.

سر راه دوتا از لاماسو ها از کنار کالاسکه رد شدند. چهره هایشان از نقاشی کتاب ترسناک تر بودند. بدن بزرگی به اندازه شش مرد قوی هیکل داشتند و ریشی که به آن جواهر و زیور آلاتی از طلا آویزان کرده بودند. موهایشان شبیه یال های شیر بود که به ابهتشان اضافه میکرد.

با وجود آنها کی جرات دست از پا خطا کردن داشت؟

بعد از دریاچه، جایی که خانه های بزرگ شروع میشدند، هر صد گام یک حوض عمیق با مجسمه یک حیوان در وسط آن قرار داشت. اولین حوض، یک عقاب بود. عقابی که به سوی آسمان پرمیگشود.

دومین حوض یک شیر بود در حالتیکه روی تخته سنگی نشسته و با جدیت به جلو نگاه میکرد. سومین حوض هم یک موش بود. موشی که در حال خوردن پنیر بود. به ترتیب سی مجسمه با حیوانات گوناگونی در امتداد راه قرار داشتند، با ویژگی ها و زیبایی های خاص خود!

روی یکی از دکه های کنار خیابان، پرنده ی نسبتا بزرگ و زرد رنگ سعی میکرد یکی از میوه های دکه را بردارد. آن پرنده جثه ای بزرگ و پا و منقاری دراز داشت. او با تمام تلاش خودش را از سقف آویزان کرده و منقار کجش را به سمت سیب قرمزی که روی همه سیب ها قرار داشت برده بود.

سنام پرسید:

- اون دیگه چه حیوونیه؟

ارشان نگاهی به پرنده انداخت و گفت:

- اون یه براوونه. تقریبا دور تا دور شهر لونه دارن. شبا از لونشون میان بیرون و زباله های روی زمینو میخورن. معده اونا جوری شکل گرفته که حتی شیء های فلزی رو هم میتونن هضم کنن. البته از اونا برای رسوندن بسته و نامه هم استفاده میشه. کلا پرنده های خیلی مفیدی هستن. ولی خیلی سمجو یک دندن!

براوون بعد از تلاش بسیار بالاخره توانست سیب را با منقارش بگیرد و قبل از اینکه مغازه دار بفهمد با سرعت از آنجا فرار کرد.

به مرور کالاسکه به قلعه نزدیک و نزدیک تر میشد. مردم شهر با دیدن آنها در خیابان جمع میشدند. سنام میتوانست از داخل، چهره آنها را که مشتاقانه نگاه میکردند ببیند. بعضی ها میگفتند: (واقعا پیداش کردن؟) بعضی دیگر میگفتند: (حتما نتونستن).

کالاسکه خانه ها و مغازه ها را پشت سر گذاشته، از مسیر مارپیچ تپه بالا رفت و سپس جلوی دروازه قلعه متوقف شد. دروازه ای که به محوطه بزرگ جلوی قلعه میرسید. زمینی سرسبز با درختان کاج که در فاصله های منظم کنار هم کاشته شده بودند.

نمای قلعه تشکیل شده بود از سنگ های طلایی و کرم رنگی که با ظرافت کنار هم قرار گرفته بودند. بی نظیر بود...

ارشان پیاده شد و گفت:

- رسیدیم. به خونه خوش اومدی سنام!

سنام با سطل آب از کالاسکه بیرون آمد. در حیاط قصر فرد غول پیکری داس به دست ایستاده بود، همانند موجود بزرگی که سنام در بازار دیده بود. اما با شاخ های کوتاه تر و پوستی تیره تر!

فرد غول‌پیکر درحالی که علف‌های هرز زمین را می‌گرفت با چشمان زرد ریزش به سنام چشم دوخت. سنام محتاطانه پرسید:

- اون موجود دیگه چیه؟

ارشان نگاهی به او انداخت و گفت:

- اون یه دیوه! نگران نباش آزارشون به مورچه هم نمیرسه. خیلی ساله که خوی وحشی‌گریشون از بین رفته و بین ما زندگی میکنن. با وجود گذشته ترسناکشون موجودات خیلی مهربونی هستن اما مردم هنوز کامل نتونستن به اونا اعتماد کنن و اونا رو بقبولونن. به خاطر همین شورا برای حمایت از اون‌ها توی قلعه بهشون کار داد تا هم در آمد داشته باشن و هم به مرور توی جامعه پذیرفته بشن.

- اونا دقیقا چیکار میکنن؟

ارشان درحالی که فکر میکرد جواب داد:

- غذا درست میکنن، به گلا آب میدن، سالن‌ها و راهروها رو تمیز میکنن و خیلی کارای دیگه. دیوها موجودات دلپاکی هستن. با این حال تنبلن و از زیر کار در میرن. بیچاره‌ها به خاطر دل‌پاکشون خیلی جاها از اونا سوء استفاده میکنن. فقط دوست دارن مثل ما زندگی بکنن. ولی هنوز برای خیلی‌ها ترسناکن.

داخل حیاط پر از پسران و دختران همسن و سال سنام با لباس‌های رزم یا رداهای بنفش بود. عده‌ای با دیدن سنام با هم پچ‌پچ میکردند و میخندیدند و یا اینکه به او زل میزدند. سنام سطل را سفت بغل کرده بود. از این که فکر کند آنها در مورد او چه فکری میکنند اذیت میشد، اما چیزی که بیشتر از همه توجه سنام را به خود جلب کرد، مجسمه‌ای بود که در وسط حیاط قرار داشت.

مجسمه همان پرنده‌ای که سنام در جنگل و بازار عجیب و غریب شهرش دیده بود. سنام پرسید:

- اون دیگه چه پرنده ایه؟
 - اون یه سیمرغه. خیلی وقته که کسی اونارو ندیده. خیلی ها اعتقاد دارن اونا منقرض شدن.
 - کیا این حرف و میزنن؟
- ارشان شانه ای بالا داد و جواب داد:
- مردم شهر، کسایی که دنبال موجودات عجیب و غریب و خیلی های دیگه. اونا خیلی موجودات باهوشو زیبایی هستن. همه آرزو دارن یکی از اون هارو ببینن.
 - از داخل قصر زنی با قدی نسبتا بلند، چهره ای زیبا و موهای سیاه بافته شده جلو آمد. یقه لباس سیاهش را بالا داده و کلاه تیز جادوگران را بر سر گذاشته بود.
 - ارشان در حالی که دستش را به سمت زن گرفته بود گفت:
 - سنم ایشون ناظم قلعه خانم اوتانا هستن.
 - اوتانا گلویی صاف کرد و با سنم دست داد:
 - از ملاقات خوشبخت شدم سنم! بعد این همه سال خیلی قد کشیدی.
 - صدای اوتانا، بسیار به صدای همان زنی که در جنگل بود شباهت داشت. اما حتما اگر این را به او میگفت او انکار میکرد. پس بهتر بود چیزی در این باره نگوید. اوتلنا روی پاشنه پایش چرخید و گفت:
 - داره دیر میشه. همه توی سالن شورا منتظرن که تورو ببینن. از این طرف دختر خانم.
 - سنم قبل از وارد شدن به قلعه به مجسمه سیمرغ نگاهی انداخت. مجسمه سیمرغ با زیبایی تمام منقارش را بالا داده بود و در حال پرواز کردن بود. موجودی به این بزرگی و زیبایی را چطور کسی نمیتوانست ببیند؟

در همان لحظه بود که چشم های سیمرغ در حدقه چرخید و به سنام چشمک زد.

tooda.ir

رای گیری

قصر سه طبقه داشت. طبقه اول محل خواب دانش آموزان، طبقه دوم سالن غذاخوری و کلاس ها و طبقه سوم هم مخصوص پادشاه و مهمانان قصر بود.

ساختمان بلندی بود. از آنجا که دیوارها بلند بودند (حتی بیشتر از قد سه مرد روی هم!) پله های بسیار زیادی در قصر وجود داشت.

سنام همراه اوتانا و ارشان، پس از طی کردن صد و شست و هشت پله بالاخره به طبقه آخر رسید. طبقه آخر راهرویی بزرگ بود که در یک طرف آن اتاق پادشاه و در طرف دیگر سالن شورا و در بین این دو، اتاق های مهمانان قصر قرار داشتند. اوتانا که جلوتر راه میرفت با عصبانیت گفت:

- زود باشید به اندازه کافی دیر کردیم.

سنام در حالی که از نفس افتاده بود آخرین پله را با هزار دردسر بالا رفت. ارشان که سطل خوابالو را حمل میکرد، به سنام نگاهی انداخت و گفت:

- خیلی زود عادت میکنی. همه اولش سختشونه.

در سالن شورا، در چوبی با طرحی زیبا بود که در چهارچوب شیشه ای رنگارنگ قرار داشت. وقتی به آن رسیدند، اوتانا جلوی در ایستاد و رو به سنام گفت:

- آع! نمیخواهی که با این ریخت و قیافه بری تو میخوای؟ اصلا و ابد! تو دیگه باید در شان یه شاه دخت لباس بپوشی.

سپس دو بار با دستی که انگشتر سبز رنگی داشت به شانه سنام زد. انگشتر درخشید و لباس کهنه سنام را به رنگ زرد در آورد. دامن چروک و پاره پوره اش تبدیل به دامنی بی عیب و نقص شد با گل هایی که روی آن نقش بسته بود. اوتانا از زاویه های مختلف او را برانداز کرد و در نهایت با گفتن جمله (خیلی جلفه) بار دیگر به شانه سنام زد.

این بار لباسش به رنگ سبز تیره در آمد با پرندگانی که روی دامنش نقش بسته بودند و آستین پوف کرده که شبیه شیرینی خامه ای بود. این بار اوتانا با گفتن: (زیادی شلوغه) دوباره به شانه سنام ضربه زد.

دوباره و دوباره و دوباره. سنام در عرض یک دقیقه انواع و اقسام لباس ها با انواع رنگ و شکل را پوشید. حالا سنام لباس سفید راه راهی پوشیده بود. یقه اش آنقدر تنگ و دراز بود که اگر سنام را در آن حال میدید یاد گربه ای می افتادید که سرش در قوطی گیر کرده بود. اوتانا گفت:

- احمقانست! امم..... فکر کنم یه چیز ساده تر بهتر باشه!

بار دیگر به شانه سنام ضربه زد. این بار لباسش به رنگ قرمز تیره در آمد با دامنی ساده. بدون هیچ شیرینی خامه ای یا قوطی ای! کاملا ساده. حتی موهای دو رنگش به شکل خیلی زیبایی بافته شده بودند. تنها مشکل لباس در این بود که خیلی تنگ بود. به طوری که سنام حتی نمیتوانست دستانش را تکان دهد. مثل یک موشی بود که در حال خمیازه کشیدن خشکش کرده باشند.

ارشان تمام این مدت جلوی خنده اش را میگرفت. اوتانا در حالی که خیلی با دقت سنام را بر انداز میکرد در حالی که دستش را زیر چانه اش گذاشته بود از ارشان سوال کرد:

- به نظرت خوب شده؟

ارشان سرفه ای کرد و خیلی جدی جواب داد:

- اهم! آره! عالیه!

- آره اما یه چیزی کم داره... آها. فهمیدم.

بعد یک شاخه گل از گلدان گوشه دیوار برداشت و داخل موهای سنام گذاشت.

- درست شد. حالا آماده ای!

باورکردنی نبود! دختری که تا چندی پیش با آن لباس های پاره و کثیف می گشت، حالا تبدیل به دختری از خانواده سلطنتی شده بود!

اوتانا بلافاصله در شورا را محکم زد. مدتی گذشت تا مردی کوتاه قد با لباسهای کرم در را باز کرد. او با چشمانی پر از تعجب و حیرت به سنام خیره شد:

- اوه! خدای من! شما پیداش کردید! باورم نمیشه!

اوتانا دست به سینه ایستاد و گفت:

- بله آقای فرامین پیداش کردیم. خواهش میکنم زود ورودمون رو اعلام کنید.

فراهین نگاه مظلومانه ای کرد و گفت:

- اما خانم... همه فکر میکردن نمیایید و دارن میرن.

لحن جدی اوتانا با خشم مخلوط شد:

- مگه قرار نبود شورا تا ورود شاهدخت صبر کنه؟

- بله اما به دستور آقای تهمورس زود تر اجرا شد.

اوتانا با عصبانیت دستش را در هوا تکان داد و گفت:

- شما به عنوان مشاور قصر باید جلوشونو میگرفتین نه اینکه بزارید هرکاری دلشون میخواد کنن.

سپس دست سنام را گرفت و به سمت در برد. آنقدر سریع و با شدت که سنام حس میکرد درستش در حال جدا شدن از بدنش بود. فراهین من من کنان و لرزان گفت:

- خ...خ...خواهش میکنم خانم آروم باشید... من حضورتون و اعلام کنم.

اوتانا از کنار فرامین عبور کرد و در سالن را باز کرد.

سالن شورا جایی بسیار بزرگ به شکل بیضی بود که بالای دیوار آن پنجره های کوچک رنگارنگی نصب شده بودند. با نور گیر بزرگی که نور خورشید را با رنگ های مختلف به داخل راهنمایی میکرد.

داخل سالن، دور تا دور صندلی های چوبی زیبا و گرانبهایی وجود داشتند که در سه ردیف به ترتیب از بالا به پایین چیده شده بودند که انتهای همه آن ردیف ها به انتهای سالن، یعنی جایگاه پادشاه با صندلی بزرگ و طلایی میرسید. جایگاه پیر مردی با ریش های بلند که لباس سفید پارچه ای در بر و کلاه ساده ای به سر داشت.

هنگام ورود آنها تقریباً همه از جایشان بلند شده و در حال ترک جایگاهشان بودند. جمعیتی که حال با تعجب به دختری که در انتظارش بودند چشم دوخته بودند. اوتلنا دست سنام را بالا برد و گفت:

- دختری که منتظرش بودید اینجاست. همونطور که قرار بود اونو آوردیم.

موهای بلند و ژولیده پیرمرد مانند سنام آویزان بودند. با کلاه ساده ای که موهای خالی روی سرش را میپوشاند. او عمویش بود؟ چقدر با دیدن سنام لبخند شیرینی به لبش نشست.

پیرمرد ژولیده در حالی که عصایش را با خوشحالی بالا گرفت، گفت:

- خانم ها و آقایان... همانطور که میبینید طبق قرارمون دختر برادرم اینجاست ...

باعث افتخاره که به شما معرفی کنم، سنام دختر برادرم هارپاک و همسرش آذر.

مرد سیاه پوشی که سری تاس و هیكلی بزرگ داشت در سمت راست شورا از جایش بلند شد و گفت:

- این طبق قوانین نیست. اونا دیر کردن و نمیتونن وارد شورا بشن.

اوتانا با عصبانیت فریاد زد:

- قرار بود شورا تا ورود ما صبر کنه و اگر تا غروب خورشید نرسیدیم اونوقت شروع کنه. شما به هیچ عنوان حق نداشتید قوانین رو زیر پا بگذارید.

پادشاه دستش را بالا آورد و با آرامش گفت:

- من خواستم زود تر برگزار بشه خانم اوتانا.

اوتانا آرام گرفت. پادشاه روبه مرد برگشت و گفت:

- و آقای تهمورس، درمورد ورود آنها به شورا باید بگم که نه تنها میتونن وارد بشن بلکه در رای گیری هم شرکت می کنند. خواهش میکنم که سر جایگاهتون بشینید.

مرد با عصبانیت نشست. ظاهرا اصلا از حضور سنام خوشنود نبود. با خشم به او اخم کرده بود و دستش را زیر چانه اش گذاشته بود. پادشاه سری تکان داد و گفت:

- و شما، خانم اوتانا و آقای ارشان، شما هم به جایگاهتون برگردید.

ارشان و اوتانا روی دو صندلی چوبی خالی سمت چپ سالن ردیف آخر نشستند. پادشاه رو به سنام برگشت در حالی که با دستش به او اشاره میکرد گفت:

- بیا جلو دخترم.

سنام در آن وضعیت احساس خفگی میکرد. تا آن موقع آنقدر چشم او را زیر نظر نگرفته بودند. تنگ بودن لباسش هم کارش را سخت تر میکرد. مشاور آرام به سنام که حرف های پادشاه را نفهمیده بود گفت:

- خانم. برید جلو. همه منتظرتون.

سنام به خودش آمد و آرام قدم برداشت. صدای قدمش در فضاهای خالی سالن میپیچید. زمانی که جلو میرفت کاشی های زیر پایش به مرور تغییر میکردند و جابه جا میشدند و اشکال خاصی را به وجود می آوردند.

اشکالی مثل خطوط ناهموار که به مرور صاف میشدند و حیوانات افسانه ای که با سنگ فیروزه روی زمین کنار هم شکل میگرفتند. واقعا صحنه شگفت انگیزی بود!

کاشی ها به تدریج بالا آمدند و پله های کوچکی جلوی پای سنام تشکیل دادند تا او از آنها بالا برود و بعد از بالا رفتن از سه پله، سکویی به شکل دایره بالا آمد و کاشی ها در جایگاهشان متوقف شدند.

سنام ایستاد. پادشاه در حالی که دو دستش را به سمت شورا گرفته بود گفت:

- خانم ها و آقایان! همه ما اینجا دور هم جمع شدیم تا آینده ای بهتر بسازیم، جلوی جنگ ها و ویرانی ها را بگیریم و سرزمینمان را آباد کنیم. این مسئولیت سنگین ماست که چندین سال با خود یدک میکشیم. حال به جایگاه مهمی در تاریخ رسیدیم. عمر هیچ کسی همیشگی نیست! همه دیر یا زود نوشیدنی مرگ را سر میکشیم و از این دنیا، چه خوب و چه بد میرویم.

پادشاه در حالی که در امتداد سالن قدم برمیداشت، دستی به ریشش کشید و گفت:

- فکر کنم بعضی از شما حرف منو متوجه شده باشید و بدانید قراره چی بگم. در تمام طول سال هایی که من پادشاه بودم اتفاقات وحشتناک زیادی رو دیدم. خیلی از انسان هایی که برای من عزیز بودند رو از دست دادم. پدرم، مادرم و برادرم. خیلی چیز ها دیدم که نباید میدیدم. با وجود همه ی این اتفاقات من کنار شما و سرزمینم ایستادم. زندگی غمبار و پر از دردم را فراموش کردم و با تمام توان برای آبادانی کشورم تلاش کردم.

سپس ایستاده و درحالی که دستش را از هم باز کرده بود گفت:

- حالا زمان خدمت من برای شما رو به پایانه. از این رو به عنوان پادشاه این سرزمین

میخواهم جانشین خودم را اعلام کنم، سنام!

سنام شوکه شد. جانشین؟ پادشاه از چه چیزی صحبت میکرد؟ حتما دیوانه شده بود! آخر

سنام؟ امکان نداشت!

با حرف پادشاه سکوت شورا شکسته و همه ی بلندی برپا شد. تهمورس، همان مردی

که با ورود آنها از جایگاهش بلند شده و شکایت کرده بود، دوباره از جایش بلند شد و

گفت:

- ما نمیتونیم از روی یه پیشگویی که سال ها پیش رخ داده تصمیم بگیریم.

پیشگویی؟ سنام چیزی از پیشگویی نمیدانست. ارشان هیچ چیز در مورد آن نگفته بود.

تهمورس ادامه داد:

- باید عاقلانه تصمیم بگیریم. اون دختر چیزی از کشور داری و مبارزه بلد نیست. این

اولین باریه که وارد قصر میشه و شما میگرد میخواهید او وارث همه چیز بشه؟

شورا!... پسر من سال هاست که برای رسیدن به این مقام تلاش کرده و آموزش

دیده. در قلعه بالا ترین نمره مبارزه و تحصیل در این باره رو کسب کرده. آنوقت

میخواهید یک دختر بچه که هیچ چیز از کشور داری بلد نیست رو جانشین شاه

کنید؟

پادشاه سری تکان داد و گفت:

- خانواده شما خیلی وقته که اعتبارشو از دست داده آقای تهمورس! کاری که پدر شما

انجام داد هرگز فراموش نمیشه. او باعث شد که نسل خودش از پادشاهی محروم

بشه.

- پدر من هرگز به من و پسر من ربطی نداشته! کاری که اون کرد حتی برای خانواده ما هم ننگین بود. پسر من شایسته این مقامه و شما هیچ حقی برای منع اون ندارید.
- خواهش میکنم آرام باشید...

حرف پادشاه کامل تمام نشده بود که تهمورس وسط حرف او پرید و گفت:

- شما با این تصمیم نه تنها آینده سرزمین رو به خطر میندازید، بلکه نشون میدید شایسته مقام سلطنت نیستید.

- ساکت!

صدای پادشاه در شورا پیچید و همه جا را سکوت محض فرا گرفت. پادشاه بعد از کشیدن نفس عمیقی گفت:

- بر اساس قانون، سلطنت خانواده رادش ممنوعه! اما اگر شورا قصد بخشش آنها رو داره من نمیتونم مخالفت کنم. اما اول رای گیری رو آغاز میکنیم. خانم ها و آقایان... هرکسی که با به سلطنت رسیدن خانواده رادش موافقه بایسته!
- نیمی از جمعیت حاضر برخاستند. پادشاه ادامه داد:

- کسانی که با سلطنت خانواده سورن موافقن بایستن.

پادشاه، ارشان، اوتانا و نیم دیگری از جمعیت بلند شدند. خدمتگزار پس از شمردن راس ها نتیجه را با صدای بلند اعلام کرد:

- تعداد رای ها کاملا مساوی.

پادشاه دستانش را بالا گفت و اعلام کرد:

- خانم ها و آقایان، تعداد رای ها مساوی شدند. این بدین معناست که دو داوطلب از طرف دو خانواده باید با هم رقابت کنند تا شایستگی خود را ثابت کنند. پیروز رقابت ها صاحب تاج و تخت خواهد شد.

سنام بار دیگر در انبوهی از ترس غرق شد. رقابت؟ رقابت چیست؟ سنام سعی کرد در بین همه‌شورا چیزی بیان کند که ناگهان پادشاه به همه چیز خاتمه داد:

- ختم جلسه!

tooda.ir

گشت و گزار در شب

پس از اتمام جلسه، ارشان سنام را برای راهنمایی به اتاق جدیدش همراهی کرد. اتاقی که شورا آن را در طبقه دانش آموزان انتخاب کرده بود. هوا تاریک شده بود و همه دانش آموزان به خوابگاهشان برگشته بودند. سنام و ارشان داشتند از پله ها پایین می آمدند که سنام گفت:

- مبارزه؟ من یه مبارز نیستم. من یه دختر ساده‌ام! شما همه چیز رو از من پنهان کردید.

ارشان در حالی که خوابالو را در سطل حمل می‌کرد جواب داد:

- هیچکس نمیدونست قراره آرا مساوی بشه!

سنام موهایش را که اوتانا با جادو بافته بود از هم باز کرد و گفت:

- اما به من نگفتید که قراره جانشین پادشاه رو بشم. من هیچوقت مکتب خونه نرفتم...

حتی خوندن و نوشتن هم بلد نیستم، چطور میتونم کشور رو اداره کنم؟

- موضوع از چیزی که فکر میکنی خیلی پیچیده تره. تنها وارث بر حق سلطنت تویی،

اگه تو به هر دلیلی نتونی یا نخواهی به سلطنت بررسی پادشاهی به دست خانواده

رادش میوفته.

سنام مقداری از لباسش را پاره کرد تا بتواند دستش را تکان دهد. سپس پرسید:

- چرا نباید این اتفاق بیوفته؟ اونا چیکار کردن؟

ارشان درحالی که پله هارا دوتا دوتا پایین میرفت گفت:

- داستان طولانی ای داره. فقط بدون خانواده ی رادش کسایی نیستن که بخوای بهشون اعتماد کنی.

سنام سری تکان داد و به مسیرش ادامه داد. آنقدر سوالات مختلف در سرش به وجود آمده بود که نمیتوانست بین آنها انتخاب کند. او پرسید:

- اونجا درمورد پیشگویی صحبت میکردن... اون پیشگویی چیه؟

ارشان نگاهی به سنام انداخت و سپس پاسخ داد:

- سال ها پیش قبل از اینکه پادشاه تاریکی شورش کنه، ستاره شناس ها پیشگویی ای کردن که به دل همه لرزه انداخت. ((مردی از تاریکی برمیخیزد که همه چیز و همه کس را از بین خواهد برد، و تنها کسی که میتواند جلوییش را بگیرد دختری با موهای دورنگ است.))

- و همه فکر میکنن من اون دخترم؟

ارشان سری تکان داد:

- نه همه. به خاطر اینکه سال ها از اون پیشگویی گذشته خیلی ها باور دارن جنگ بزرگ سال ها پیش همزمان با غیب شدن پادشاه تاریکی تمام شد. خیلی های دیگه هم فکر میکنن که همچین پیشگویی هیچوقت حقیقت نداشته.

- اگه انقدر شک دارن، پس چرا دوباره از ستاره شناس ها نمیپرسن؟

- چون همه ی اونا مردن. وقتی پادشاه تاریکی شورش میکنه همه ی ستاره شناس ها رو میکشه. کتاباشونو آتیش میزنه و هرچیزی که با اونا ارتباط داشت رو از بین میبره. سال هاست که کسی نه ستاره شناسی دیده و نه اثری از اونا پیدا کرده.

آنها در همین موقع وارد طبقه دوم شدند. گوشه و کنار آنجا با ابزار قیمتی و جنگی تزیین شده بود. شمشیر ها، گلدان های ظریف، تابلو های نقاشی زیبا و همینطور قالی هایی که

آنها را به دیوار زده بودند. این طبقه که اتاق های دانش آموزان در آن بود دارای یک سالن اصلی و دو راهروی بزرگ بود.

سالن اصلی با سقفی بلند و با شکوه با تزیینات زیبایی از جمله حکاکی و کاشی کاری و نقاشی هایی که به دیوار زدند یکی از باشکوه ترین قسمت های قلعه بود.

سالن اصلی در انتها به دو راهرو ختم میشد که دست چپ راهروی دختران و دیگری راهروی پسران بود. و البته راهرو های کوچک که به مرور در امتداد راهرو های فرعی قرار داشتند و به اتاق ها ختم میشدند.

ارشان و سنام در سالن اصلی قدم بر میداشتند. دیگر به انتهای مسیر رسیده بودند که ارشان گفت:

- از این جلوتر نمیتونم بیام. هیچ مردی نمیتونه وارد راهروی دختران بشه. پس باید ادامشو خودت بری. راهرو (ت) اتاق 13. فهمیدی؟

سنام با اینکه خواندن بلد نبود اما حافظه خوبی داشت. همچنین پنج حروف اول الفبا را بلند بود که (ت) عضوی از آن بود و همچنین بلد بود تا شانزده بشمرد. او سرش را به نشانه تایید تکان داد. ارشان گفت:

- خوبه. فردا صبح زود بیا میدون اسون. اگه از بقیه پرسه کجاست اونا بهت نشون میدن.

بعد سطل را به سنام داد. خوابالو داخل سطل سرو ته شده بود و هی از این رو به اون رو میشد. ارشان بار دیگر تکرار کرد:

- فردا، میدان اسون. دیر نکنی.

سنام سری تکان داد و با اطمینان گفت:

- نه دیر نمیکنم.

سنام از ارشان خداحافظی کرد و وارد راهروی دختران شد. مشعل های داخل راهرو با وزش باد، مانند ماهیه قرمز رقصنده ای به لرزش در می آمدند. با نور درخشان زرد و قرمزی که حس ترسناکی به راهرو میبخشیدند.

سنام به اولین راهرو رسید. با رنگ طلایی روی چوب ورودی آن نوشته شده بود (الف). ته راهروی الف تاریکی مطلق بود و هیچ چیز مشخص نبود. همچنین راهرو (ب) هم مانند الف سوت و کور و تاریک بود.

اما راهروی ((پ)) با بقیه متفاوت بود. راهروی ((پ)) راهروی ترسناک بود که از داخل آن صدا های عجیبی بیرون می آمد. انگار چیزی در انتهای آن زوزه میکشید. به نظر میرسید باد سردی هم که از این راهرو به بیرون میوزید، سر منشا لرزش مشعل هاست.

سنام از جلوی راهرو عبور کرد و به راهروی ((ت)) رسید. راهروی ((ت)) همانند سه راهروی قبلی، تاریک بود. سنام پایش را داخل راهرو گذاشت. بلافاصله مشعلی که همان نزدیکی بود با ورود سنام روشن شد.

سنام پایش را عقب کشید و دوباره مشعل خاموش شد. انگار که مشعل آماده بود تا کسی وارد راهرو شود تا روشن شود.

سنام از ترس به عقب پرید. مشعل بار دیگر خاموش شد. انگار که مشعل فقط با ورود سنام روشن میشدند. سنام وارد راهرو شد. با هر قدمی که به جلو برمیداشت مشعل جلویی روشن و مشعل قبلی خاموش میشد.

خوابالو با کنجکاوای خودش را به لبه سطل رسانده بود و به اطراف نگاه میکرد. آنها اتاق ها را پشت سر گذاشتند تا اینکه بالاخره به دری رسیدند که روی آن عدد (13) نوشته شده بود.

سنام دستگیره در را کشید. در اتاق قفل بود. او آرام در زد. کسی جواب نداد. هم زمان از ابتدای راهرو، در تاریکی مطلق، صدای غرشی که در راهروی (پ) می آمد بلند شد. انگار

که چیزی در تاریکی نفس میکشید. سنام دوباره در زد. صدای غرش نزدیک تر و نزدیک تر میشد. سنام با تمام قدرت سعی کرد در را باز کند اما در هیچ تکانی نخورد. دیگر به نظر میرسید آن موجود به سنام رسیده بود که در باز شد و شخصی سنام را به داخل اتاق کشاند و در را بست.

سنام با صورت به زمین خورد. او به آرامی صورتش را بالا آورد. دختری را با موهای خرمایی فروری بلندی دید که با لباس خواب پارچه ای سفیدش در را قفل میکرد. در با صدای محیبه تکان خورد و سپس سکوت همه جا را فرا گرفت.

دختر نفس راحتی کشید. سپس رو به سنام برگشت و با لحنی دوستانه پرسید:

- حالت خوبه؟ چیزیت که نشد؟

سنام با ترس پرسید:

- اون دیگه چی بود؟

دختر با تعجب پرسید:

- تو مگه خبر نداری؟ این همون موجودیه که شبا تو قلعه پرسه میزنه. همه میدونن

شبا نباید از اتاق بیرون برن. تو چرا بیرون بودی؟ انگار اولین بارته که به قصر میای!

سنام سعی کرد توضیح بدهد که ناگهان دختر با چشمانی گشاد و هیجان زده، گویا که متوجه مسئله ای باور نکردنی شده بود جیغ کوتاهی کشید و در حالی که دستش را جلوی دهانش گرفته بود با ذوق گفت:

- اوه خدای من. تو...ت.ت.ت. تو همون د..دخ..دختره توی پیشگویی هستی! تو سنام

هستی! از خانواده سلطنتی سورن!

سنام در حالی که هنوز روی زمین افتاده بود، پرسید:

- تو منو میشناسی؟

- معلومه! تو همون دختری هستی که از شهر سوخته جون سالم به در بردی! آه راستی اسم من پارمیسه! بزار کمکت کنم.

بعد دست سنام را گرفت و او را از روی زمین بلند کرد. سنام با تعجب پرسید:

- شهر سوخته؟

- آره. همه فکر میکردن که تو مردی تا وقتی که معلوم شد هنوز زنده‌ای! این واقعا شگفت‌انگیزه! چه جوری این کارو کردی؟ منظورم اینه که چطوری از توی آتیش جون سالم به در بردی؟ از طلسمی چیزی استفاده کردی؟

چهره هیجان زده پارمیس دقیقا جلوی صورت سنام را گرفته بود. سنام خودش را کنار کشید و گفت:

- من نمیدونم، هیچ چیز یادم نیست.

- اوه... پس حتما غیر ارادیه! یعنی اگه الان خیلی اتفاقی آتیش بگیری زنده میمونی؟

سنام با ترس گفت:

- چی؟ معلومه که نه!

پارمیس ادامه داد:

- آره. شنیده بودم قراره بیای توی قلعه اما حقیقتش باور نکردم چون فکر میکردم

همش دروغه که به ما میگن. اما تو واقعا همونی! موهای دو رنگت...

بعد ناگهان چهره اش در هم رفت و خیلی متعجبانه گفت:

- صبر کن ببینم! تو دقیقا اینجا چیکار میکنی؟

سنام که به خاطر کنجکاوی پارمیس چند قدمی عقب رفته بود گفت:

- بهم گفته بودن که میتونم اینجا بخوابم.

پارمیس از خوشحالی صورتش را چنگ زد و گفت:

- او خدای من پس هم اتاقی جدیدمون تویی!!! باورم نمیشه!!!

از گوشه اتاق دختر دیگری که پتویش را روی صورتش انداخته بود و گفت:

- راحتش بزار پارمیس. هیچ کس دوست نداره شب اولی انقدر ور بزنی.

پارمیس با بی اعتنایی گفت ((باشههه.)) بعد رو به سنام کرد و آرام گفت:

- اون اتوساست. بیشتر مواقع تو ذوقه. اصلا نمیخنده. خیلی سخته هم اتاقی اون باشی اونم سه سال.

آن دختر از زیر پتو گفت:

- دارم صداتو میشنوما.

پارمیس از دیدن خوابالو که بر اثر افتادن سطل آب روی زمین، پرت شده بود هیجان زده شد! انگار کسی را که تازه از دست داده بود، زنده دیده باشد. او خوابالو را از روی زمین برداشت و فریاد زد:

- وای خدای من تو یه خونبین نگه میداری؟

سنام پرسید:

- یه خون... چی؟

- ما بهشون میگیم خونبین، چون خون اشراف رو از بقیه تشخیص میدن... اما این خونبین تو زیادی گندست!

خوابالو قور قور کرد. سنام خوابالو را گرفت و گفت:

- پس اون مردی که توی بازار بود درباره وزغ ها درست میگفت.

پارمیس حرف سنام را شنید. چهره اش در هم رفت و گفت:

- چی... وزغ دیگه چیه؟

- میدونی توی شهر من... هیچی داستانش طولانیه... بعدا بهت میگم. الان خیلی خستم میخوام بخوابم. تخت خالی دارید؟

پارمیس سری تکان داد و به تخت کنار پنجره اشاره کرد. تخت سنام تنها تخت توی اتاق 13 بود که کنار پنجره بود. از بیرون پنجره کل شهر مشخص بود. شهری که تا شب قبل سنام رویایش را میدید!

صدای فریاد دوباره آغاز شد. باز همان گرمای آتش، ناله های گریان و بعد سکوت!

سنام چشمانش را باز کرد. او با لباس ذره مبارزه روی زمین شنی افتاده بود. زمینی هموار بدون پستی و بلندی. باد با شن ها اشکال مختلفی روی زمین درست میکرد. خبری از آب و آبادی نبود.

خورشید با نور سوزان و کور کننده اش از شرق طلوع میکرد. صدای گفتار ها از بالای سر شنیده میشدند که دور هم میچرخیدند و نوای مرگ سر میدادند.

سنام از روی زمین بلند شد و شن های روی صورتش را پاک کرد. از دل روشنایی، شخصی نزدیک میشد. نور تند خورشید چهره او را غیر قابل دیدن کرده بود. سنام دستش را جلوی نور گرفت. سایه او شبیه انسان بود. اما هر چقدر که نزدیک تر میشد، پوست براق پولکی اش و فک درازش واضح تر میشد.

آن شخص در حقیقت یک انسان نبود. بلکه شبیه مارمولکی بود که روی دو پا راه میرفت و لباس انسان ها را پوشیده بود.

سنام از ترس ناخود آگاه عقب رفت. مارمولک ایستاد. صدای گفتار ها بلند تر و بلند تر میشد. نور خورشید با شدت بیشتری میتابید تا جایی که سنام دیگر چیزی نمیدید. مارمولک خس خس کنان پرسید:

- من کی هستم؟

ناگهان چیزی به شیشه خورد و سنام از خواب پرید. دوباره آن خواب آشفته اما به شکل جدید. سنام بلند شد و روی تخت نشست. تا آن موقع خواب های عجیب زیادی دیده بود اما آن ها به عجیبی این آخری نبودند. این اولین باری بود که خوابی مثل این میدید.

پارمیس به رو خوابیده بود و بلند خور و پف میکرد. آتوسا نیز دقیقا به همان شکل اول زیر پتو خواب بود. سنام از روی تخت بلند شد. قبل از خواب لباس سفید پارچه ای اش را پوشیده بود. هرچه که بود از لباس تنگی که اوتانا با سحر و جادو برایش درست کرده بود بهتر بود.

یک سپیده دم ابری و بارانی بود. آسمان به شدت می‌غرید و قطرات باران دیوانه وار به سنگ های قلعه و شیشه ها میخورد. خوابالو از سطل بیرون آمده بود و روی میز خوابیده بود. سنام به پنجره تکیه داد و بیرون را نگاه کرد.

شهر واقعا زیبا بود. فانوس ها در باران میدرخشیدند و خیابان های سنگ فرش شده پایین تپه را روشن میکردند. آسمان غرش کرد. در اتاق کوبیده شد و صدای مهیبی بلند شد. سنام خودش را جمع کرد و به در زل زد.

کسی پشت در ایستاده بود و در را میکوبید. دستگیره در چرخید و در آرام و آرام باز شد. نفس سنام در سینه حبس شد. موجود بزرگی در سایه ها ایستاده بود. آسمان دوباره غرش کرد. باد در راهرو شروع وزیدن کرد و پر رنگی ای را با خود به اتاق آورد. پر توجه سنام را به خود جلب کرد. آن پر، پر سیمرغ بود! سیمرغ صورتش را وارد اتاق کرد. پره های زیبایش در نور شمع اتاق نمایان شدند.

سنام از جایش بلند شد و به طرف سیمرغ رفت. سیمرغ جستی زد و در تاریکی محو شد. سنام آرام گفت:

- وایسا.

و نزدیک در رفت و به انتهای راهرو نگاهی انداخت. در آن تاریکی راهرو هیچ چیز مشخص نبود. باد پر سیمرغ را از کنار پای سنام به طرف ابتدای راهرو کشاند. سنام مردد ماند.

او کنجکاو بود که این بار سیمرغ او را به کجا میکشد، اما اگر کسی سنام را میدید قطعا همان شب از قلعه بیرون میکرد. سنام به پشت سرش نگاهی انداخت. هنوز پارمیس خور و پف میکرد و آتوسا زیر پتو خوابیده بود. اگر سریع به اتاق برمیگشت نباید مشکلی پیش می آمد!

سنام آرام در را پشت سرش جفت کرد و به دنبال سیمرغ راه افتاد. مشعل ها تا ورود سنام به راهروی فرعی یکی پس از دیگری مسیر را روشن میکردند. سنام وارد راهروی فرعی شد.

خبری از سیمرغ نبود. پر سیمرغ لا به لای شکاف دیوار گیر کرده بود و دیوانه وار تکان میخورد. سنام پر را برداشت. بلافاصله باد پر را از دست سنام بلند کرد و در امتداد راهرو با خود برد. سنام هم در حالی که پر را تعقیب میکرد، هرازگاهی به پشت سرش نگاهی می انداخت و بعد سرش را برمیگرداند.

پر جلوی راهروی (پ) متوقف شد. سنام به راهروی ((پ)) نگاهی انداخت. از ته راهرو صدا های عجیبی مثل صدای زمزمه به گوش میرسید. انگار که دیوار ها در حال صحبت با یکدیگر بودند.

پر سیمرغ وارد راهرو شد و در تاریکی غرق شد. سنام آهسته پایش را داخل راهرو گذاشت. مشعل ابتدای راهرو شعله ور شد. به ترتیب با هر قدم دیگری روشن میشد و قبلی خاموش. سنام با احتیاط قدم بر میداشت. صدا ها از انتهای راهرو می آمد. جایی که هرازگاهی باد سردی از آن جا میوزید. همه ها با نزدیک شدن سنام بیشتر و بیشتر میشدند. قلب سنام به شدت میتپید. سرمای هوا از روی زمین حس میشد.

مشعل آخر روشن شد، زمزه ها ساکت شدند و از پس تاریکی دیواری سنگی بزرگ خودش را نشان داد. آنجا هیچ چیز غیر از یک دیوار معمولی نبود.

ناگهان چیزی شانه سنام را محکم گرفت. سنام جیغ کوتاهی کشید و به عقب پرید. دختری با موهای کوتاه سیاه رنگ و لباس خواب سفید، آهسته اما با جدیت تمام گفت:

- هیس ساکت باش! معلوم هست این وقت بیرون چیکار میکنی؟ میخوای توی اولین روزت بلایی سرت بیاد؟
- تو دیگه کی هستی؟
- من آتوسام.

این اولین باری بود که سنام چهره آتوسا را از نزدیک میدید. او قدی نسبتا کوتاه و چشمانی درشت داشت با چهره ای زیبا و دل نشین. از ابتدای راهروی ((پ)) صدای غرش بلند شد. آتوسا سنام را به داخل فرو رفتگی داخل دیوار کشید و آرام گفت:

- حرف نزن، وگرنه میمیریم.

بعد به سرعت با دستی که انگشتر آبی رنگی داشت دیوار را لمس کرد. مشعل روی دیوار خاموش شد و همه چیز در تاریکی فرو رفت.

در آن دریای تاریک، به مرور صداها نزدیک میشدند. صدای خس خس و غرش. سنام چشمانش را بست و نفسش را حبس کرد. میتوانست صدای نفس جلوی صورتش را حس کند.

موجود کمی ایستاد و بعد از مدتی از آنجا دور شد. دوباره مشعل آتش گرفت و همه جا نورانی شد. سنام نفس عمیقی کشید. آتوسا خیلی آهسته گفت:

- معلوم هست تو چته؟ الان بیرون از اتاق اومدی که چی؟ میدونستی اگه اون موجود تو رو بگیره چه بلایی سرت میاد؟ اصلا دوست نداری بدونی. مطمئن باش. حالا بگو چرا بیرون بودی؟

- من داشتم... خوب... راستش خوابم نمیبرد.

آتوسا آهی کشید و با بی اعتنایی گفت:

- باید برگردیم به اتاق. اون دوباره برمیگرده. عجله کن.

سنام به دنبال آتوسا راه افتاد. آنها از راهروی ((پ)) خارج شدند و در امتداد راهرو به سمت راهروی ((ت)) حرکت کردند. هر قدر که به راهرو نزدیک تر میشدند، ترسشان از اینکه آن موجود نزدیکشان باشد بیشتر میشد. سنام پرسید:

- چرا باید به همچین موجودی شبا توی قلعه پرسه بزنی؟

آتوسا در حالی که با دقت به اطراف نگاه میکرد گفت:

- کسی نمیدونه! چند بار به اوتانا و معلمای دیگه گفتیم اما حتی حرفمون رو هم باور نکردن.

- تا حالا کسیم گرفته؟

آتوسا کمی این پا و آن پا کرد و گفت:

- اره... دختری که توی جای تو میخوابید. یه شب رفت بیرون و دیگه بر نگشت. مثل تو خوش شانس نبود.

آنها وارد راهروی ((ت)) شدند. مشعل های روبه رویشان با هر قدم آن ها روشن و مشعل های عقبی خاموش میشدند. همه جا ساکت بود و هیچ صدایی شنیده نمیشد. سنام به پشت سر نگاه کرد. در آن تاریکی هیچ چیز مشخص نبود. به مرور اتاق های یک، دو و سه را پشت سر گذاشتند. صدای غرش از تاریکی بلند شد. آتوسا فریاد زد:

- بدو!!!

آنها با تمام قوا دویدند. مشعل ها یکی پس از دیگری در راهروی ((پ)) روشن و خاموش میشدند. چیزی تا اتاق 13 نمانده بود. در اتاق نیمه باز بود و نور شمع با زیبایی از بین در بیرون زده بود.

چند قدمی تا اتاق مانده بود که پای آتوسا به زمین خورد:(آخ!)

سنام آتوسا را با تمام زورش به داخل اتاق کشید و در را بست و قفل آن را انداخت. سه ضربه مهیب به در خورد. با هر ضربه، اتاق میلرزید. بعد از آن بار دیگر سکوت همه جا را فرا گرفت. آتوسا از حال رفته بود و روی زمین افتاده بود. سنام هم به در تکیه داده بود. پارمیس در حالی که هنوز خور و پف میکرد، از این رو به آن رو شد. سنام رو به آتوسا گفت:

- تو از کجا فهمیدی که من اومدم بیرون؟

آتوسا نشست و با بیحالی تمام گفت:

- خوب برای هرکی که اولین بار میاد قلعه جالبه که بدونه اون بیرون چی میگذره.

حالت چهره آتوسا تغییر کرد. سنام خوب این چهره را میشناخت. خاله افروز وقتی به او دروغ میگفت همیشه حالت چهره اش آن شکلی میشد. آتوسا آهی کشید و گفت:

- خیلی خوب! کل شبو خوابم نمیبرد. صداتو شنیم که رفتی بیرون. حالا برای چی

میخواستی بری بیرون؟

یکی از پر های سیمرغ داخل اتاق افتاده بود. سنام آن را برداشت و در حالی که به آن زل زده بود گفت:

- نمیدونم. از وقتی که فهمیدم کی هستم اتفاقات عجیبی برام میوفته.

آتوسا از روی زمین بلند شد و گفت:

- مهم نیست. دیگه نرو بیرون.

پارمیس تکان دیگری خورد و بلند شد. همانطور که خمیازه میکشید، با دیدن سنام و آتوسا که چهره آشفته ای داشتند پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

tooda.ir

اولین روز تمرین

صبح روز بعد یعنی یکشنبه، 3 تیرماه، سنام با بدن درد از خواب بیدار شد. به خاطر اتفاق های شب گذشته خوب نخوابیده بود. از جایش بلند شد و از پنجره بیرون را نگاه کرد. هوا کاملاً روشن شده بود و نور خورشید از پنجره به داخل میتابید. خوابالو که همزمان با سنام بیدار شده بود روی لبه پنجره پرید و همراه با سنام به بیرون خیره شد. آتوسا در حالی که بالشی به سمت پارمیس پرت می کرد گفت:

- بسه دیگه چقدر میخوابی؟ صبح شده به کلاس موسیقی نمیرسیم.

پارمیس بالش را کنار زد و با پژمردگی و مخلوطی از خواب و رویا گفت:

- خواهش میکنم... فقط یه ذره دیگه بخوابم.

زمین بزرگ سرسبز کشاورزی با خانه هایی که به صورت منظم کنار هم چیده شده بودند مانند تخته بازی دست نخورده ای کنار هم چیده شده بودند.

سنام ناگهان به خودش آمد. با عجله از تخت پایین پرید و با صورت روی زمین افتاد. آتوسا که در حال بستن کمر بند ردایش بود ناگهان از جا پرید و فریاد زد:

- وای! چیشده؟

- دیرم شد. قرار بود برم میدون... اس... اسو...

- اسون؟

سنام در حالی که دستش را به سرش گرفته بود از روی زمین بلند شد و گفت:

- آره خودشه. میدونی کجاست؟

آتوسا که دوباره سعی میکرد کمر بندش را ببندد گفت:

- اون یه میدون جنگه پشت قلعت. بهش میگن اسون چون اسم دیگه ای ندارن که روش بزارن.

سنام تکرار کرد:

- پشت قلعه... گرفتم ممنون.

سنام سریع و با عجله در اتاقش را باز کرد. آتوسا پرسید:

- هی وایسا نمیخواهی لباستو عوض کنی؟

سنام به لباسش نگاهی انداخت. هنوز لباس خواب سفیدش به تنش بود. او در را بست:

- داشت یادم میرفت. اما من لباس ندارم. حالا لباس از کجا بیارم؟

همان موقع چیزی به پنجره اتاق خورد. سنام و آتوسا سریع به سمت پنجره رفتند و پرده را کنار زدند. یک براون با همان پرهای زرد رنگ و منقاری کج و موج در حالی که گونی ای را با پایش گرفته بود جلوی پنجره نشسته بود و منقارش را به پنجره میزد.

سنام پنجره را باز کرد. براون ورقه کهنه ای را به دست سنام داد. ورقه مچاله ای که گوشه آن با بزاق دهان براون خیس شده بود. آتوسا پرسید:

- چی نوشته؟

سنام مردد ماند. نمیدانست چه بگوید. از اینکه کسی بفهمد او قادر به خواندن و نوشتن کلمات نیست راس داشت. آتوسا بار دیگر سوالش را تکرار کرد. سنام آهی کشید:

- من سواد خوندن ندارم.

سپس سرش را از خجالت پایین انداخت. آتوسا لبخندی زد و گفت:

- واقعا؟ این که چیز خاصی نیست. بدش به من برات بخونم.

بعد کاغذ را گرفت و خواند:

(اینم تمام وسایل مورد نیازت! یادت نره که دیر نکنی. _ارشان)

سنام به سمت گونی رفت تا آن را بردارد اما براون پایش را روی آن گذاشت و غار غار کرد. سنام پرسید:

- چرا اینطوری میکنه؟

- انعام میخواه. این وسیله هارو که مجانی نمیاره.

- اما من سکه ندارم که.

آتوسا خندید و گفت:

- اونا سکه نمیخوان. خوراکی میخوان. وایسا فکر میکنم یه سری خرت و پرت داشته باشم که نمیخوام.

بعد از وسایلیش قاشق کج و کوله ای برداشت و به براون داد. براون قاشق را از دست آتوسا قاپید و در چشمی به هم زدن از آنجا رفت.

سنام بلافاصله گونی را باز کرد. داخل آن دو مچ بند و ساق بند چرمی، لباس محافظ چرمی برای بدن و کلی خرت و پرت دیگر بود.

بعد از مدتی که سنام با کمک آتوسا توانست لباس رزمش را بپوشد(چون هر کدام را باید جدا میبست و شیوه بستن آنها را بلد نبود)، پا از اتاق بیرون گذاشت. لباس مبارزه هم مانند لباسی که اوتانا برای سنام درست کرده بود تنگ بود. سنام قر قر کنان گفت:

- چرا همه لباسای توی این قلعه اینقدر تنگه!

آتوسا که تنگ بودن کمر بندش او را آزار میداد گفت:

- بهش عادت میکنی. اولش برای همه سخته.

سنام و آتوسا از راهروی (ت) خارج شدند و به سمت سالن اصلی حرکت کردند. همه جا روشن بود و از تاریکی خبری نبود. راهرو هایی که در شب تاریک و ترسناک بودن حالا با پنجره های رنگی که نور خورشید از آن ها وارد میشد روشن شده بودند. به علاوه در راهرو پر از دخترانی بود که یا ردا به تن داشتند و یا لباس مبارزه. بعضی از آنها کتاب های قطوری به دست داشتند و بعضی دیگر شمشیر و سپر و بعضی دیگر با ساز و آلت موسیقی. در راهرو، هر کسی که به سنام میرسید یا شوکه میشد و دست و پایش را گم میکرد، یا سرش را پایین می انداخت و عبور میکرد. خیلی ها هم با دیدن او پیچ میگردند و بلافاصله نگاهشان را از سنام مخفی میکردند. آتوسا گفت:

- بهشون اهمیت نده. اونا نمیدونن دارن چی میگن.

- مگه چی میگن؟

- ندونی بهتره.

آنها به راهروی (پ) رسیدند. همان راهروی ترسناکی که در شب موجودی غرش کنان در آن پرسه میزد. سنام ایستاد و به داخل آن نگاهی انداخت. به نظر هیچ فرقی با راهرو های دیگر نداشت. تنها فرق آن این بود که هیچ اتاقی در آن وجود نداشت. سنام از آتوسا پرسید:

- اونجا چیه؟

آتوسا سرش را برگرداند و گفت:

- هیچی. فقط یه بنبسته. قبلا اونجا وسایل جنگ رو انبار میکردن ولی الان خالی خالیه. بیا بریم جاهای دیگر رو بهت نشون بدم.

سنام با کمی مکث به دنبال آتوسا راه افتاد. آنها در امتداد راهروی دختران به سمت سالن اصلی حرکت میکردند. بالای هر سکویی، پرندگان کاغذی بودند که از این سو به آن سو پرواز میکردند.

آتوسا که متوجه چهره حیرت زده سنام شده بود جواب داد:

- اونا پرنده های کاغذین. اولین چیزی که توی کلاس جادو بهت یاد میدن درست کردن یکی از اوناست. البته بعد از این همه سال برگزاری کلاس جادو دیگه اینجا شده خونه ی اونا. توی راهرو ها پرواز میکنن و لونه میکنن.

شگفت انگیز بود! بعضی از آنها که با ورقه های مرغوب و خوب ساخته شده بودند خیلی ملایم پرواز میکردند و بعضی از آنها که با ورقه های پوسیده و پاره درست شده بودند در راه رفتن می‌لنگیدند. بعضی کوچک و بعضی بزرگ!

سنام محو پرنده‌گان شده بود که به دختر کناری اش برخورد کرد. دختر گونه‌هایی تیره رنگ داشت با موهای فر زیبا. ردای بنفشی به تن و چشمانی زیبا داشت. او با دیدن سنام جیغ کوتاهی کشید و بیهوش روی زمین افتاد.

سنام شوکه شد. آتوسا با آرامش گفت:

- اسمش ترنمه. اهل مصره. کافیه بهش از گل نازک تر بگی که اشکش در بیاد. خیلی هم دست و پا چلفتیه. مدام بیهوش میشه.

سنام با ناراحتی گفت:

- اینجوری درباره‌اش حرف نزن. گناه داره!

بعد به طرف ترنم رفت و او را از روی زمین بلند کرد. ترنم کتابهایش را از روی زمین جمع کرد و با لهجه خاصی گفت:

- باورم نمیشه شما رو میبینم خانم. راستش اولین باریه که یه عضو از خانواده سلطنتی رو میبینم. شما مثل یه افسانه‌ای. او خدای من... الانه که غش کنم.

ترنم روی سنام افتاد. هردو باهم مانند درختی که قطع شده باشد روی زمین افتادند. آتوسا آهی کشید و ترنم را از روی سنام بلند کرد. ترنم با دیدن سنام که خاکی شده بود اشک در چشمانش جمع شد.

- او خدای من. من متاسفم خانم. من چی کار کردم. من متاسفم خانم!

و در حالی که اشک هایش جاری میشد با ناراحتی دستانش را روی صورتش گذاشت. سنام با آرامش گفت:

- چرا گریه میکنی؟ من با زمین خوردن مشکلی ندارم. روزی چند بار زمین میخورم.

سنام کتاب های ترنم را از روی زمین بلند کرد و به او داد.

- در ضمن از این به بعد منو سنام صدا کن.

ترنم با شنیدن این حرف دوباره مانند همان درختی که قطع شده بود روی زمین افتاد. آتوسا گفت:

- بهت که گفتم. هیجان زده بشه بیهوش میشه. تقریبا هر موقع درمورد تو صحبت

میشه بیهوش میشه. چه برسه به اینکه تورو ببینه. قبل از اینکه دوباره به هوش بیاد

و دوباره از هوش بره بهتره از اینجا بریم.

- ولی من نمیتونم اینجا تنهات بزارم.

- چرا میزاری. بیا بریم.

و سپس سنام را با زور دنبال خود کشید. آنها بالاخره به سالن اصلی رسیدند. گروهی از

پسر ها به نوبت با تمام سرعت به سمت راهروی دختران میدویدند و خودشان را به داخل

راهرو می انداختند. اما حاله نامرئی ای که داخل راهرو بود آنها را تا انتهای سالن به عقب

پرت میکرد. آتوسا درحالی که میخندید گفت:

- دارن سعی میکنن با طلسم راهرو مقابله کنن. تقریبا از پارسال شروع کردن. تا حالا موفق نشدن.

همه در سالن اصلی، فردی به اسم وهنیا را تشویق میکردند. وهنیا پسری قد کوتاه و تپل با ردای یاتوک ها بود که دوان دوان از ته سالن به سمت راهروی دخترا میدوید. اما بلا فاصله بعد از ورود به سالن دختران، به کوپه افرادی که روی زمین بیهوش بودند اضافه شد. همه آهی کشیدند و نفر بعدی را تشویق کردن. سنام پرسید:

- چرا اونا از روی زمین بلند نمیشن؟

- به خاطر طلسمه. هر چقدر که بخوان با زور بیشتری وارد راهرو بشن طلسم آنها رو بیشتر پرت میکنه. این یکی از نشونه های قوی بودن طلسمه.

و دوباره نفر دیگری که نامش هوشیار بود به کوپه اضافه شد. بیهوش نشده بود اما موهای فر و طلاییش پف کرده بود و مثل برق گرفته ها به اطراف نگاه میکرد. نگاه هوشیار به سنام افتاد. او با تعجب به سنام اشاره کرد و فریاد زد:

- اووو خدای من! اون همون دخترست که توی پیشگویی اومده!

همه به سمت سنام برگشتند. راهرو را سکوت فرا گرفت. سنام از خجالت سرخ شد. تقریبا همه داشتند به سنام نگاه میکردند. از بین جمعیت، پسری با قدی بلند و لباس مبارزه جلو آمد. او موهای سیاهی داشت که آنها را بالا داده بود و زخمی که روی لبش جا خوش کرده بود، هیکلی ورزیده و نگاهی پر از کینه و خشم. او نگاهی به موهای سنام انداخت و گفت:

- موهای دورنگ... تو همونی هستی که توی رای گیری انتخاب کردن؟ دختری که توی پیشگویی اومد. از اونی که فکر میکردم کوچیک تری. اسمت چی بود؟ آها! درسته سنام بود.

آتوسا با جدیت قدمی برداشت و گفت:

- بهتره کاری به کارش نداشته باشی. همین که تونسته نصف رای‌ها رو بگیره نشون میده پدرت نتونسته همه رو با سکه بخره.

- تو بهتره چیزی نگی. خودت اینجا اضافی هستی. اوتانا بعد مرگ مادرت تو رو آورد اینجا که اون بیرون نمیری. چرا نمیری یه گوشه تا دیگه بیرون نیای؟

آتوسا از خشم قرمز شد. دستانش را مشت کرده بود و میلرزید. پسری از بین جمعیت جلو آمد و گفت:

- کسی که باید بره یه گوشه تو هستی هومان نه اونا. تنه‌اشون بزار.

سنام آن پسر را خوب میشناخت. او لهاک بود! همان پسری که در بازار شهر، او را از دست یک گله وزغ نجات داده بود. حالا با لباس مبارزه جلوی هومان ایستاده بود. هومان اخمی کرد و گفت:

- اگه نزارم چی میشه لهاک؟ میخوای با من بجنگی؟

دست هر دو روی قلاف شمشیرشان نشسته بود. نگاهشان مانند دو گرگ وحشی همدیگر را به مبارزه دعوت میکرد.

- کافیه!!!

صدای اوتانا تمام پرندگان کاغذی را از لانه هایشان پراند. او با ردای سیاه و کلاهی که روی موهای مرتب بافته اش گذاشته بود، فریاد زد:

- اینجا هیچ کس دعوا نمیکنه. نه توی این قلعه! حالا همه برن سر کلاساشون. سنام، تو هم با من بیا.

جمعیت از هم پراکنده شد. هومان و لهاک همانطور که دستشان روی شمشیرشان بود، از هم جدا شدند. آتوسا آهی کشید و گفت:

- بابت دعوا متاسفم. اون خیلی مغروره. فکر میکنه بهترینه! درست مثل تمام اعضای خانوادش.

- اون همون کسیه که قراره باهاش مبارزه کنم؟

آتوسا سری تکان داد و گفت:

- آره اون پسر تهمورس از خانواده سلطنتی رادشه. ازش نترس راحت میتونی شکستش بدی.

هومان چند برابر سنام بزرگ تر بود. این درحالی بود که سنام حتی نمیتوانست یک شمشیر فلزی را بلند کند! اوتانا بار دیگر سنام را صدا زد. سنام از آتوسا خداحافظی کرد و به دنبال اوتانا به سمت پله ها راه افتاد.

با وجود تمام مشکلاتی که وجود دارد، چقدر وجود انسان هایی که از دیگران دفاع میکنند خوب است. با وجود اینکه مجبور به این کار نیستند...

اوتانا سر راه آنقدر از مسائل انضباطی با سنام صحبت کرد که دیگر سنام امیدوار بود هرچه زودتر برسند. در مورد جریمه و تشویق و هرچیزی که باعث بیرون شدن آنها از قلعه میشد و اینکه نباید نصفه شب بعد از خاموشی پا از اتاق بیرون گذاشت. مخصوصاً روی آخرین مورد خیلی تاکید داشت.

آنها در حال قدم زدن در حیاط قلعه بودند که اوتانا بار دیگر تکرار کرد:

- و هیچکس نباید بدون اجازه از قلعه بیرون بره. مفهومه؟

سنام از سنگینی لباسش از کت و کول افتاده بود. اوتانا دوباره تکرار کرد:

- مفهومه؟

سنام هول هولانه جواب داد:

- ب...بله مفهومه.

- خوبه. دیگه رسیدیم.

پشت قلعه، زمین خاکی بزرگی قرار داشت که داخل آن هرگونه سلاحی برای تمرین پیدا میشد. شمشیرهای مختلف، تیر کمانها، تیرها و سپرها و گرزهای بزرگی که بعضی از آنها به سنگینی چرخ گاری بودند.

این میدان معماری خاصی نیز داشت! ورودی آن بین دو ستون بزرگ سفید بود با طرحهای زیبای حک شده بر آنها. داخل نیز هشت ستون دیگر با همان طرح به طور منظم قرار داشتند. همچنین دور تا دور زمین سکوهایی برای تماشاچیان قرار داده شده بود که البته در آن زمان خالی بود.

سنام به دنبال اوتانا وارد میدان مبارزه شد. آنجا پر بود از پسرها و دخترانی که مشغول تمرین بودند. عده ای دو به دو با هم گلاویز میشدند و کشتی میگرفتند، عده ای دیگر تیر کمان به دست به موانع تیر میزدند و تعدادی هم با شمشیر و سپر باهم مبارزه میکردن. مردی که در بین جمع تیر اندازان بود، با موهای بلند و چشمانی روشن، در حالی که به تیر اندازی بقیه ایراد میگرفت گفت:

- سرها بالاتر! دستتون سمت مانع قرار بگیره! با این وضع هیچ کدومتون هم نمیتونید از یه گز (واحد اندازه گیری قدیمی و به اندازه تقریباً 100 سانتی متر) اون ورتر رو بزنید.

همه نیشخند زدند. مرد فریاد زد:

- ساکت!

همه ساکت شدند. تیرکمانشان را بالا گرفتند و کم و بیش تیرها را به موانع زدند. در طرف دیگر میدان، ارشان روی تخته سنگی نشسته بود و در حالی که با تیری بازی میکرد با لبخندش به سنام و اوتانا خوش آمد گفت. اوتانا در حالی که به سنام اشاره میکرد گفت:

- اینم از شاگردت. امیدوارم از اینکه چنین تصمیمی گرفتیم پشیمون نشیم.

ارشان نگاهی به سنام کرد و با اطمینان گفت:

- مطمئنم پشیمون نمیشیم.

- امیدوارم!

سپس رویش را برگرداند و از آنجا رفت. سنام همانطور که به دور شدن اوتانا چشم دوخته بود پرسید:

- همیشه اینطوریه؟

- منظورت اینه که عصبیه؟ بیشتر مواقع. اون زندگی سختی داشته. بگذریم!

سپس تیر کمانی به دست سنام داد و ادامه داد:

- تو چهار مرحله رو باید بگذرونی. اولین تیر اندازی که هفته بعد شنبه برگزار میشه. دوم فتح قلعه، سوم سوارکاری و چهارم مبارزه نهایی. هر کدوم از اینا برای خودش امتیاز داره. هرکسی که بیشترین امتیاز رو از آن خودش کنه پیروز مسابقه میشه. اگه توی مسابقه آخر برنده بشی انگار دو مسابقه رو بردی! پس باید حواست باشه. درس اول...

ارشان تیر کمان نقره ایش را بلند کرد و جلو نگه داشت. او دست چپش را در قسمت پایین تیر کمان قرار داده بود و دست راستش را به زه کمان گرفته بود.

- به این حالت آماده باش میگن. برای اینکه تیرت به هدف بخوره، باید با تیرت یکی بشی. خودتو از تیر کمانت جدا ندون. اون مثل عضوی از بدنته. نفست رو حبس کن و به مانع نگاه کن. و بعد تیرو رها کن.

به ترتیب ارشان با توضیحات، حالات را به سنام نشان داد و در آخر زه را بدون تیر رها کرد. سپس تیر را روی کمان قرار داد با همان ترتیب تیر را رها کرد. تیر در یک چشم به هم زدن به وسط مانع چوبی خورد. ارشان گفت:

- حالا نوبت توعه. بیا اینجا وایسا.

سنام جای ارشان ایستاد. کمان را مانند ارشان به دست گرفت و تیر را داخل آن قرار داد. تا آن موقع تیر کمان به دست نگرفته بود. زه را کشید و نفسش را حبس کرد. سپس چشم به مانع دوخت. مانع دقیقا ده گز آن طرف تر بود. نباید سخت میبود. بالاخره سخت تر از شستن ظرف ها در هوای سرد که نبود!

همه منتظر بودند تا ببینند دختری که در پیشگویی آمده بود چگونه تیر لندازی میکرد. نگاهشان مانند سنگی که به طرف او بیندازند سنگینی میکرد. سنام تیر را رها کرد. تیر در موج های پر تلاطم هوا از بالای منع رد شد و در فاصله ای بسیار دور از مانع، به کوزه آبی که در دست یکی از دیو ها بود برخورد کرد.

نیشخند ها و نگاه های تمسخر آمیز بر سنام سایه انداخت. دیوی که کوزه به دستش بود در حالی که سرش را میخاراند با تعجب به اطراف نگاه میکرد. سنام کمان را پشت سرش پنهان کرد و سرش را پایین انداخت. از اینکه خودش را بین بقیه ناتوان نشان داده بود احساس حماقت میکرد. ارشان دستش را روی شانه سنام گذاشت و با آرامش گفت:

- فکر کنم دفعه بعد باید یه جای خلوت تر تمرین کنیم.

سنام سری تکان داد و اشک هایش را پاک کرد.

غروب همه در سالن غذاخوری جمع شده بودند. سالن غذاخوری در حقیقت تالار بزرگی در طبقه اول بود که ارتفاع سقف آن نزدیک سی گز بود. شش ستون بزرگ و دیوار های

زیبایی که با کاشی های فیروزه ای و رنگارنگ تزیین شده بودند. آنجا نیز پرندگان کاغذی همانند قسمت های دیگر قصر بر فراز میزها پرواز میکردند و گوشه کناری مینشستند.

در ابتدای سالن کوهی از بشقاب های فلزی قرار داشت که دانش آموزان به نوبت یکی از آنها را برمیداشتند و دو دیو قابلمه به دست با کفگیر های بزرگ مسی آن ها را پر میکردند. سنم یک ظرف از کوه ظرف ها برداشت و داخل صف ایستاد. دختری که پشت سر او ایستاده بود به دختر کناری اش آرام گفت:

- بهت که گفتم. تا حالا تو عمرش مبارزه نکرده. حتی شمشیرم دستش نگرفته!
- واقعا؟ دختر بیچاره. باید خیلی سخت باشه که کلفت یه خونه باشه. شنیدم مادر پدرش یکی از بهترین پهلوان های کشور بودن. باعث تاسفه دختر همچین آدمایی مبارزه بلد نباشه!

در این مواقع سنم سعی میکرد اهمیتی به حرف های دیگران ندهد. اما فکر نکردن در مورد حرف های آنها نیز خیلی سخت بود. بالاخره نوبت سنم شد. او جلو رفت. دیو ملاقه را محکم کف دیگ کشید و بشقاب سنم را لب به لب پر کرد.

ای کاش چیزی که در بشقاب بود قابل توصیف بود. غذا در واقع چیزی شبیه به گوشت بود، با این تفاوت که مانند خمیر کش می آمد و بوی زهم میداد.

سنم دستش را جلوی دهانش گرفت. دیو با رفتار سنم شوکه شد. انگشتش را داخل دیگ برد و داخل دهانش گذاشت. سپس شانه ای بالا انداخت. طوری که انگار خیلی هم غذا خوشمزه بود!

سنم زمانی وارد سالن غذا خوری شده بود که بیشتر صندلی ها پر بودند. غیر از انتهای سالن که معمولا کسی آنجا نمینشست. سنم درحالی که سرش را پایین انداخته بود به آنجا رفت. حرف های آن دختر ها مانند چکشی که مدام به چوب برخورد میکند او را آزار میداد.

با رسیدن به انتهای سالن، بالاخره مشخص شد چرا کسی آنجا نمینشیند. چون نزدیک آشپزخانه بود، بوی غذای مانده آنجا را در بر گرفته بود، اما با وجود بوی تندش برای سنام قابل تحمل بود. در ردیف وسط نشست. قاشقش را برداشت و داخل گوشت کرد.

هیچ چیز مانند زل زدن دیگران آزاردهنده نیست. ترنم که در ردیف دیگری نزدیک سنام نشسته بود، در حالی که سرش را به دستش تکیه داده بود خیلی مخفیانه به سنام خیره شده بود. سنام به او لبخندی زد و دست تکان داد. ترنم بدون هیچ وقفه ای از حال رفت و بیهوش روی زمین افتاد.

سنام سریع سرش را پایین انداخت و به غذایش خیره شد. از صبح تا آن موقع چیزی نخورده بود اما کاملاً با دیدن غذا اشتهايش کور شده بود. آتوسا که تازه وارد سالن شده بود، به طرفش آمد و بشقاب را روی میز گذاشت. با لحنی نصیحت آمیز گفت:

- جات بودم اونو نمیخوردم. شایعه شده که دیوا اینارو با پا درست میکنن. به خاطر اون میگم.

سنام همانطور که قاشقش را برداشته بود، روی میز گذاشت.

- اینارو دیوا درست میکنن؟

آتوسا در حالی که صندلی کنار سنام را عقب میکشید تا بنشیند گفت:

- آره چی فکر کردی؟ قصر اونقدر ها هم که فکر میکنی دست و دلباز نیست. البته که اینا به خاطر این نیست که نمیخوان آشپز بگیرن. در واقع برای حمایت از دیوها اونارو استخدام میکنن تا اینجا کار کنن. بیچاره ها به خاطر اینکه خیلی وقت پیش آدما رو میخوردن کسی به اونا اعتماد نداره.

- اونا آدم میخوردن!!؟؟

- آره! خیلی وقت پیش. الان عادتشونو کنار گذاشتن اما هنوز مردم ازشون میترسن. به نظر من موجودات خیلی بامزه ای هستن. با اینکه غذاهاشون خاصه ولی بعضیا خیلی

دوست دارن. این غذای مورد علاقتونه. فکر کنم بهش میگن کله پاچه... یا یه همچین چیزی.

آتوسا کتاب قطوری را که با خود آورده بود روی میز گذاشت. کتاب جلد زرد و قدیمی داشت با کلمه طلایی رنگی که وسط آن حک شده بود. سنم به کتاب اشاره کرد و پرسید:

- در مورد چیه؟

- تاریخ. درس طولانی اما مهم. برای اینکه بدونی چی گذشته. از اشتباهات دیگران درس بگیری و توی آینده کشورت مفید باشی.

سنم کتاب را از روی میز برداشت و ورق زد. هر کدام از ورقه ها چهار برابر ورقه های معمولی بزرگ بودند. سنم با تمام توان سعی کرد متن کتاب را بخواند

- ک...ک...ک...کتا...

آتوسا در حالی که قاشقی از غذایش خورد گفت:

- خیلی سخته که نمیتونی بخونی. دوست داری من بهت یاد بدم؟

خیلی خوب میشد اگر سنم میتوانست بخواند. خاله افروز همیشه انباری از کتاب ها داشت که سنم به خاطر نداشتن سواد نمیتوانست آنها را بخواند. اما اگر میتوانست حتما همه آنها را میخواند. او گفت:

- آره. دوست دارم یاد بگیرم. واقعا بهم یاد میدی؟

- البته! هر روز اینجا موقع غذا خوردن بهت درس میدم. فقط به شرط اینکه مشقات و خوب بنویسی و زود یاد بگیری.

سنم مشتاقانه فریاد زد: (قبول!) و با آتوسا دست داد. پارمیس در حالی که به پهنای صورتش میخندید، بعد از اینکه به سنم و آتوسا سلام کرد رو به روی سنم نشست. آتوسا با بی حوصلگی از او پرسید:

- چی شده انقدر شاد شدی؟

پارمیس خیلی شاد و شنگول جواب داد:

- اون پسر تورانیه یادته؟ قراره بیاد توی کلاس جغرافیا ی ما. فکرشو بکن چقدر عالی
میشه!

آتوسا خیلی بی تفاوت پوف کرد. سنام پرسید:

- همون پسری که توی سالن از من دفاع کرد؟

آتوسا با تعجب گفت:

- آره خودشه. تو اونو میشناسی؟

سنام سری تکان داد:

- قبل از اینکه پیام اینجا توی شهر دیدمش. منو از دست یه گله وزغ نجات داد.

آتوسا با چشمانی گرد و چهره متعجب در حالی که به سنام زل زده بود پرسید:

- وزغ چیه؟

سنام آهی کشید و جواب داد:

- آه یادم رفت. منظورم خونبین بود.

پارمیس که در عالم رویا سیر میکرد گفت:

- هی. خوش به حالت...

آتوسا از زیر میز لگدی به پارمیس زد:

- خودتو جمع کن!

پارمیس صاف نشست و مشغول خوردن غذا شد. سنام پرسید:

- چرا لهاک به اینجا اومد؟

آتوسا با بی حوصلگی پاسخ داد:

- وقتی پیمان صلح بسته شد از هردو سرزمین نفراتی مهاجرت کردن تا همبستگی زیاد بشه. جدای از اون لهاک با برادرش مشکل داره. بعد از مرگ پدرشون به دست پادشاه تاریکی، برادر بزرگ لهاک پادشاه میشه. لهاک هم به خاطر اختلافشون به اینجا مهاجرت میکنه. البته دلیل دیگه ای هم داره.

سپس مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

- لهاک مرگ پدرشو با چشم خودش دید. پادشاه تاریکی وحشیانه اونو از بالای قصر به پایین پرت میکنه و بعد با تبر سر از تن نیمه جونش جدا میکنه. همین تاثیر خیلی بدی روی اون میزازه که باعث میشه سرزمینشو ترک کنه.

سنام از شنیدن گفته های آتوسا به خود لرزید. تنها گفتن اینکه پادشاه تاریکی چطور پدر لهاک را کشت وحشتناک بود. چه برسد به اینکه کسی آن را دیده باشد. سنام با کنجکاوی پرسید:

- چرا کسی از تورانی ها خوشش نمیاد؟

آتوسا درحالی که با زور قاشقی از غذایش میخورد گفت:

- چون توی گذشته همیشه باهم درگیر بودیم وگرنه اونا مشکلی ندارن. حتی تا چند سال پیش قرار بود دو سرزمین به هم بپیوندن که پادشاه تاریکی همه چیز رو خراب کرد. تورانی ها فکر میکنن ما با حمله پادشاه تاریکی ارتباط داشتیم و ما هم اعتقاد داریم اونا دستی داشتن. ولی هیچوقت مشخص نشد اون چه کسی بود و دلیل شورشش چی بود. اما دو سرزمین دوباره به دشمنی و کینه‌ورزی روی آوردن.

سنام قاشقی از غذایش خورد. آنقدر ها هم که به نظر میرسید بد نبود.

تقریباً همه صندلی های سالن پر شده بود که پسری با موهای بلوند و به هم ریخته با ظاهری درب و داغان و لباس رزم وارد سالن شد. پسر سرگردان برای پیدا کردن جایی برای نشستن به اطراف پرسه میزد. او خیلی مودبانه به صندلی کنار پارمیس اشاره کرد و گفت:

- ببخشید خانم ها. میتونم اینجا بشینم؟ همه جا پر شده.

آتوسا با قاطعیت جواب داد:

- حتما! چرا که نه. همونجا بشین.

پسر صندلی را عقب کشید و کنار پارمیس نشست. کمتر از یک ثانیه طول کشید تا آن پسر و پارمیس متوجه حضور یکدیگر شوند و با نگاه تنفر آمیزی به هم نگاه کنند. به نظر نمیرسید اصلاً از حضور هم خوشحال باشند. طولی نکشید که پارمیس فریاد زد:

- با چه رویی میای کنار من میشینی؟

پسر اخمی کرد و گفت:

- من صد سال سیاه کنار تو نمیشینم. اگه میدونستم اینجا نشستی حاضر بودم بمیرم اما اینجا نشینم.

آتوسا خندید. سنام پرسید:

- شما همدیگر رو میشناسید؟

پارمیس سریع جواب داد:

- معلومه! دارمان پروژه آخر سال منو که قرار بود با هم انجامش بدیم آتیش زد. اونم فقط به خاطر اینکه میخواست روی اسید معده دیو سفید تحقیق بکنه.

دارمان که از عصبانیت قرمز شده بود، سریع پاسخ داد:

- اصلا هم اینطور که میگه نبود. همه چیز داشت خوب پیش میرفت تا اینکه این خانم یادش رفت اسید معده دیو سفید رو از روی آتیش برداره.

آتوسا نمیتوانست جلوی خنده اش را بگیرد. دعوای آنها واقعا بامزه بود. پارمیس فریاد زد:

- من کل نمرمو به خاطر کار تو از دست دادم. اصلا میدونی چیه؟ لعنت به تو و اون اسید معده دیو سفید مسخرت!

دارمان هم که خونسش به جوش آمده بود فریاد زد:

- لعنت به تو و اون جادوهای مسخرت!

سنام و آتوسا از خنده روده بر شده بودند. پارمیس و دارمان هر دو مانند بهت زده ها به سنام و آتوسا خیره شدند. انگار که دلیل خنده آنها را متوجه نشده بودند. هردو همزمان و با تعجب پرسیدند:

- چیه؟!

آتوسا اشکش را پاک کرد و گفت:

- شما دوتا خیلی به هم میایین.

صورت دارمان و گونه های پارمیس سرخ شدند. هردو به هم نگاه کردند و یک صدا فریاد زدند:

- هرگز!

بعد صرف شام همه به اتاق هایشان برگشتند. مشعل ها شعله ور شده بودند و سالن اصلی را از تاریکی شب نجات میدادند. اوتانا در حالی که به جارویی در دستش اشاره میکرد از دیوی که اشک هایش را پاک میکرد پرسید:

- این چیه؟

دیو فین فین کنان گفت:

- جاروعه. خانم.

- شما واقعا متوجه نیستی که وظیفه توی این قلعه چیه؟ اینجا جای خواب نیست آقا! باید درست کار بکنی وگرنه کسی رو جات قرار میدم و خودت باید دنبال کار دیگه ای بگردی.

دیو مانند بچه ها در حالی که اشک های گنده اش از چشم هایش فوران میکرد و آب دماغش آویزان بود، فین فین کنان گفت:

- نه خانم من قول میدم کارمو انجام بدم! دیگه چرت نمیزنم. لطفا کارمو ازم نگیرین.

اوتانا جارو را به دست دیو داد و از آنجا رفت. سنام که همه ی ماجرا را در حال گذشتن از کنار آنها دیده بود، زیر لب گفت:

- موجود بیچاره. معلوم نیست چقدر تنهاست.

او بعد از رفتن اوتانا فین فین کنان در حالی که اشک هایش را پاک میکرد، زمین را جارو میزد. دیو ها هم مانند انسان ها، احساس داشتند. تنبلی میکردند و عاشق میشدند. عجیب بود چنین موجوداتی که سرگذشت وحشتناکی داشتند آنقدر با احساس شده باشند. مدتی بود که صدای بحث پارمیس و دارمان از پشت سر بلند شده بود.

- اینا همش تقصیر تو بود.

- نه خیر همش تقصیر تو بود.

- نه همش تقصیر...

آتوسا که از شنیدن این مکالمه خسته شده بود و دیگر به جای اینکه برایش خنده دار باشد آزار دهنده بود، با عصبانیت چرخی زد و با صدای بلند گفت:

- اگه جفتون خفه نشین همین الان دهن هر دوتونو میبندم!

اگر هرکس دیگری بود میتوانستید بگوئید که دروغ میگوئید و نمیتواند دهن کسی را ببندد. اما آتوسا با بقیه فرق داشت. به همین علت بلافاصله پارمیس و دارمان ساکت شدند.

در راهرو بوی غذای مانده همه جا را برداشته بود اما دیگر برای همه قابل تحمل شده بود حتی برای سنام. تنها چیزی که بیشتر از بوی بد آزار دهنده بود، نگاه دیگران بود که کم و بیش اتفاق میفتاد. وقتی به راهروهای اصلی رسیدند دارمان با لحن مهربانی گفت:

- خوب از ملاقاتون خوشبخت شدم. البته نه همه.

و به پارمیس نگاه کرد. پارمیس هم در حالی که دست به سینه پشت به او ایستاده بود گفت:

- نمیخوائیم بریم؟ آخ!

آتوسا به پارمیس لگدی زد و با لبخند زیبایی گفت:

- البته که هممون از آشناییت خوشحال شدیم.

دارمان برای دفعه آخر دست تکان داد و وارد راهروی پسران شد. بقیه هم وارد راهروی دختران شدند. قلعه واقعا جای عجیبی بود. اما عجیب ترین قسمت آن راهروی ((پ)) بود. کسی رفت و آمد نمیکرد و کسی هم به آن کاری نداشت. دلیلی هم نداشت کسی داخل آن راهرو برود زیرا بنبستی بیش نبود.

هنگامی که آنها در حال گذر از آن راهرو بودند، صدایی به گوش سنام رسید. او ایستاد و با ترس پرسید:

- شما شنیدین؟

پارمیس با تعجب پرسید:

- چی رو؟

- صدا رو می‌گم. از داخل راهرو بلند شد.

مثل همیشه راهرو خالی بود. آتوسا با کنجکاوی پرسید:

- چرا این راهرو برات اینقدر مهمه؟ تقریبا هیچکس به اونجا سر نمی‌زنه. حتما صدای باد بوده.

و بعد راهش را ادامه داد. سنام هنوز به راهرو خیره شده بود. دیوار انتهایی آن انگار با او حرف می‌زد. باد سردی که از سمت دیوار میوزید سرما به وجود سنام می‌انداخت. آتوسا آهی کشید و گفت:

- بیا بریم سنام. اون راهرو چیزی نیست قبلا هم بهت نشون دادم.

سنام سری تکان داد و همراه با آنها به مسیر ادامه داد.

راهروی ((پ))

آن شب خوابالو شاد و شنگول بود. زیرا آتوسا مگس هایی را که در طول کلاس تاریخ جمع کرده بود به او داده بود و او هم همه را با ولع خورده بود. سنام اما آرامش نداشت و خوابش نمیبرد. از وقتی که وارد اتاق شده بود گوشش را به در تیز کرده بود. اما تنها چیزی که به گوش میرسید صدای خورو پف پارمیس بود.

او بیشتر از آنکه درباره اتفاقات عجیب قصر فکر کند، به پدر و مادرش فکر میکرد. ای کاش آنها هم زنده میماندند و او را در آغوش میگرفتند. حتی او ترجیح میداد از خانواده سلطنتی نباشد اما پدر و مادرش در کنارش باشند. همین موقع بود که چشمانش آرام آرام سنگین شد. او موهای دو رنگش را کنار زد و در حالی که دستش را زیر صورتش گذاشته بود و به در خیره شده بود از هوش رفت.

آتش گر گرفت. گرمای آن به تدریج زیاد و زیاد تر میشد. تاریکی مطلق و در کنار آن صدای ناله و التماس و در بین آنها هم صدایی که میگفت:

- همه چیز درست میشه.

سنام چشمانش را باز کرد. خودش را در توفانی از شن دید که مانند موجود وحشی و درنده ای حمله میکرد. آنقدر شدید که سنام حتی نمیتوانست روی دو پایش بایستد. شن ها با افسار گسیختگی به صورت او برخورد میکردند و مانع باز شدن چشم های او میشدند. و دوباره صدا:

- همه چیز درست میشه.

سنام از خواب پرید. ظاهرا قرار نبود آن شب بخوابد. او چشمانش را مالید و خمیازه ای کشید. حال دیدن آن کابوس ها بخشی از زندگی او شده بود که به مرور به آنها عادت کرده بود. در آن لحظه خواب و بیداری اولین چیزی که به چشم های او خورد، در اتاق بود که تا انتها باز بود. باد سرد نور شمع روی میز را خاموش کرد.

سنام از روی تخت بلند شد و آرام به داخل راهرو سرکی کشید. غیر از پر سیمرغی که روی زمین جلوی در اتاق خود نمایی میکرد چیزی مشخص نبود جز تاریکی مطلق که همه چیز را در خود می بلعید.

سنام خم شد تا پر را از روی زمین بردارد که ناگهان پر سوار بر باد در تاریکی فرو رفت. سنام دوباره به انتهای راهرو نگاهی انداخت. چیزی دیده نمیشد. نفسش را در سینه حبس کرد. قلبش به شدت میتپید. پایش را به آهستگی بیرون گذاشت که...

- داری چیکار میکنی؟

سنام از جا پرید. آتوسا که پشت سر او ایستاده بود آهی کشید و خیلی آهسته گفت:

- دیوونه شدی؟ دوباره؟ خودت که دیدی دیشب چه اتفاقی افتاد. نزدیک بود من به خاطر تو بمیرم.

سنام در حالی که به انتهای راهرو چشم دوخته بود گفت:

- هیچکس نگفت تو حتما باید بیای دنبال من.

آتوسا با لجبازی دست به سینه شد و گفت:

- باشه هر جور مایلی. اگه میخوای خودتو به کشتن بدی خوب بده اما من جونمو دوست دارم. پس خداحافظ.

بعد درحالی که زیر لب غر میزد به سمت تختش رفت. سنام پایش را بیرون در گذاشت. مشعل بالای سرش روشن شد. پر در مسیری رفت و برگشت. گویی مدام سنام را برای دنبال کردن تشویق میکرد. سنام قدم دیگری برداشت. آتوسا بعد از کلی کلنجار با خود، دهن دره ای کرد و گفت:

- سنام وایسا.

سنام برگشت. آتوسا غرغر کنان چند قدمی جلو آمد و گفت:

- منم باهات میام. اما اول از همه باید بگی چرا میخوای بری اونجا.

سنام به پر سیمرغ که مانند دیوانه ها در راهرو بالا و پایین میرفت خیره شد و گفت:

- توضیحش خیلی سخته. بهت قول میدم توی راه همه چیز رو برات تعریف کنم.

مشعل ها به نوبت روشن و خاموش میشدند. باد سرد با ناله های کوتاه کنار گوش، آرام آرام گرمای هر جسمی را در چشمی به هم زدن از بین میبرد. سکوت و تاریکی های راهرو ها از هر شبی ترسناک تر شده بود. سنام و آتوسا به دنبال پر سیمرغ از راهروی (ت) خارج شدند. سنام در طی مسیر تمام ماجرا را برای آتوسا تعریف کرد. او درحالی که با احتیاط قدم بر میداشت، در ادامه حرفش اضافه کرد:

- و اولین باری که دیدمش همون موقع بود. اون باعث شد که برم تو جنگل و اون زن

و مرد مرموز رو پیدا کنم.

- اون زن و مرد کی بودن؟

سنام تقریبا آنها را فراموش کرده بود. بیشتر تصور میکرد آن زن و مرد ارشان و اوتانا بوده باشن اما گفتن آن به کسان دیگر بی دلیل بود.

- خودمم نمیدونم.

آتوسا با کنجکاوای پرسید:

- واقعا کسی غیر از تو نمیتونه اون رو ببینه؟
- تا اونجایی که من میدونم نه. وقتی از کنار بقیه رد میشد هیچکس نگاهش نمیکرد
انگار وجود نداشت. هر بار که میخواست من دنبالش برم یه دلیلی داشت. حالا میخواد
که من برم اون راهرو.

بعد از چند دقیقه سرگردان چرخیدن در قلعه بالاخره به راهروی (پ) رسیدند. سنم پایش
را داخل راهرو گذاشت. دیگر هیچ مشعلی روشن نمیشد. گویی کسی آنها را از قصد
خاموش کرده بود. سنم با تعجب گفت:

- فکر میکردم تمام مشعل های قصر خودشون روشن میشن.

آتوسا در حالی که دستش را به مشعل سرد میکشید گفت:

- آره منم همینطور.

تاریکی تمام راهروی (پ) را در بر گرفته بود. آتوسا با بی میلی و مقداری ترس گفت:

- بیا برگردیم. ما نباید اینجا باشیم.

سنم مقداری جلو تر رفت. تاریکی آنجا آنقدر زیاد بود که حتی در دو قدمی دیگر چیزی
دیده نمیشد. سنم رو به آتوسا برگشت و گفت:

- من باید بفهمم اونجا چیه. چیزی هست که باید ببینم.

آتوسا دهن دره ای کرد و گفت:

- خیلی خوب برای اینکه بهت نشون بدم چیزی اونجا نیست و ثابت کنم که دیوانه
شدی باهات میام. اما اونجا تاریکه هیچ چیز معلوم نیست.

سنم نگاهی به مشعل روشن ابتدای راهرو انداخت. تمام مشعل های قلعه با میخ های
فلزی زنگ زده به دیوار وصل بودند که با کوچک ترین ضربه از جا در میامدند. سنم به
سمت مشعل رفت و... تق! مشعل را از جا در آورد. آتوسا چنان جلوی دهانش را گرفت

گویی سنام یکی از مهم ترین قانون های قلعه را زیر پا گذاشته. سنام مشعل را آرام به طرف راهرو گرفت و گفت:

- حالا میتونیم بریم داخل.

هر دو وارد راهرو شدند. باد داخل راهرو (پ) که شدت آن از راهرو های دیگر بیشتر بود آتش روی مشعل را به لرزه در می آورد. هر چقدر که جلو تر میرفتند صدا های نامفهوم و ترسناک بیشتر میشدند. صدا هایی که از دیوار ها و سنگ های قلعه بلند میشدند. دیوار های ترسناک راهرو به مرور با نور مشعل روشن میشدند آرام دوباره به تاریکی برمیگشتند. پر سیمرغ در حالی که به دیوار انتهایی و بین سنگ های آن گیر کرده بود با بادی که از بین سنگ ها میوزید بالا و پایین میشد. سنام پر را برداشت و بر روی دیوار انتهایی دست کشید. دیواری خاک گرفته! آتوسا که از سرما خودش را جمع کرده بود گفت:

- بیا اینم جایی که میخواستی ببینی. دیدی که هیچ چیز اینجا نیست. حالا بیا برگردیم.

سنام به دیوار ضربه زد. صدای ضربه سنام سه بار تکرار شد و انعکاس پیدا کرد. انگار پست دیوار خالی بود.

- پشت این دیوار خالیه. حتما باید یه چیزی باشه.

آتوسا آهی کشید و گفت:

- معلومه که هست. حتما دوباره به یه راهروی دیگه میخوره. این قلعه پر از راهرو های تو در توعه.

سنام دستش را آرام روی یکی از سنگ های دیوار گذاشت. آن دیوار او را به یاد چیزی آشنا مینداخت. سنگ به داخل فرو رفت و بعد از گذشت چند ثانیه دوباره به شکل اولش بازگشت. دقیقا مانند همان دیواری که در شهر مارلیک قرار داشت! سنام آهسته گفت:

- حدس بزن چی فهمیدم! این دیوار از هم باز میشه.

صدای منمن آتوسا از پشت سر بلند شد: (س..س...سنام!). سنام برگشت. چهره رنگ پریده آتوسا در نور مشعل نمایان شد. رنگش مانند گچ سفید شده بود و دستانش میلرزید. سنام آهسته گفت:

- بین اگه میخوای بری و ترسیدی من مشکلی ندارم، میتونی بری.

دست آتوسا آرام دیوار را نشان داد. سنام مشعل را سمت دیوار مجاور گرفت. در یک لحظه تمام بدنش لرزید. دیوار سرخ شده بود اما نه با رنگ، بلکه با خون. رنگ سرخی که در نور مشعل میدرخشید، اثر پنجه های خونین و خونی که آرام بر روی زمین میچکید. صدای غرشی در ابتدای راهرو پیچید. آتوسا فریاد زد:

- همین الان اون دیوار رو باز کن!

سنام وحشت زده به سرعت سنگ ها را به داخل فشار داد. هنوز ترتیب یادش بود. دو سنگ بالا، سه سنگ پایین و یکی وسط. سنام به ترتیب سنگ هارا فشار داد. دیوار لرزید، اما تمام سنگ ها به حالت اول برگشتند. آتوسا در حالی که مشعل را به طرف تاریکی گرفته بود پرسید:

- پس چرا دیوار باز نشد؟

- یه مشکلی هست. باید تا الان باز میشد.

صدای غرش نزدیک و نزدیک تر میشد. آتوسا فریاد زد:

- خوب یه چیز دیگه رو امتحان کن!

سنام با سرعت دست به کار شد. سه تا بالا، یکی پایین و دوتا وسط. دیوار لرزید اما سنگ ها به حالت اول برگشتند. سنام دوباره تلاش کرد. سه تا بالا، دو تا پایین و یکی وسط. دوباره سنگ ها به حالت اول برگشتند.

- عجله کن داره میاد.

سنام دوباره امتحان کرد. یکی بالا، سه تا پایین و دوتا وسط. دیوار شروع به لرزش کرد و سنگ ها سر جایشان ثابت ماندند. سنام در حالی که قدمی عقب میرفت گفت:

- فکر کنم همین باشه.

دیوار لرزید و لرزید تا اینکه به کل تخریب شد. داخل آن راهروی تاریک دیگری بود با دیوار های خاک گرفته و تار عنکبوت هایی که از سقف آویزان شده بودند. سنام و آتوسا وارد حفره شدند. آنها دوان دوان در امتداد راهرو دویدند.

راهرویی متروک و خاک گرفته با مسیر های تو در تو که مانند هزار تو همه چیز را در خودش میبلعید.

سنام و آتوسا با تمام قوا از مسیر های تو در تو عبور میکردند و دو راهی ها را پست سر میگذاشتند. تنها چیزی که آنها را در آن مسیر راهنمایی میکرد نور مشعلی بود که به مرور از بین میرفت.

سنام میتوانست از بین صدای قلبش که در گوشش میتپید، صدای نفس نفس ها و غرش های آن موجود را حس کند که وحشیانه آنها را تعقیب میکرد.

طولی نکشید که آن مسیر های ترسناک و غیر قابل پیش بینی آنها را به بنبست رساند و تمام راه های فرار را برای آنها بست. سنام و آتوسا نفس نفس زنان برگشتند.

آن موجود حالا آنقدر جلو آمده بود که چهره اش به مرور در نور مشعل نمایان میشد. پوزه ای بزرگ و سفید، دندان هایی به تیزی خنجر، چشمانی که نور را منعکس میکرد. آن موجود درحقیقت گرگ بزرگی بود با بدنی که از شدت خون ریزی سرخ شده بود. از گوشه صورتش تا کنار چشمش، ردی از خون جاری شده بود و یکی از چشم هایش را بسته بود.

آن گرگ خس خس کنان سر جایش ایستاده بوده بود و با نگاه تهدید آمیزی زوزه میکشید. سنام و آتوسا هردو به دیوار تکیه داده بودند. سنام حس میکرد هر لحظه ممکن است قلبش از سینه اش بیرون بزند.

گرگ پس از مدتی، چرخي زد و لنگ لنگان در تاریکی ناپدید شد. آتوسا که نفسش از ترس بند آمده بود در حالی که دستش را روی قلبش گذاشته بود گفت:

- اون دیگه چه موجودی بود؟

سنام آب دهانش را قورت داد و گفت:

- یه گرگ بود. اما تا حالا به این اندازه نزدیک ندیده بودمشون. هرچی بود فکر نکنم با ما کاری داشت.

سنام مشعل را که آرام آرام دوباره نورش را به دست می آورد بالا گرفت. آن ها در قسمت دیگری از قصر بودند. پنجره های خاک گرفته، اتاق هایی با وسایل کهنه و شکسته مانند شمشیرها و میزهایی که تار عنکبوت ها روی آن ها نقش بسته بودند. به نظر میرسید سال ها بود کسی در این قسمت از قلعه پا نگذاشته بود.

البته غیر از پرندگان کاغذی ای که از سمتی به سمت دیگر پر میکشیدند. انگار که همه ی آنها راه وارد شدن به آن مکان را پیدا و لانه هایشان را بنا کرده بودند. آتوسا با سردرگمی دستش را باز کرد و گفت:

- حالا چطور میخوایم برگردیم؟ امکان نداره بتونیم تا صبح مسیر رو پیدا کنیم.

سنام خاک روی پنجره را کنار زد. هنوز هوا تاریک بود و فانوس های شهر روشن. فایده ای نداشت. هرچقدر که میگشتند نمیتوانستند به موقع به اتاق برسند. درست هنگامی که به نظر میرسید تمام راه ها بسته شده بود، چشمان سنام به پر سیمرغ که زیر پایش گیر افتاده بود برخورد. سنام پایش را آرام برداشت.

پر با ازاد شدن با سرعت همراه باد پرواز کرد. سنام در حالی که فریاد زد: (از این طرف!) دوان دوان به دنبال پر راه افتاد. پر به مرور از مسیر های مختلف عبور میکرد، مسیرش رو عوض میکرد و گاهی مواقع می ایستاد و با باد بعدی حرکت میکرد.

سر انجام به دنبال پر وارد راهروی مرموزی شدند. راهرویی با سنگ های سیاه و صدا های ترسناک. مشعل های روی دیوار پوسیده و نمناک بودند. بوی نم همه جا را برداشته بود. آتوسا دستی به دیوار کشید و گفت:

- تا حالا دیواری به این کثیفی ندیده بودم!

از شکاف های کوچک روی دیوار سوسوی از نور میتابید. سنام داخل یکی از حفره های نور نگاه کرد.

حال معنی آن صدا های نامفهوم را متوجه میشد. آن صدا در حقیقت صدای گریه همان دیوی بود که اوتانا او را به خاطر خوابیدن دعوا کرده بود. دیو روی یکی از میز های سالن غذا خوری نشسته بود و در حالی که اشک هایش را پاک میکرد، جارویش را در آغوش گرفته بود.

آتوسا با شور و شوق گفت:

- فهمیدم ما کجاییم!

سنام به سمت آتوسا برگشت. آتوسا در حالی که داخل یکی از شکاف ها سرک میکشید روی نوک پنجه اش چرخید و گفت:

- پشت این دیوار کلاس تاریخه.

سپس به دیوار بقلی اشاره کرد و گفت:

- پس اونجا هم کلاس موسیقیه و اونجاییم که تو نگاه کردی باید سالن غذا خوری باشه. درسته؟

سنام با تعجب گفت:

- آره سالن غذا خوری بود.

آتوسا به هوا پرید و گفت:

- آره خودشه! ما راهروی مخفی رو پیدا کردیم.

سنام با تعجب بیشتری به آتوسا نگاه کرد. آتوسا که به یاد آورد سنام چیزی نمیداند صدایش را صاف کرد و توضیح داد:

- طبق چیزی که توی تاریخ نوشته شده سال ها پیش قبل از اینکه پادشاه تاریکی حمله کنه قلعه جای دیگه ای بوده. زمانی که پادشاه تاریکی حمله میکنه قصر قبلی رو آتیش میزنه و همه چیز رو نابود میکنه. به همین دلیل اینجا میشه قلعه جدید. برای همین خیلی از راه های اینجا رو میبندن و برای همیشه رها میکنن.

سنام پرسید:

- قبل از اینکه اینجا بشه قلعه جدید، چی بوده؟

آتوسا شانه ای بالا انداخت و گفت:

- کسی نمیدونه اما هرچی که بوده جای خیلی بزرگی بوده!

- پس اینجا یه جور جای مخفیه که به همه جا راه داره. اما چرا باید من اینجا رو پیدا کنم؟

آتوسا در حالی که دستش را زیر چانه اش گذاشته بود و چهره متفکری گرفته بود گفت:

- خوب... شاید به خاطر اینکه جایی توی قلعه رو ببینی.

- آخه چرا اینجا. نمیشد از راه خود قلعه رفت؟

آتوسا شانه بالا انداخت و گفت:

- حتما همیشه. شاید دلیل اینکه تو باید اینجا رو پیدا میکردی این بود که جایی از قلعه را ببینی که ممنوع ورود باشه. و گرنه لزومی به پیدا کردن اینجا نبود.

آتوسا انگار که فکری به سرش زده باشد بشکنی زد و گفت:

- کتابخونه سلطنتی! اونجا تنها جاییه که میدونم ورود بهش اکیدا ممنوعه. در کتابخونه سال هاست که بسته شده و کسی داخل اونجا نرفته. بیا بریم ببینیم اونجا چه خبره؟

آتوسا در راهرو جلو رفت و سنم پشت سر او راه افتاد. آنها از کنار دیوار های متعددی عبور کردند و به نوبت آنها را پشت سر گذاشتند تا اینکه به دیواری رسیدند که هیچ نوری از آن بیرون نمی آمد. آتوسا گفت:

- طبق چیزی که من میدونم پشت این دیوار باید کتابخانه سلطنتی باشه. سنم جلو رفت و به نوبت بر تک تک سنگ های دیوار فشار وارد کرد. اما هیچکدام از سنگ ها از جایشان تکان نخوردند و مانند دیواری آهنین ثابت بودند. بیفایده بود. آتوسا در حالی که دستان سیاه شده اش را با لباسش پاک میکرد گفت:

- فایده ای نداره. راهی برای ورود وجود نداره. همشون ثابت!

سنم از دیوار فاصله گرفت. دیوار هیچ فرقی با دیوار های کوچه های مرده نداشت. سنم گفت:

- حتما باید راه دیگه ای باشه! وگرنه منو اینجا نمیکشید.

سپس مشعل را به طرف دیوار گرفت و با دقت آن را بررسی کرد. بالای دیوار، فلزی بود که برای نگه داشتن مشعل راهرو قرار داشت. اما خبری از مشعل روی آن نبود.

سنم به سمت فلز رفت و مشعل را در آن قرار داد. مشعل با صدای تقی پایین آمد و در همان حالت ماند.

ناگهان دیوار دیوانه وار شروع به لرزش کرد. انگار که کسی محکم به آن میکوبید، خاک روی دیوار بلند شده بود و کل فضا را غبارآلود کرده بود. آتوسا و سنام عقب رفتند. لرزش پس از چند ثانیه متوقف شد. سپس قسمتی از دیوار جلو آمد و از هم باز شد.

داخل کتابخانه کاملا تاریک بود. سنام جلو رفت و آرام پایش را داخل گذاشت. ناگهان همه جا نورانی شد. تمام شمع ها و مشعل ها روشن شدند و نور عظیمی چشم های او را زد.

صحنه فوق العاده ای بود!

همه چیز میدرخشید. شمع های زیبا و نورانی سفید طلایی بر روی لوستر های عظیم به سقف آویزان بودند. فرش های دست باف زیبا و خارق العاده با رنگ هایی شگفت انگیز روی زمین قرار داشتند. تمام قفسه ها از جنس چوب تیره بودند که به نحو خیلی زیبایی بر لبه آن کار بته جقه با ظرافت حکاکی شده بودند. در قفسه ها کتاب های رنگارنگ و زیبا، اشیا و سلاح و وسایل گوناگون قرار داشتند.

در کتابخانه ده ردیف قفسه بزرگ و در بین هر دو قفسه دو میز و هشت صندلی زیبا با رومیزی های سبز آبی خارق العاده قرار داشتند. به علاوه نمیشد دو شمع طلایی که روی آن ها برای مطالعه قرار داده شده بود نادیده گرفت.

سقف کتاب خانه و دیوار های اطراف با سنگ های فیروزه ای زیبا و معرق بته جقه تزئین شده بودند. با وجود اینکه کتابخانه سال ها بود بسته شده بود اما هیچ چیز خاک ننگرفته بود و همه چیز مانند الماس میدرخشید.

سنام و آتوسا هر دو با دهانی باز، حیرت زده از زیبایی کتابخانه به وجد آمده بودند. چنان زیبا و باورنکردنی که انگار در رویا به سر میبردند.

آتوسا در حالی که از ویتترین درخشانی انگشتر طلایی رنگی را برداشته و در دستش میکرد، با هیجان چرخي زد و گفت:

- اینجارو نگاه کن!! این انگشتری که میبینی یکی از دردناک ترین صلاح های مبارزست! با جادوی این انگشتر میتونی هرکسی رو به دردی هم اندازه درد زهر مورچه ی نیزه ای مسموم کنی. میگن زهرشون انقدر دردناکه که انگار نیزه به بودنت فرو کردن!

سنام قدمی عقب رفت و سری تکان داد. آنجا هر شیء به نظر خطرناک می آمد. از شمشیر ها و سپر های گوناگون گرفته تا انگشتر هایی که مانند الماس میدرخشیدند.

در این بین که آتوسا از اشیاء دیدن میکرد، سنام در انبوهی از کتاب ها قدم میزد. میشد از هر رنگ و جنس و اندازه ای آنجا کتاب پیدا کرد. درباره هر موضوع، هر سلیقه و هر آن چیزی که فکرش را بکنید! آنجا منبع کتاب های دنیا بود.

سنام کتاب ها واریسی میکرد، آن ها را ورق میزد و هرازگاهی به نقاشی ها و اشکال آن چشم میدوخت. سیمرغ آنها را به آنجا کشانده بود. اما برای چه؟ همه چیز مانند نوشته های کتاب ها پیچیده بودند.

سنام در حالی که کتابی را به قفسه بر میگرداند گفت:

- متوجه نمیشم، چرا ما باید اینجا رو پیدا بکنیم. هدف سیمرغ از این کار چی بود؟

آتوسا شانه ای بالا انداخت و گفت:

- چرا نباید پیدا میکردیم؟ اینجا هر چیزی که بخوای پیدا میشه. حتما میخواستی هدیه ای برای ورودت بهت بده.

سپس از ردیفی به ردیف دیگر رفت تا اشیای دیگر را واریسی کند. سنام بار دیگر به کتاب ها چشم دوخت. طولی نکشید که از بین کتاب ها، کتابی توجه او را به خود جلب کرد.

کتابی با جلد سیاه، نسبت به کتاب های دیگر قطور اما ترسناک که روی آن با قلم سفید رنگی کلمه ای نوشته شده بود. سنام کتاب را برداشت.

کتاب سرد بود. جنسش با کتاب های دیگر فرق داشت. نه از جنس چرم و نه از جنس پارچه، بلکه مانند سنگ مرمری بود که سیاه شده بود. همچنین در کتاب با قفلی بزرگ بسته شده بود. سنام سعی کرد کلمه روی کتاب را بخواند: ((ت...ت...تا...)) آتوسا با دیدن کلنجار رفتن سنام با کلمه، سری خم کرد و کلمه را خواند:

- تاریکی. اگه جات بودم سمت اون کتاب نمیرفتم. آخرین نفری که این کتاب رو خوند خودشو کشت. برای همینه که درش قفله.

سنام کتاب را پشت و رو کرد. در اطراف جلد کتاب رده های بنفش رنگی پخش شده بودند که در فضای سیاه کتاب به شکل ترسناک میدرخشیدند. قفل کتاب قدیمی بود اما آنقدر مقاوم بود که جلوی باز شدن کتاب را بگیرد.

- ام... سنام!

صدای لرزان و ترسیده آتوسا از چند قدمی آن طرف تر به گوش میرسید.

- فکر کنم باید از اینجا بریم.

صدایش مملوء از ترس بود. سنام با عجله کتاب را سر جایش برگرداند و به سمت آتوسا دوید. آتوسا در مرکز کتابخانه، همانند فردی مرده بی حرکت و ساکت به شیء روی سکو خیره شده بود.

سنام به سرعت خودش را به آتوسا رساند. در آن طرف از کتابخانه، روی سکو تاجی طلایی زیبا قرار داشت، با سنگ های رنگارنگ درخشانی که همانند ستاره ها میدرخشیدند.

آتوسا دست سنام را گرفت و گفت:

- باید همین الان از اینجا بریم.

- چرا مگه اون چیه؟

آتوسا فریاد زد:

- بهت گفتم باید از اینجا بریم!

چهره آتوسا بیش از پیش ترسیده به نظر میرسید. سنام دستش را کشید و با تعجب پرسید:

- آخه برای چی؟

- متوجه نمیشی؟ اون تاج سلطنتیه! باید هرچه سریع تر از اینجا بریم.

سنام بار دیگر به تاج نگاه کرد. همان تاجی که پدر و مادرش برای محافظت از آن کشته شده بودند در زیبایی مطلق برق میزد.

سنام دوان دوان همراه با آتوسا از کتاب خانه خارج شده بود. آن تاج چرا باید آنقدر آتوسا را میترساند؟ حتی بیشتر از گرگ بزرگی که در راهروها پرسه میزد. چقدر عجیب...

آنها از راهروی مخفی بیرون رفته و قبل از طلوع خورشید به اتاق باز گشتند. بدون آنکه سنام بتواند کلمه ای از تاج سلطنتی بپرسد. هرچند امیدوار بود بعدا جواب سوالش را بگیرد.

به دنبال اسرار تاج سلطنتی

روز بعد یعنی دوشنبه، پنج روز مانده به برگزاری اولین مسابقه فرا رسید. سنام برای تمرین لباس مبارزه اش را پوشیده بود و همراه با ارشان به دشتی بیرون از قصر و کنار شالیزار رفته بود. هرچند که میخواست دلیل ترس آتوسا از تاج را بداند اما فرصتی برای سوال کردن پیش نیامده بود.

بعد از ظهر بود. سنام با تمام تمرکزش به مانع نگاه میکرد. دستانش میلرزید. نفسش را حبس کرد و زه کمان را کشید. گل ها در باد تکان میخوردند. پرنده ها روی تک درخت وسط دشت سوت میزدند و تماشا میکردند. سنام زه را رها کرد. تیر از کمان رها شد و در فاصله نسبتاً دوری از مانع روی زمین فرود آمد.

ارشان تیر دیگری به سنام داد و گفت:

- سعی کن یکم پایین تر بزنی.

سنام دوباره تیر را داخل کمان گذاشت. به مانع نگاه کرد. زه را کشید. نفسش را حبس کرد و زه را رها کرد. تیر این بار با فاصله بیشتری روی زمین فرود آمد. سنام با ناامیدی کمان را پایین آورد. ارشان به تیرهایی که مانند گل دور تا دور مانع روییده بودند نگاهی کرد و گفت:

- فکر کنم برای امروز کافی باشه.

سنام آهی کشید و با ناامیدی سرش را پایین انداخت. بی فایده بود. ظاهراً برای کاری غیر از شستن و تمیز کردن ساخته نشده بود. حتی صدای پرندگان روی درخت هم او را به یاد تمسخرهای خاله افروز می انداخت.

خورشید از بام آسمان گذشته بود و آرام آرام پایین می آمد. ارشان درحالی که تیرها را جمع کرده بود به طرف سنام قدم بر میداشت. او به تک درخت دشت تکیه داده و با ناراحتی زانوهایش را بغل کرده بود. ارشان تیرها را روی زمین گذاشت. سنام آهی کشید و گفت:

- چطور من میتونم اون دختر توی پیشگویی باشم در حالی که هیچ استعدادی ندارم.

ارشان به آرامی کنار سنام نشست و گفت:

- یادم میاد وقتی هم سن تو بودم خیلی برام مهم بود که تیری را به هدف بزنم. دور از همه، با تیر و کمانی که خودم ساخته بودم بارها و بارها تمرین کردم اما فلیده ای نداشت. من ناراحت بودم اما چیزی که اون موقع یاد گرفتم از همه چیز مهم تر بود. اینکه استعداد با تلاش به دست میاد.

سپس لبخندی زد و به شالیزار چشم دوخت. کشاورزان در حال برداشت محصول هایشان بودند، محصولهایی که یک سال تمام روی آن کار میکردند.

خیلی سوال ها بود که ذهن سنام را به خود درگیر کرده بود. سوالهایی که از وقتی وارد قصر شده و با دنیای جدیدش آشنا شده بود به وجود آمده بود. اما بیشترین سوالی که برای دانستنش کنجکاو بود این بود:

- چرا همه از تاج سلطنتی میترسن؟

ارشان درحالی که با کهنه ای شروع به تمیز کردن خاک روی تیرها کرده بود، گفت:

- حقیقتش هیچکس نمیدونه اون تاج چیه و شاید همینه که بعضیا رو میترسونه. اون تاج یکی از مهم ترین اسرار خانواده سلطنتیه که کسی از اون خبر نداره. تنها چیزی که من میدونم اینه که افراد تاریکی سال هاست دنبال به دست آوردن اون تاج هستن و خانواده تو جلوشون رو میگیرن.

سنام برگي را که روی زمین افتاده بود برداشت و به آن خیره شد. برگ هنوز سبز بود و به تازگی از روی درخت افتاده بود. سنام برگ را رها کرد و گفت:

- و حالا نوبت منه که از اون تاج محافظت کنم؟

ارشان نگاهی به سنام انداخت و گفت:

- مسلما! پادشاه هیچ اعتمادی به خانواده رادش نداره. ممکنه به سلطنت رسیدن اونا باعث از دست رفتن تاج سلطنتی بشه. بهشون نمیشه اعتماد کرد.

- پس همه ی اینا برای اون تاجه.

ارشان تیری را که تمیز کرده بود کنار گذاشت و تیر دیگری برداشت.

- اینجوری بهش فکر نکن. تو دختر باهوشی هستی. اگه پدر و مادرت الان اینجا بودن بهت افتخار میکردن.

سنام برگ دیگری را برداشت. این بار برگ مقداری زرد شده بود که نشان میداد از افتادنش مدتی گذشته بود.

- پادشاه تاریکی که مسبب مرگ مادر و پدرم شد، اونم دنبال تاج سلطنتی بود؟

ارشان بار دیگر به سنام نگاه کرد. در صدای او گرمی کنجکاوای موج میزد. ارشان صدایش را صاف کرد و گفت:

- نه. هدف اون هیچوقت مشخص نشد. همانطور که اومد همانطور هم ناپدید شد.

تمیز کردن تیرها به پایان رسید. ارشان آنها را در بین پارچه ای پیچید و روی شانه اش گذاشت. سنام از روی زمین بلند شد و همراه او راه افتاد. با هر قدم ارشان، سنام مجبور بود دو قدم بردارد تا به او برسد. سنام نفس زنان پرسید:

- من میخوام راز تاج سلطنتی رو بدونم.

- چرا از عموت نمیپرسی؟ اون حتما میدونه.

چرا زودتر به ذهنش نرسیده بود؟ حتما عمویش راز تاج را میدانست...

دیدن پادشاه، با اینکه در قلعه زندگی میکرد، اما بسی دشوار بود. چرا که در بیشتر مواقع در اتاق خودش را حبس میکرد و بیرون نمی آمد. دلیل آن هم ناخوشی و مریضی ای بود که او را از همیشه پیرتر و ناتوانتر نشان میداد. سنام پس از بازگشت به قصر، همراه با فراهین درحالی که به سمت اتاق پادشاه قدم برمیداشت، به نگاره های زیبای روی دیوار خیره شده بود. نگاره هایی که در روز اول ورودش به قصر از شدت سردرگمی متوجه آنها نشده بود.

فراهین درحالی که جلوی در اتاق ایستاد، روبه سنام برگشت و آرام گفت:

- خوب خانم! میتونید وارد بشید. اما لطفا زیاد کشش ندید. حال پادشاه این روزا خوب نیست.

سنام با اطمینان خاطر سرش را تکان داد. فرامین در زد. صدایی از داخل اتاق بلند شد: (بیایید تو!)

فرامین در را برای سنام باز کرد. پادشاه پشت میز درحال مطالعه کتابی با جلد قهوه ای رنگ بود. او با مهربانی سرش را بالا آورد و گفت:

- خوش اومدی دخترم! بیا تو.

سپس کتاب را بست و آن را کنار گذاشت. سنام وارد اتاق شد. اتاق پادشاه، نصف اتاق های دانش آموزان بود با تختی بزرگ که میز مطالعه کنار آن قرار داشت. میز روبه در بود و پشت آن، پنجره ای که به تمام شهر دید داشت.

- همیشه دوست داشتم تو رو از نزدیک ببینم. وقتی بچه بودی همیشه در آغوش مادر و پدرت بودی. با این حال بعد از کلی کلنجار بالاخره تونستم چند باری بغلت کنم. هیچوقت فکر نمی کردم قراره همه اعضای خانواده ام رو چشم به هم زدنی از دست بدم. حالا بعد از سال ها که فهمیدم من تنها نیستم، خیلی خوشحالم! خیلی خوشحالم که دوباره میبینمت.

سپس با پارچه ای صورتش را پاک کرد و لبخند دلنشینی به سنام زد.

- ببخشید که از وقت ورودت به قصر فرصت نشده بود خصوصی با هم صحبت کنیم. من این روزها حالم زیاد خوب نیست. به هر حال الان خوشحالم که اینجایی! چی شده که امشب اومدی به دیدنم؟

سنام آب دهانش را قورت داد. نمیدانست از کجا شروع کند. صحبت کردن جلوی عمویش برایش سخت بود. او بعد از کمی مکث گفت:

- پادشاه... من...

- به من نگو پادشاه. اینجا کسی منو پادشاه صدا نمیزنه. بهم بگو عمو یا اسمم رو صدا بزن.

سنام سری تکان داد و ادامه داد:

- ببخشید عمو... میخواستم بدونم راز تاج سلطنتی چیه؟

پادشاه که انگار خاطرات بدی به او حمله ور شده بودند، چشمانش را بست. گویی سعی میکرد دوباره خودش را آرام کند. سپس نفس عمیقی کشید و گفت:

- متاسفم که این رو بهت میگم سنام ولی من از راز تاج باخبر نیستم.

سنام با تعجب پرسید:

- فکر میکردم خانواده سلطنتی از راز تاج خبر داشته‌اند!

پادشاه از جا بلند شد و در حالی که لنگ لنگان با عصایش قدم برمیداشت گفت:

- نه همه خانواده! پدر بزرگ تو سورن از راز تاج باخبر بود. زمانی که مریض شد و مجبور

شد برای محافظت از تاج کس دیگه‌ای رو جایگزین خودش بکنه، اون پدرت رو انتخاب

کرد. در واقع... پدر تو آخرین نفری بود که از راز تاج سلطنتی باخبر بود.

سپس عقب رفت و نفسی تازه کرد. صحبت زیاد او را خسته میکرد. او بعد از مکث کوتاهی

دنباله حرفش را گرفت و گفت:

- من از راز تاج سلطنتی باخبر نیستم اما میشناسم کسی رو که میتونه توی پیدا کردن

راز بهت کمک کنه.

روز بعد سه شنبه، 5 تیرماه سنام و آتوسا از اوتانا اجازه گرفتند تا بعد از ظهر همان روز در

شهر دوری بزنند. اوتانا هم از آنها قول گرفت که قبل از غروب آفتاب به قصر برگردند.

آتوسا گفت:

- حالا مطمئنی هنوز زنده هست؟

سنام درحالی که لباس گل گلی سبز رنگ پارمیس را به تن داشت، گفت:

- آره مطمئنم. خود پادشاه گفت که اون هنوز هست.

آتوسا دوباره با دیدن سنام خنده اش گرفت. با اینکه شهر دیاکو شهر رنگ ها بود و مردم از هر رنگ لباسی به تن داشتند، ولی آن لباس گل گلی با رنگ سبز، سنام را مانند پیرزن ها کرده بود. سنام که کلافه شده بود آهی کشید و گفت:

- اگه دوباره پیشنهاد شما رو قبول بکنم سنام نیستم!

آتوسا در حالی که سعی میکرد جلوی خنده اش را بگیرد با شوق گفت:

- خیلی هم رنگ خوشگلیه! من که ازش خوشم میاد.

دیاکو شهر بزرگی بود. از این رو پیدا کردن کسی از روی حدس و گمان تقریبا غیر ممکن بود. سنام کنار خیابان ایستاد و گفت:

- خیلی خوب آدرس رو یه بار دیگه بخون.

آتوسا ورقه کهنه ای که پادشاه روی آن آدرس را نوشته بود باز کرد و با صدای رسا شروع به خواندن کرد:

- مجسمه موش به سمت راست. بعد از دومین خروجی به سمت چپ، دومین خانه در انتهای کوچه با در بنفش.

آنها طبق آدرس وقتی به مجسمه موش رسیدند به سمت راست، سپس از دومین خروجی به سمت چپ حرکت کردند. از کوچه ی تنگی که به پله میخورد پایین رفتند و از آنجا هم به سمت دومین خانه از انتها با در بنفش رفتند. سنام گفت:

- دیگه رسیدیم باید همینجا باشه.

آدرس به مغازه عتیقه فروشی قدیمی در خیابان میرسید که در بنفش آن باز بود. سنام و آتوسا وارد مغازه شدند. با اینکه ارتفاع مغازه به اندازه هفت قدم بود، اما وسعت زیادی داشت. به طوری که از ابتدا تا انتهای آن مشخص نبود.

تا چشم کار میکرد همه جا پر بود از وسایل و ابزارهای قدیمی و با ظاهر قیمتی. کتاب ها، وسایل جنگی، کوزه‌های شکسته، قالیچه ها و فرش های گران بها و...

همچنین در قسمتی از مغازه، جایی کنار ابزارهای جنگی خاک گرفته، پرنده ای بزرگ در حالی که روی تپه ای از وسایل نشسته بود با غضب به سنام و آتوسا نگاه میکرد. آن پرنده دو بال سیاه با بدنی پوشیده از پر طلایی داشت. پر روی صورتش سفید بود با ردی سیاه رنگ که از منقارش تا دور چشمانش را در بر میگرفت. او با دو چشم گردش مستقیم به سنام زل زده بود.

- اگه جاتون بودم طرف اون پرنده نمیرفتم. آقای روشاک با غریبه ها زیاد خوب نیست. پیرمرد قد کوتاهی با کلاه دوکی قرمز رنگی که به سرش داشت، از بین وسایل ظاهر شد. او با دیدن سنام از خوشحالی دستانش را از هم باز کرد و گفت:

- او خدای من... ببین کی اینجاست آقای روشاک! دختر هارپاک و آذرا! باعث افتخارمه که دوباره میبینمتون خانم.

سنام با تعجب پرسید:

- شما منو میشناسید؟

- معلومه! البته انتظاری نیست به یاد داشته باشید چون خیلی بچه بودید وقتی باهم ملاقات کردیم. من با پدر و مادرتون خیلی صمیمی بودم. همینطور با عموتون آقای فراهان. منو ایشون باهم بزرگ شدیم. لطفا بشینید!

آقای روشاک، همان پرنده ای که بین وسایل نشسته بود، در حالی که غار میگرد بین وسایل بالا و پایین میپرید و پرهایش را از هم باز میکرد. پیرمرد با ناراحتی نگاهی به آقای روشاک کرد و گفت:

- این رفتار صحیح نیست آقای روشاک! آدم با مهمانهایش اینطوری رفتار نمیکنه.

پرنده پر گشود و کنار کوزه زرد رنگی نشست و از داخل آن آب خورد. پیرمرد سری تکان داد و با مهربانی گفت:

- به دل نگیرین. آقای روشاک یه هماعه! خیلی اجتماعی نیست. وقتی که یه جوجه بود والدینش رو از دست داد. از اون موقع به بعد من بزرگش کردم. همه میگن سایه اونا مایه سعادت و لی نمیدونم چرا سایه آقای روشاک هیچوقت برای من سعادت نیاورده. انگار سعادتش رو برای کس دیگه ای نگه داشته!

آقای روشاک بعد از نوشیدن آب مشغول آراستن پرهایش شد. پیرمرد خندید و گفت:

- اگه فراموش نکرده باشم... اسم شما باید سنام باشه... درسته؟

سنام سری تکان داد و گفت:

- بله درسته. و شما هم باید آقای رادین باشید.

پیرمرد در حالیکه سرش را تکان میداد گفت:

- بله درسته. راستشو بخواهید زیاد کسی به من سر نمیزنه. بیشتر کسانی که میان اینجا یا راهشون رو گم کردن یا آدرس رو اشتباه اومدن. شما چطور شد به اینجا اومدین؟

سنام نگاهش را از روی آقای روشاک برداشت و پاسخ داد:

- حقیقتش ازتون چند تا سوال داشتیم.

رادین لبخندی زد و گفت:

- خیلی خوب خانم ها... چطور میتونم بهتون کمک کنم؟

سنام ادامه داد:

- ما میخواستیم درباره تاج سلطنتی...

رادین با شنیدن نام تاج مانند شخصی که خانه اش آتش گرفته بود از جا پرید. رنگش مانند گچ سفید شد و دستانش شروع به لرزیدن کردند. او در حالی که از بین وسایل آرام عبور میکرد گفت:

- متاسفم خانم ها اما من نمیتونم بهتون کمک کنم.

سنام با تعجب پرسید:

- اما ما فقط میخواستیم بدونیم که چرا تاج سلطنتی برای...

رادین بدون آنکه بگذارد سنام حرفش را تمام کند گفت:

- جلوی من اسمشو به زبون نیارا! هیچوقت.

سپس با عجله مانند گرگ زخمی ای که از دست شغال ها فرار میکند به اتاقش در انتهای مغازه رفت. سنام با ناراحتی به رادین نگاه میکرد. پیر مرد بیچاره چقدر ترسیده بود! ترس او حتی روی سنام هم تاثیر گذاشته بود و او را از چیزی که نمیدانست میترساند. او داخل وارد اتاق شده و در را پشت سرش بست. آتوسا آهی کشید و گفت:

- بهت گفتم اون تاج نفرین شدست. کسی نمیخواد دربارش حتی حرف بزنه. الکی اومدیم اینجا. بیا برگردیم. اگه دیر برسیم اوتانا ما رو میکشه.

آتوسا به سمت در رفت. سنام هنوز سر جایش ایستاده بود. او باید حقایق را میدانست. اما به چه قیمتی؟ اگر کسی حاضر نبود چیزی به او بگوید چه؟ نفس عمیقی کشید و به سمت اتاق پیر مرد رفت.

آتوسا که جلوی در ایستاده بود گفت:

- بیا دیگه. کجا داری میری؟

- باید بدونم اون تاج چیه که همه ازش میترسن.

سنام با احتیاط از بین تکوک ها و سفال های قیمتی عبور کرد و وقتی به اتاق رسید، در زد. رادین از پشت در فریاد زد:

- بهتون یک بار گفتم خانم، من نمیتونم چیزی بگم! شما فکر کردید این مسئله شوخیه؟ شما از هیچ چیز خبر ندارید. من نمیخوام درگیر موضوعات اون بشم.

سنام سرش را نزدیک در برد و گفت:

- اما من باید بدونم. میدونم که خانواده من سال ها از اون محافظت کردن. پس گفتنش به من نباید اشکالی داشته باشه. حداقل به خاطر خانواده ام بهم کمک کنید.

در باز شد. سنام از در فاصله گرفت. رادین نگاهی به سنام و سپس به آتوسا انداخت. بعد درحالی که در را کامل باز میکرد گفت:

- خیلی خوب میتونی بیای تو ولی تنها! به کس دیگه ای اعتماد ندارم.

بعد برگشت و در را باز رها کرد. سنام نگاهی به چهره متعجب آتوسا انداخت و گفت: (زود برمیگردم) و به دنبال رادین رفت.

نگاه آتوسا به آقای روشاک که کنار کوزه بود افتاد. پرنده مانند چوب خشک و بی روح به او زل زده بود. آتوسا آهی کشید و گفت:

- حتما پیش اون بهت خیلی سخت میگذره.

آقای روشاک صدای تهدید آمیزی سر داد و بین وسایل غیبش زد.

داخل اتاق پشتی پر از کتاب ها و نامه های قدیمی بود که روی هم انباشته شده بود. تنها فرق آنجا با کتابخانه سلطنتی نظم آن بود که به طور خلاصه میشد گفت اگر کسی میخواست کتابی در آنجا پیدا کند مانند پیدا کردن سوزنی در انبار کاه بود. تنها کسی که میتوانست از بین آن همه شلوغی چیزی را پیدا کند، خود رادین بود.

چیزی که بیشتر از همه توجه سنام را به خود جلب کرده بود تابلو فرش های زیبایی بودند که دور تا دور اتاق روی دیوار ها نصب شده بودند. تصاویری زیبا و دیدنی از مناظر و طرح های خارق العاده رنگارنگ.

رادین در حالی که بین انبوه کتاب ها پرسه میزد و آنها را به هم میریخت، فریاد زد: (بالاخره پیداش کردم) کتابی قدیمی با جلد چرمی را از آن شلوغی بیرون کشید و در حالی که خاک روی آن را میگرفت گفت:

- هیچ کتابی نیست که درباره این راز مطلبی نوشته باشه، اما این میتونه کمکت کنه.

کتاب جلد قهوه ای چرمی داشت بدون هیچ طرح خاصی. ورقه های آن تقریبا نازک بودند و داخل آن با خط خوش نوشته شده بود. سنام در حالی که کتاب را بررسی میکرد گفت:

- این کتاب درباره چیه؟

رادین درحالی که به میزش تکیه داده بود، گفت:

- این کتاب برمیگرده به چندین سال قبل زمانی که پدر بزرگت پادشاه بود. اون دوستی به اسم شیان داشت که به اصطلاح به اون جهانگرد میگفتن. اون سفرهای زیادی کرد و سفرنامه های زیادی نوشت. این کتاب دست نوشته خود جهانگرد هست. یکی از ماجراجویی های اون مربوط به تاج سلطنتی هست که البته آخرین سفر اون محسوب میشه.

سنام کتاب را ورق زد. تقریبا یک چهارم کتاب جهانگرد پر بود از عکس های موجودات مختلف و افسانه ای، یا مناظر زیبایی که هرگز به چشم ندیده بود. رادین که با زور روی صندلی کهنه اش می نشست تا نفسی بگیرد گفت:

- خوبه که بدونی جهانگرد به قتل رسید! مشخص نیست چه کسی و چرا او را کشت. هرکسی که درگیر اون تاج بشه به مرگ محکومه.

سپس در حالی که کتاب‌ها و نوشته‌ها را به حالت اول روی زمین قرار میداد گفت:

- امیدوارم سفرنامه‌اش بهتون کمک کنه.

سنام کتاب را بست و از رادین تشکر کرد. او در حال ترک اتاق بود که ناگهان چشمش به یکی از تابلو فرش‌ها افتاد. وسط فرش تصویر سیمرغ بود در حالی که پرهایش را مانند طاووس باز کرده بود و در لابه لای نور خورشید به زیبایی می‌درخشید!

رادین با دیدن محو شدن سنام به فرش سرفه ای کرد و گفت:

- پرنده زیباییه، نه؟ خیلی ساله که دوست داشتم یکی از اونا رو ببینم اما انگار دیگه قصد بیرون اومدن از مخفیگاهشون رو ندارن.

سنام به نقاشی نزدیک تر شد. نقاشی با واقعیت هیچ فرقی نداشت. او در حالی که دستش را روی سیمرغ میکشید پرسید:

- چرا اونا مخفی میشن؟

رادین به صدلی اش تکیه داد و گفت:

- اونا پرنده‌های باهوشی هستن. تو بعضی از افسانه‌ها اومده که وقتی تاریکی بین جامعه زیاد بشه مخفی میشن و زمانی که دوباره آرامش به این سرزمین برگرده برمگردن. همینطور شایعه ای هست که میگه اگر کسی پر اونا رو آتیش بزنه، سیمرغی که صاحب اون پر هست احضار میشه. هرگز نتونستم پر اونا رو پیدا کنم. با اینکه سالها دنبالشون گشتم اما هیچ چیز پیدا نکردم. کسی که با اون‌ها ملاقات میکنه واقعا خوش شانسه!

سنام رو به رادین برگشت و پرسید:

- چه کسایی اونا رو میبینن؟

رادین شانه ای بالا انداخت و جواب داد:

- هر کسی اونا رو نمیبینه! شخصی که خیلی شایستگی بالایی داشته باشه میتونه ملاقاتشون کنه.

سنام به فکر فرو رفت. رادین در حالی که به جلو خم میشد، با صدای گرفته پیرش گفت:

- مراقب خودت باش دخترم. اگر از خانواده سلطنتی نبودی هرگز بهت چیزی درباره اون نمیگفتم. مسئولیت بالایی داری و حالا وارد موضوعی میشی که هرگز و هیچوقت نمیتونی از خودت جدا کنی. موفق باشی!

سنام باردیگر از رادین تشکر کرد و از آنجا خارج شد.

tooda.ir

آخرین ماجراجویی جهانگرد

سنام در مسیر برگشت به قصر تمام ماجرا را برای آتوسا تعریف کرد. عجیب بود که هیچکس به آنها کمک نمیکرد اما حداقل چیزی که برای آنها ارزش داشت، این بود که کسی آنها را دست خالی بدرقه نکرده بود.

آنها پس از اینکه به قصر بازگشتند، داستان ساختگی ای که برای پارمیس آماده کرده بودند را برای او تعریف کردند. از این جهت که هرچه افراد کمتری درباره تاج سلطنتی میدانستند، کار آنها نیز آسان تر بود.

بالاخره خورشید غروب کرد و در پی آن اولین کسی که به خواب رفت، پارمیس بود. سنام و آتوسا آهسته سفرنامه را همراه با یک شیشه پر از کرم شبتاب زیر پتو برده بودند و آن را ورق میزدند. خوبالو هم که طبق معمول بیدار بود همراه آن ها زیر پتو آمده بود و به کرم های شبتاب با ولع نگاه میکرد.

داخل کتاب پر بود از نقاشی هایی از حیوانات مختلف، شهرها، درخت ها، گیاهان، نقشه های گوناگون و متن هایی طولانی درباره آنها.

آنها آخرین سفرنامه را در صفحه 256 باز کردند. آتوسا بعد از اینکه صدایش را صاف کرد شروع به خواندن کرد:

جمعه---یازدهم/اسپند ماه

در راه قصر هستم. امروز روز مهمی برای من بود، زیرا پیک نامه ای از طرف پادشاه سورن
برایم آورد. میدانم وقتی پادشاه سورن از من بخواهد که برای شام به قصر (گاتا) بروم
حتما خبری است!

تاکنون هیچگاه ندیده‌ام که آنقدر بدخط چیزی نوشته باشد! از بچگی باهم بزرگ شده‌ایم
و به خوبی او را میشناسم.

در گذشته هر جا که به مشکل میخوردم او کنارم بود. نه تنها به عنوان یک پهلوان شریف و
قدرتمند، بلکه به عنوان دوستی مهربان که همیشه میتوانستم به آن اعتماد کنم.
از این رو با وجود تمام مشکلاتی که سر راه داشتم، تصمیم گرفتم به این دیدار بروم.
امیدوارم هرچه که هست بخیر بگذرد.

سنام با تعجب نگاهی به آتوسا انداخت و پرسید:

- قلعه گاتا کجاست؟

آتوسا در حالی که خوابالو را که به شیشه کرم های شبتاب چسبیده بود دور میکرد گفت:

- تا چندین سال پیش، قلعه گاتا محل اصلی فرمانروایی بود. قصری چندین برابر
دیاکو... جایی بین دو تا کوه بزرگ. بعد از حمله پادشاه تاریکی همه چیز تغییر کرد.
قلعه در آتش سوخت و برای همیشه فراموش شد. بعد از اون همه به شهر دیاکو
مهاجرت کردن و قلعه دیاکو رو ساختن. گاتا هم فراموش شد.

سنام سری تکان داد و به کتاب خیره شد. اینکه بتوان فکر کرد قلعه ای بزرگ تر از دیاکو
وجود داشته سخت بود. آتوسا به خواندن ادامه داد:

شنبه---دوازدهم/اسپند ماه

در راه از کالاسکه چی شنیده بودم بچه چهارم پادشاه سورن در راه است و از این جهت بسیار خوشحال شده بودم. خانواده سلطنتی مانند خانواده من بودند و از بابت خوشنودی آنها خرسند میشدم.

کمی با تاخیر به علت یخ و برفی که راه را بسته بود، بالاخره به مقصد رسیدیم. از وقتی قلعه گاتا را تبدیل به محلی برای آموزش کرده‌اند، حال و هوای قلعه تغییر کرده است. به جای سربازان تیره قلبی که مدام از جایی به جای دیگر حرکت میکردند، دانش آموزان با خنده های درخشانشان به هم برف پرت میکردند.

هنگام عبور از بین آنها از روی احتیاط کلاههم را روی سرم گذاشتم و دویدم اما حتی آن موقع هم از گلوله های برف در امان نماندم.

وارد قصر که شدم همراه با یکی از دستیاران پادشاه، وارد سالنی با صندلی های بلند و میزی با انواع اقسام غذا های دلپذیر شدم. آنجا با پادشاه سورن ملاقات کردم و بعد از گفت و گویی دوستانه همراه او سر میز نشستیم.

هر چقدر که پادشاه سورن سعی میکرد با مهربانی همیشگی اش، نگرانی اش را پنهان کند، منتها در لابه لای خنده های کوتاهش و سکوت بین کلامش همه چیز مشخص میشد. هرچند به روی خودم نمی آوردم و سعی میکردم به او فرصتی بدهم تا قضیه را راحت تر بیان کند.

بالاخره جرات این را پیدا کردم که از او بپرسم چه اتفاقی افتاده. او در حالی که با ناراحتی سرش را پایین انداخته بود، گفت: (نمیخواستم دوباره مزاحمت بشوم. میدانم که تو دیگه بازنشسته شدی و... سعی میکنی زندگی عادی رو سپری کنی. اما به کمکت احتیاج دارم شیان! غیر از تو به کس دیگه ای اعتماد ندارم.)

من در طی این مدت سرم را پایین انداخته و به فکر فرو رفته بودم. تقریباً پنج سالی میشود که دیگر کارم را کنار گذاشته‌ام و نمیخواستم دوباره به آن برگردم. نمیخواستم بار دیگر

شمشیر به دست بگیرم و از چیزی نفرین شده محافظت کنم که سال ها جانم را برای آن به خطر انداخته‌ام.

پادشاه سورن در حالی که به جلو خم شده بود ادامه حرفش را از سر گرفت و گفت: (خواهش میکنم... فقط همین یک بار! بعد دیگه هیچوقت مزاحمت نمیشم دوست من.)

مردد ماندم. خوب میدانم دیگر از من گذشته و نباید قبول میکردم. اما سورن دوست من است. اگر روزی به کمک احتیاج داشته باشم او هرگز شانه خالی نمیکند. با اندوهی فراوان پرسیدم: (چطوری میتونم کمکتون کنم؟)

پادشاه سورن نامه ای به دست من داد. نامه را باز کردم و محتوای آن را خواندم.

نامه از طرف یکی از محافظ های تاج سلطنتی از شهری دور بود. در آن نوشته شده بود افرادی با نام (تاریکی) از محل تاج سلطنتی باخبر شده‌اند و ممکن است هر لحظه تاج به سرقت برود. نامه را بستم و به چشمان نگران دوستم نگاه کردم.

- تو تنها کسی هستی که بهش اعتماد دارم. ازت میخوام تاج رو به خونه برگردونی. اگر افرادم رو میفرستادم برادرم حتما مطلع میشد. نمیخوام کسی بفهمه تاج کجاست.

با اطمینان دست او را گرفتم و گفتم:

- نگران نباشید. من کمکتون میکنم.

بعد از آن به اتاق مهمان آمدم و هم اکنون در حال نوشتن این متن هستم. فردا قرار است با اولین کالاسکه قلعه را به مقصد آنجا ترک کنم. امیدوارم سالم به خانه برسم.

این نوشته ها آخرین نوشته های قابل خواندن در کتاب بودند. بعد از آن مرکب به طرز وحشتناکی روی صفحه پخش شده بود. انگار که کلمات ذوب شده بودند. به علاوه خط

های ناهموار و ترسناکی از روی هر جمله و هر کلمه ای رد شده و آن را ناخولنا کرده بودند. سنام با نگرانی پرسید:

- این دیگه چیه؟
- این یکی از طلسم های خیلی رایجه که برای از بین بردن مطلب های خاصی استفاده میشه. انگار نمیخواستن کسی این نوشته ها رو بخونه.
- همیشه طلسم رو از بین برد؟

آتوسا دستی روی نوشته ها کشید و گفت:

- نه همیشه. این طلسم زمانی که انجام میشه دیگه هیچ راه برگشتی نیست. این کتاب تنها کتابی نیست که طلسم نوشته هاشو از بین برده. تقریبا هر کتابی که در مورد تاج سلطنتی بود از بین رفته.
- سنام بار دیگر به نوشته ها نگاهی انداخت. خطوط وحشتی نامعلوم به دل او میانداخت، وحشتی که سرچشمه ی آن راز پشت آن بود.

روز آخر تا مسابقه اول

با از بین رفتن سفرنامه جهانگرد، کاملا مشخص بود که تنها امید آنها برای دانستن راز تاج سلطنتی از بین رفته بود. اما تشنگی سنام برای فهمیدن آن کم نشده بود.

سه روز گذشت. در طی این روزها آتوسا تدریس کلمات به سنام را در سالن غذا خوری شروع کرده بود، تمرینات تیر اندازی با ارشان از پیش سخت تر و حرفه ای تر شده بود، زمان بیشتری با تیر و کمان گذرانده بود و مهارت بیشتری کسب کرده بود.

در غروب روز جمعه 8 تیرماه، همه در سالن غذا خوری جمع شده بودند و در ردیف های مختلف نشسته بودند. یک روز به شروع مسابقه مانده بود و جو مسابقه همه جا را در بر گرفته بود.

سنام تقریبا تا حرف (ج) را کاملا یاد گرفته بود. فقط کمی با آکلاد حرف (آ) مشکل داشت. او در ردیف آخر نشسته بود و داشت از روی کلمه جدیدی که یاد گرفته بود، یعنی حرف (چ)، رو نویسی میکرد. آتوسا هم در حالی که غذای مورد علاقه دیگر دیوها را که ((آبگوشت)) نام داشت دو لپمی میخورد، بر نوشته های او نظارت میکرد. آتوسا به کاغذ اشاره کرد و گفت:

- لازم نیست انقدر نقطه هاشو بزرگ بکشی. شبیه مگس میشن.

سنام پر را داخل مرکب زد و نقطه هارا لطیف تر کشید. پارمیس در حالی که دستش را زیر چانه اش گذاشته بود به لهاک در ردیف کناری نگاه میکرد. آتوسا تنه محکمی به او زد.

- هی!

- خودتو جمع کن! چه وضعشه همش بهش خیره میشی.

پارمیس با احساس گفت:

- ولی خیلی خوشتیپه...

آتوسا بار دیگر تنه زد. در همین بین دارمان با سرو وضعی سیاه و کثیف با غذایی در دست ظاهر شد و پرسید:

- سلام خانم ها. میتونم اینجا بشینم؟ دوباره همه جا پر شده.

پارمیس نگاهش را برگرداند. آتوسا لبخندی زد و جواب داد:

- حتما! کنار سنام جای خالی هست.

دارمان تشکر کرد و کنار سنام نشست. قلعه دیاکو برخلاف خیلی از مکتب خانه های دیگر، مکانی برای اشراف بود. سنام قبلا این را شنیده بود اما آن را درک نکرده بود. او که تازه رونویسی اش را تمام کرده بود گفت:

- شنیدم اینجا همه باید از خانواده اشراف باشن. این درسته؟

پارمیس جواب داد:

- آره، درسته. پدر و مادر من هردو عضو ارتشن. واقعا براشون خیلی متاثر کننده بود که فرزند سومشون یه یاتوک بشه.

- تو فرزند سومی؟

سنام همیشه دوست داشت خواهر یا برادر داشته باشد. پارمیس جواب داد:

- آره. دوتا داداش بزرگ تر از خودم دارم. مادر و پدرم امید داشتن اونا پهلوان های خوبی از آب در بیان اما مثل اینکه اونا به هنر بیشتر علاقه داشتن. خیلی وقته ندیدمشون.

سنام رو به دارمان برگشت و پرسید:

- تو چی؟

دارمان قاشقش را کنار گذاشت و گفت:

- خوب... در حقیقت پدر من یه ماهیگیر بود و مادرم از یکی از خانواده های اصیل اشرافی. مادرم عاشق اسب سواری بوده، اما به خاطر اینکه خانواده ی او با اسب سواری خانم ها مخالف بودن شب ها به جنگل میرفت و اسب سواری میکرد. یه شب که ماه کامل بود گله گرگی بهش حمله میکنه. اگر پدرم اون روز جون مادرم رو نجات نمیداد قطعاً جون سالم به در نمیبرد.

سپس قاشقی از غذایش خورد و ادامه داد:

- پدر و مادرم مجبور میشن کل شب رو دور آتیش سپری کنن تا خورشید طلوع کنه، همون شب هم شیفته ی هم میشن. خانواده مادرم خیلی سعی کردن جلوی این ازدواج رو بگیرن اما مادر من آدم یکدنده ای هست و نتونستن منصرفش کنن! سنام از داستانی که شنیده بود به وجد آمده بود. او چرخی زد و از آتوسا پرسید:

- تو چی؟ خانواده تو چطور بودن؟

آتوسا انگار که از جواب دادن به سوال فرار کند از سر میز بلند شد و با چهره ای درهم و ناراحت گفت: (ببخشید اما من دیگه باید برم). سپس بدون هیچ دیگری از آنجا رفت. با رفتن او، پارمیس آهی کشید و گفت:

- نباید این سوال رو ازش میکردی! قبل از اینکه به دنیا بیاد پدرش اون و مادرشو ترک کرد. وقتی به دنیا اومد تنها سرپنااهش مادرش بود تا اینکه توی سه سالگی اونم از دست داد. اوتانا کسی بود که اونو به قصر آورد. در حقیقت هیچکدوم از والدین آتوسا از اشراف نبودن.

سنام با شنیدن گذشته آتوسا شوکه شد. او هیچوقت درباره مادر و پدرش صحبت نکرده بود. سنام خودش را سرزنش میکرد چرا که آتوسا را درک میکرد. درد تنها بودن در روز های بارانی، اندوه از نبود مهربانی، جدا از عشق مادر و پدر و ...

تق! تق!

سنام آهسته در زد. پارمیس زیر گوش او گفت:

- حتما خوابه. بیا بریم تو.

سنام دستگیره در را کشید و باز کرد. آتوسا در حالی که خودش را لای پتو پیچیده بود، رو به دیوار خوابیده بود. پارمیس آرام گفت:

- دیدی گفتم. اون حالش خوبه. لازم نیست ناراحت بشی.

خوابالو خوش آمد گویان قوری کشید. از خنده اش مشخص بود که یک دل سیر غذا خورده. سنام لباس خوابش را به تن کرد و رو به پنجره دراز کشید. آسمان آنقدر شفاف و واضح بود که تمام کهکشان ها و ستاره ها در آن خود نمایی میکردند. ماه که آرام آرام از کوه های پشت قصر بالا می آمد مانند فانوسی آبی رنگ بر روی آب دریاچه منعکس میشد. سنام آرام از روی تخت بلند شد. مدتی بود که صدای نفس های پارمیس حکایت از خواب سنگینش میداد. سنام پاورچین پاورچین به طرف آتوسا رفت و آهسته گفت:

- منو به خاطر سوالی که کردم ببخش! من از هیچ چیز خبر نداشتم.

آتوسا هیچ تکانی نخورد. سنام مقداری مکث کرد. آهی کشید و به سمت تختش رفت.

- از دست تو ناراحت نیستم.

سنام برگشت. آتوسا پتو را کنار زده بود و با چشمانی پر از اشک به سنام نگاه میکرد.

- فقط نمیخوام هر بار یادم بیوفته چقدر تنهام.

سکوت همه جا را فرا گرفت. آتوسا سرش را پایین انداخته و اشک هایش را پاک میکرد.

- تو تنها نیستی.

آتوسا دوباره به سنام نگاه کرد: (ممنون). سنام لبخندی زد و سر جایش برگشت.

tooda.ir

مسابقه اول (تیر اندازی)

مسابقه اول در میدان اسون، راس طلوع کامل خورشید و رسیدن نور آن به خط مشخص شده روی برج ساعت آغاز میشد.

جمعیت زیادی در دور تا دور میدان آماده تماشای مسابقه بودن. آنها عموماً معلمان، دانش آموزان، مردم شهر و اعضای شورا بودند. اشخاص قدرتمندی که با لباس های پارچه ای زیبا و شیک از گوشه و کنار کشور به دیاکو آمده بودند.

خورشید ده بند انگشت با خط فاصله داشت که هومان در حالی که تیر کمان طلایی رنگش را در هوا تکان میداد وارد میدان شد. با ورود او جمعیت عظیمی از تماشاچیان از جا بلند شده و هیاهو کنان او را تشویق میکردند: (زنده باد پادشاه آینده!).

سنام در انبوهی از فریاد ها، پشت درهای بسته که به میدان راه داشت، ایستاده بود. هیاهوی بقیه آرامشش را بر هم زده بود. با آرام شدن فریاد ها دیگر زمانش رسیده بود تا وارد میدان شود. ارشان تکرار کرد:

- یادت باشه حرکت اهداف رو نگاه کن. لحظه ای رو که تیر با مانع برخورد میکنه رو تصور کن، بعد تیر رو رها کن! بقیش خودش اتفاق میوفته. آماده ای؟

سنام نفس عمیقی کشید و با سر تایید کرد. درها باز شدند و او پا به میدان گذاشت. نور شدید خورشید چشمانش را تار کرد. دستش را جلوی چشمانش گرفت و سپس آرام چشم

هایش را باز کرد. در زمان کوتاهی خودش را میان جمعیت عظیمی از تماشاچیان دید که دور تا دور میدان روی سکوه‌های بزرگ او را تماشا میکردند.

با ورود سنام عده کمتری از تماشاچیان بلند شده و تشویق کردند. با اینکه صدای تشویق ها هنوز بلند بود اما قابل قیاس با تشویق های ابتدایی نبود.

سنام تا حالا در آن شرایط قرار نگرفته بود! قلبش به تندی قلب گنجشک میتپید! سرش گیج و چشمانش سیاهی میرفت.

با وجود احساس ناخوشایندی که داشت، دیدن آتوسا و پارمیس که در بین جمعیت جانانه او را تشویق میکردند باعث دل گرمیش بود. حتی دیدن ترنم که از زمان ورود سنام به میدان از هوش رفته بود.

آتوسا در حالی که دستانش را دور دهانش قرار داده بود فریاد زد:

- تو میتونی سنام! به اون پسر بچه نشون بده کی هستی!

سنام با تمام وجودش لبخند زد. در قسمت دیگر میدان، بین جایگاه نمایندگان و حاکمان شهرها، پادشاه سورن با لباسی سفید نشسته بود. دیدن او سنام را دو چندان نگران کرده بود.

خورشید با فاصله دو انگشت از خط قرار داشت که اوتانا سوار بر یک لاماسوی خاکستری از آسمان روی زمین فرود آمد. سپس با ملایمت گفت:

- لطفا سکوت رو رعایت کنید...

گویا که کسی صدای او را نشنیده باشد به هیاهو و سروصدا ادامه دادند. اوتانا بار دیگر تکرار کرد اما ظاهرا صدایش در بین صدا های دیگر گم میشد. او این بار فریاد زد:

- ساکت!!!

صدایش چندین بار انعکاس پیدا کرد و کوچک و بزرگ را ساکت کرد. سپس خیلی با آرامش ادامه داد:

- آقایون و خانم ها. بنده، اوتلنا (ناظم قلعه) باعث افتخارم است که به عنوان داور مسابقه برگزیده شده ام. خانم ها و آقایان عزیز، پهلوان ها، یاتوک ها و دیو های عزیز... هم اکنون به شما اعلام میکنم که اولین مسابقه در همین لحظه آغاز خواهد شد. داوطلب ها به جایگاه تایین شده بروند.

سنام روی سکویی در وسط میدان ایستاد. دستانش روی تیر کمان نقره ای رنگش میلرزید. قلبش به شدت تند میزد. دیگر خورشید به خط رسیده بود.

اوتانا عصایش را به زمین کوبید. شی درخشانی از عصا به آسمان پرتاب شد و در بین ابر ها ناپدید شد. آسمان غرشی کرد و از میان ابر ها هزاران پرنده با سرعت به پایین شتاب می گرفتند. سپس قبل از اینکه به زمین برخورد کنند به جهات مختلف مسیر عوض کردند و اوج گرفتند. در مسیر های مارپیچ حرکت میکردند و دور سنام و هومان میچرخیدند.

سنام با دقت بیشتری به پرندگان نگاه کرد. درواقع آنها پرنده نبودند، بلکه مواعی با دو بال درخشان بودند. سنام به سرعت تیری را بر روی کمان قرار داد، زه را کشید و آماده تیر اندازی شد. سرعت مانع ها آنقدر زیاد بودند که نمیتوانست آنها را با چشم دنبال کند. او زه را رها کرد. تیر از بین مواع عبور کرد و روی زمین نشست.

سنام تیر دیگری را روی زه گذاشته بود که مانعی به دست او برخورد کرد و تیر کمان از دستش رها شد. او سعی کرد کمان را از روی زمین بردارد اما آنقدر شدت ضربه ها زیاد بود که نمیتوانست حرکت کند. در نهایت روی زمین افتاده و صورتش را با دست پوشاند.

از بین صدای پر کشیدن مواع ، اوتانا فریاد زد:

- هومان اولین مانع را زد!

اگر سنام نمیتوانست امتیاز خوبی در این بخش بگیرد هرگز نمیتوانست پیروز شود. بار دیگر از جا بلند شد اما این بار محکم تر به زمین خورد. طوری که کلاه خودش از سرش روی زمین افتاد و موهای دو رنگش در هوا پخش شد.

- هومان با پنج مانع اول!

آتوسا با نگرانی به پارمیس گفت:

- حتما یه مشکلی براش پیش اومده. نباید اینطوری میشد.

پارمیس شانه ای بالا انداخت. دارمان از بین جمعیت با عجله جلو آمد و پرسید:

- اوه دیر رسیدم... کی جلوعه؟

آتوسا با نگرانی گفت:

- هومان جلوعه! سنام هنوز یه امتیازم نگرفته.

دارمان سری تکان داد سیبی که از جیبش در آورده بود را به آتوسا تعارف کرد. آتوسا سری تکان داد و گفت:

- نه ممنون! ترجیح میدم حواسم جمع باشه. چرا به پارمیس تعارف نمیکنی؟

هر دو نگاه تندی به هم کردند و هم صدا باهم گفتند:

- عمرا!!

سنام به سمت تیر کمانش میخزید. دستش را دراز کرد تا آن را بگیرد اما موانع مانع رسیدن او به تیر کمان میشدند. سنام بار دیگر تلاش کرد بلند شود که از درد به روی زمین خورد. یکی از موانع که به پهلویش برخورد کرده بود آسیب شدیدی به او رسانده بود، به طوری که از شدت درد به خودش میپیچید!

- هفت مانع!

اشک از چشمان سنام جاری شد. او نباید شکست میخورد، اما در آن شرایط فکر کردن کار دشواری بود. سایه ای روی سنام افتاد. سنام صورتش را بلند کرد. سیمرغ جلوی او ایستاده بود.

سنام با صدای لرزان فریاد زد:

- خواهش میکنم... دیگه نمیتونم ادامه بدم. کمک کن!

- ده مانع!

صدای هیاهو بلند شد. هومان تمام تیرهایش را به هدف زده و بالا ترین امتیاز را کسب کرده بود. تقریباً مسابقه رو به اتمام بود. موانع از دور هومان به طرف ابرها بازگشتند. حال او با غرور و افتخار، پیروزی اش را با تشویق هوادارانش جشن میگرفت.

اگر سنام زود تر امتیازی نمیگرفت دیگر کار به مسابقه بعدی کشیده نمیشد. نباید هرگز هومان برنده میشد. سنام نباید میگذاشت تاج سلطنتی به دست خانواده رادش بیفتد! باید هرچه سریع تر کاری میکرد.

سیمرغ گویا که انگیزه زنده شده سنام را میدید، پایش را روی تیر کمان گذاشت و آن را به سمت سنام هول داد و بعد در بین موانع ناپدید شد.

تیر کمان به سنام نزدیک شده بود اما به او نرسیده بود. سنام از جایش بلند شد و دوان دوان درحالی که دو دستش را روی صورتش گذاشته بود به طرف کمان دوید.

همزمان تعداد زیادی از موانع شروع به ضربه زدن به او کردند. تعدادی از آنها حتی در اثر ضربه خورد میشدند. سنام فریاد زنان از میان آنها عبور کرد و تیر کمانش را از روی زمین برداشت. همانجا بود که بلافاصله یکی از موانع را با تیر زد.

تعدادی از موانع انگار که بتوانند ببینند، سرشان را چرخانده بودند و به مانع تیر خورده نگاه میکردند. سنام تیری در کمان گذاشت و یکی دیگر از آنها را زد.

موانع تیر خورده با سرعت به طرف بالا پرواز میکردند.

- دو مانع برای سنام!

صدای اوتانا در گوش همه پیچید. حالا تمام چشم‌ها به کسی دوخته شده بود که همه فکر میکردند هیچ امتیازی نمیگیرد. آتوسا با خوشحالی بالا و پایین پرید و فریاد زد:

- تو میتونی سنام ادامه بده!!!

تهمورس با شنیدن امتیاز سنام از جا بلند شد و فریاد زد:

- امکان نداره! اون دختر به هیچ عنوان نمیتونه امتیاز بگیره!

بغل دستی او پرسید:

- از کجا انقدر مطمئنی؟ دیگه هر کسی میتونه دوتا مانع رو بزنه!

تهمورس سرش را چرخاند. صورتش مانند آتش قرمز شده بود.

موانع دوباره شروع به چرخیدن کردند. سنام در حالی که کمانش را در هوا تکان میداد گفت:

- منتظر چی هستید؟ بیایید دیگه!!!

موانع وحشیانه حمله ور شدند. سنام تیر دیگری برداشت و مانع دیگری را که با سرعت به سمتش می آمد زد.

- سه مانع!

این بار سه تیر برداشت. تیری را روی تیر کمانش قرار داد، دیگری را به دست گرفته و تیر سوم را به دهانش و بلافاصله با پرتاب اولین تیر، تیر دوم و بعد تیر سوم را پرتاب کرد.

- شش مانع!

همه از روی صندلی‌هایشان بلند شده بودند تا بهتر ببینند! حتی هومان در تعجب چیزی که میدید، به جایگاه سنام نگاه میکرد. سنام دو مانع دیگر را نیز با تیر زد:

- هشت مانع!

حال فقط یک تیر باقی مانده بود. حالا اگر تیر آخر را هم به هدف میزد، باز بازنده محسوب میشد! چرا که اولین تیرش خطا رفته بود. تهمورس نفس عمیقی کشید و با قهقهه سر جایش نشست و گفت:

- اون دختر احمق تیر کم آورده! عمرا بتونه این یکی رو بیره. امتیاز این مسابقه در هر صورت نصیب ماست.

سنام تیر را روی کمان گذاشت و زه را کشید. با چشمش به موانعی که با سرعت عبور میکردند نگاه کرد. قلبش تند میزد. صداها توی سرش میپیچیدند. میتوانست خونی که روی صورتش جاری میشدن را حس کند.

او یکی از مانع‌ها را دنبال کرد. حرکتش را حس کرد. چشمانش را بست... و تیر را رها کرد. تیر به مانع برخورد کرد، از آن عبور کرد و به مانع بعدی خورد.

- ده مانع! و بدین ترتیب مسابقه با نتیجه مساوی به پایان میرسد!

تمام موانع به ابرها برگشتند. بر خلاف زمانی که هومان ده مانع را زده بود، سکوت مطلق همه جا را در بر گرفته بود.

هیچکس چنین انتظاری از او نداشت...

شاه فراهان در حالی که از جایگاهش بلند شده بود دست میزد. لبخندش چهره پیر و بیرنگش را رنگ آمیزی کرده بود. سنام با اتمام مسابقه از شدت خستگی بیهوش روی زمین افتاد.

tooda.ir

به دنبال نوشته های پاک شده

صدای فریاد ها دوباره در سرش پیچید... هنوز همه جا تاریک بود اما گرمای آتش احساس میشد! گرمایی که صداها را آرام آرام در خود میبلعید! صدایی در تاریکی زمزمه کرد: (اینجا رو نگاه کن...) و ساکت شد. طرف دیگر تاریکی زمزمه شد: (کتابخانه سلطنتی...). و دوباره خاموش شد.

هر چه که میگذشت زمزمه ها بیشتر میشدند و در تاریکی بارها و بارها منعکس میشدند: (اینجا رو نگاه کن... کتاب خانه سلطنتی...) و صدای دیگری که اضافه کرد: (راز تاج رو پیدا کن...). پر سیمرغ در تاریکی درخشید. پر آرام آرام بر روی کتاب آبی رنگ قفل شده نشست. صدا دوباره تکرار کرد: (راز تاج...)

- سنام... سنام! خوبی؟

سنام چشمانش را آرام باز کرد. دیدش تاریک بود اما میتوانست موهای کوتاه اتوسا را روبه رویش تشخیص دهد.

- خیلی وقته دارم صدات میکنم. حالت خوبه؟

سنام سرش را به آرامی تکان داد. درد در تمام بدنش میپیچید. طوری که حتی حرف زدنش نیز درد آور بود!

با گذر زمان، اطرافش شفاف شد و تاری دیدش از بین رفت. روی تخت درمانگاه قصر در اتاقی کوچک بود!

- چند وقته من اینجام؟

- یک روز.

صدای آتوسا در سر سنام پیچید: (یک روز؟!... چند روز تا شروع مسابقه بعدی مونده؟)

آتوسا شانه ای بالا انداخت و گفت:

- فکر کنم با امروز میشه شش روز.

سنام دستش را روی صورتش گذاشت و ناله کرد. آتوسا کتابی را که برای مطالعه آورده بود باز کرد و گفت:

- توی خوابت حرفای عجیب میزدی.

سنام با تعجب پرسید:

- چی میگفتم؟

آتوسا ادامه داد:

- واضح نبود. انگار داشتی کابوس میدیدی. زیر لب درباره کتابخانه و تاج سلطنتی

صحبت میکردی. من رو خیلی ترسوندی!

سنام سرش را پایین انداخت و به فکر فرو رفت. توضیح آن خواب های آشفته بسیار سخت

بود. آن هم با آنکه بارها و بارها آنها را دیده بود. خواب هایش هیچوقت معنی خاصی

نمیدادند اما حالا چطور؟

سنام نفس عمیقی کشید و گفت:

- از وقتی یادم میاد خواب های آشفته میبینم. هیچوقت من رو ول نمیکنن! اما امروز

با همیشه فرق میکرد. همیشه توی خواب همه چیز تاریک بود، ولی این اولین باری

بود که چیزی توی خواب مشخص میشد.

سنام ساکت شد. آتوسا کتابش را آرام بست و با کنجکاوی پرسید:

- چی؟

سنام دوباره صحنه ای که در خوابش دیده بود را مرور کرد و گفت:

- حرفای آشفته میشنیدم. درباره پیدا کردن راز تاج. بعد پر سیمرغ رو دیدم که روی کتابی افتاد.

آتوسا کتابش را کنار گذاشت و گفت:

- اگه فکر میکنی معنی خاصی نمیده چرا انقدر برات مهمه؟

- نمیدونم. شاید این یه نشونه برای رسیدن به تاج سلطنتی باشه. تو اینجوری فکر نمیکنی؟

آتوسا مردد ماند. سنام سعی کرد از روی تخت بلند شود. آتوسا بلافاصله برای کمک به او جلو رفت و دست او را گرفت. سنام روی لبه تخت نشست و گفت:

- باید چیزی توی کتابخانه سلطنتی درباره تاج بوده باشه که ما بهش توجه نکردیم.

آتوسا آهی کشید و گفت:

- فکر نمیکنی داری خیلی بیش از حد به راز تاج اهمیت میدی؟ اگه انقدر فهمیدن راز تاج آسون بود دیگه راز نبود.

سنام تلو تلو خوران با کمک آتوسا شروع به راه رفتن کرد و گفت:

- پدر و مادر من به خاطر اون مردن. تا از راز خبردار نشم نمیتونم درک کنم چرا الان پیشم نیستن...

سنام در همان روز (یکشنبه) از بیمارستان مرخص شد. در طول زمان استراحت او، ارشان و اوتانا به ملاقات او آمده بودند. ارشان گل های رز زیبایی برای او آورده و اوتانا توضیحات کسل کننده ای درباره مسابقه دوم داده بود. همچنین پادشاه که از زمان مشاهده مسابقه مانند جوانیش بی پروا شده بود، سنام را در آغوش کشیده بود.

با تاریک شدن هوا و به صدا در آمدن زنگ خاموشی، راهرو ها به کل از دانش آموزان خالی شد، جز دو دختر که با لباس خواب سفید در قصر پرسه میزدند.

آتوسا گفت:

- دفعه پیش هم گفتم و الانم میگم، اگه ما رو بگیرن من هیچ چیز رو گردن نمیگیرم!

سنام در حالی که با احتیاط قدم برمیداشت تکرار کرد:

- لازم نیست کسی بفهمه. فقط مراقب باش سروصدا نکنی.

آنها به راهروی (پ) رسیدند. آنجا همچنان غرق در تاریکی بود. سنام دستش را به سمت یکی از مشعل های روشن راهرو اصلی برد. آتوسا آرام گفت:

- صدا رو میشنوی؟

سنام گوشش را تیز کرد. صدای خور خور از داخل راهرو گه گذاری بلند میشد و با زوزه ی کوتاهی از بین میرفت. بی شک همان گرج بزرگ بود که در راهرو خوابیده بود. سنام گفت:

- باید یه جوری حواسش رو پرت کنیم. تو نظری نداری؟

آتوسا آهی کشید و گفت:

- چطوره بذاریم ما رو بخوره تا از این وضع خلاص شیم؟

- تو نمیتونی حواسش رو پرت کنی؟

- من؟!!

آتوسا به خودش اشاره کرد و گفت:

- منو زنده زنده میخوره! نمیخوام برم جلوی یه گرگ گرسنه‌ای که هرچیزی به دستش میاد رو میبلعه!

ناگهان چشم‌های سنام درخشید و لبخندی به لبش نشست.

- من یه فکری دارم...

سالن غذاخوری هنوز باز بود. در آن وقت شب همیشه دیوی پسمانده‌های غذا را جمع میکرد و آنها را داخل گونی بزرگی میریخت تا برای دیو‌های دیگر ببرد. سنام و آتوسا آرام از لای در سالن غذاخوری به داخل سرک کشیدند. گونی روی میز بود. سنام آهسته گفت:

- باید اون رو برداریم. اگه گرگ اونقدر گرسنه باشه که هرچیزی رو بخوره، پس نباید از غذای آشپزخونه بدش بیاد.

به نظر منطقی می‌آمد. هرچه که بود میتوانست آن گرگ را برای مدتی سرگرم کند. تنها مشکلی که وجود داشت این بود که دیو دقیقا رو به در ایستاده و مشغول جارو زدن بود. آتوسا انگشترش را به دست کرد. سنام جلوی او را گرفت و پرسید:

- هی... داری چیکار میکنی؟ الان میبینت.

- حواسشو پرت میکنم تا تو بری گونی رو بیاری. آماده باش!

سپس دستش را در هوا تکان داد. با تکان دستش یکی از قاشق‌های فلزی پشت دیو روی زمین افتاد. دیو رویش را برگرداند و به قاشق نگاه کرد.

سنام وارد شد. هر چقدر به گونی نزدیک تر میشد، ضربان قلبش بالاتر میرفت. دیو با قدم‌های بلند به سمت قاشق قدم برداشت: (کسی اونجاست؟)

سنام گونی را از روی میز برداشت. از آن چیزی که فکر میکرد بسیار سنگین تر بود. تلو تلو خوران تا عقب رفت اما بلافاصله کنترل خودش را به دست گرفت و ایستاد. روی زمین پر بود از اشیایی که با کوچکترین تماس، صدای سرسام آوری تولید میکردند.

سنام در بین آن میدان جنگ آرام آرام به سمت در گام برمی داشت. دیو قاشق را از روی زمین برداشته بود و با تعجب به اطراف نگاه میکرد.

آتوسا خیلی آهسته گفت:

- زود باش. دیگه چیزی نمونده.

سنام چند قدم تا در خروجی فاصله داشت. دیگر چیزی تا خارج شدن نمانده بود که ناگهان پای سنام به یکی از بشقاب های فلزی روی زمین برخورد و صدای گوش خراش در کل سالن پیچید. دیو با اخم برگشت. دو شاخ روی صورت و چشم های بزرگش در دل هر کسی ترس را شعله ور میکرد. دیو با صدای کلفتش پرسید:

- شما دیگه کی هستید؟

سنام گونی را روی زمین گذاشت و من من کنان گفت:

- م..ما...

آتوسا بلافاصله افسار کلام را به دست گرفت:

- واقعا تو ما رو نمیشناسی؟ این دختری که میبینی از خانواده سورنه! همون دختری که توی پیشگویی اومده. تو که نمیخوای به یه شاهدخت بی احترامی کنی؟

دیو کلاش را به منظور احترام برداشت و گفت:

- واقعا معذرت میخوام... شما رو نشناختم. من خیلی دیو بدی هستم.

سنام با مهربانی گفت:

- نه تو که کاری نکردی...
- معلومه که تورو نمیبخشه! تو خیلی کار بدی کردی و به خاطر همین باید به اوتلنا همه چیز رو بگیم.
- دیو از خود بیخود شد. اشک از چشمان درشتش جاری و بر روی گونه هایش سرازیر شد. درست مانند بچه ای که تازه متولد شده باشد. او با صدای گوش خراشی فریاد زد:
- نه خواهش میکنم به خانوم نگید!
- سنام نگاه تندی به آتوسا انداخت.
- چرا بهش اینطوری گفتی؟
- آتوسا شانه هایش را بالا انداخت:
- نمیخواستم گریش رو در بیارم... فقط میخواستم...
- صدای گریه دیو آنقدر زیاد بود که اگر به آن ادامه میداد، کل قصر به سالن غذا خوری میآمدند. سنام بلافاصله گفت:
- گریه نکن. ما هیچ چیز به اوتانا نمیگیم. تو کار اشتباهی نکردی. فقط آرام باش.
- نه من همیشه کار اشتباه میکنم. من خیلی ابله‌م.
- و درحالی که فین فین میکرد اشک هایش را پاک کرد. سنام پرسید:
- اسمت چیه؟
- دیو فین فین کنان گفت:
- اسمم آژمانه خانم.
- واقعا؟ چه اسم قشنگی. اسم منم سنامه. از این به بعد من تو رو آژمان صدا میزنم، تو هم منو سنام صدا کن. باشه؟

- اما من نمیتونم شما رو به اسم صدا بزنم. شما هم نمیتونید منو با اسم صدا بزنید.
هیچکس ما رو با اسم صدا نمیزنه. فقط دیو ها همدیگر رو با اسم صدا میزنن.

سنام جلو رفت و دست زمخت و بزرگ آژمان را گرفت. دستش خیس عرق بود. سنام با
مهربانی گفت:

- خیلی خوب پس من میخوام اولین نفری باشم که با اسم صدات می کنم. توهم اولین
دیوی باش که منو با اسم صدا میزنی. خوب بگو ببینم آژمان، ما میتونیم گونی ای
که جمع کردی رو ببریم؟

آژمان سری تکان داد و با خنده گفت:

- معلومه که میتونید. آژمان همه کاری برای شما میکنه. من براتون میارم.
سپس گونی را انگار که هیچ وزنی نداشت، از روی زمین بلند کرد و به سمت در برد. سنام
به آتوسا نگاهی کرد و گفت:

- اینطوری بهتر نبود؟

آتوسا خندید و گفت:

- از این بهتر نمیشد!

آژمان گونی را تا جلوی راهروی دختران آورد و بعد با خداحافظی مختصری به سالن غذا
خوری برگشت. در ادامه راه، آنها گونی را به خاطر سنگینی زیاد روی زمین میکشیدند. با
رسیدن آنها به راهروی (پ)، آتوسا گوشش را تیز کرد و گفت:

- هنوز اونجاست. صدای نفسش میاد.

سنام گونی را با تمام زورش به جلو هول داد و در آن را باز کرد:

- چند تا تیکه استخون بردار! باید یه ردیف استخون تا پایین درست کنیم.

سپس دو مشت پر از استخوان از داخل گونی برداشت. آتوسا با چهره در هم به دستان خیس و زرد رنگ سنام با کراحت نگاه کرد. تیکه های لزج گوش از لابه لای دستش آویزان بود. آتوسا قدمی عقب رفت و گفت: ((فکرشم نکن من دست به اون بزنم.))

- اما اینطوری خیلی طول میکشه.

آتوسا چشم هایش را در حدقه چرخاند: ((خیلی خوب...)) آستین لباسش را بالا داد و در حالی که یکی از دستانش را جلوی دماغش گرفته بود، با دستی دیگر یک استخوان برداشت.

گرگ دقیقاً جلوی دیوار خوابیده بود و بدن بزرگ و پشم آلویش را محافظ در قرار داده بود. صدای زوزه اش در راهرو میپیچید.

سنام و آتوسا داخل یکی از فرو رفتگی های دیوار مخفی شدند. سنام آب دهانش را قورت داد و یکی از استخوان ها را جلوی گرگ پرت کرد.

گرگ بلافاصله از خواب پرید و به اطرافش نگاهی انداخت. گویا که بویی به مشامش میرسید، دماغش تکان خورد. ردیف استخوان ها را با چشم دنبال کرد. دوباره به اطراف نگاهی انداخت. نور ماه که از پنجره به داخل راهرو میتابید چهره گرگ را نمایان میکرد. در نگاه اول که گرگ روی زمین نشسته بود به نظر کوچک میآمد.

آتوسا زیر گوش سنام گفت:

- از اونیه که فکر میکردم خیلی کوچیک تره.

گرگ از جایش بلند شد. بدنش حالا واقعا نمایان شده بود. دندان های ترسناک، هیبت خاکستری و نگاهی خشمگین با صدای خور خوری که به هر کس که نزدیکش بود، هشدار میداد! او با جثه عظیم و قدرتمندش از جلوی آنها رد و مشغول خوردن استخوان ها شد.

آتوسا مشعلی را که سنام به دست داشت با جادو روشن کرد. سنام به سمت در دوید و قفل دیوار را باز کرد. یک سنگ بالا، سه سنگ پایین و دوتا وسط... دیوار لرزید و حفره به وجود آمد. صدای غرش و زوزه گرگ از ابتدای راهرو بلند شد. سنام فریاد زد: ((عجله کن!)) و آتوسا را به داخل کشید.

صدای جیغی همراه صدای غرش بلند شد. سنام و آتوسا ایستادند. آتوسا گفت:

- این دیگه کی بود؟

- کمک!!!

کسی از ابتدای راهروی (پ) فریاد میزد. این صدا، صدایی آشنا بود. صدایی که هر شب با خروپف هایش، خواب را از آنها میدزدید. سنام و آتوسا درحالی که به هم نگاه میکردند همزمان فریاد زدند: ((پارمیس!))

سنام مشعل را بالا گرفت. پارمیس در تاریکی راهرو نمایان شد. او دوان دوان به سمت آنها میامد و گرگ هم پایه پای او، دنبالش میکرد. گرگ یقه لباس پارمیس را گرفت و او را در هوا معلق نگه داشت. پارمیس فریاد زد: ((کمک!!!))

گرگ پارمیس را مانند یک تکه گوشت در هوا نگه داشته بود. آتوسا خیلی آرام گفت: ((تکون نخور...))

تنفس گرم گرگ به بدن پارمیس میخورد. او چشمانش را بسته بود و مدام زیر لب زمزمه میکرد: ((خواهش میکنم کمکم کنید...)). آتوسا به سنام گفت:

- یه کاری بکن.

- چیکار؟

- نمیدونم. این فکر تو بود که شب برگردیم به کتابخونه حالا هم باید درستش کنی.
- سنام نفس عمیقی کشید و جلو رفت. غرش های گرگ بیشتر شد. سنام در حالی که دستش را جلو آورده بود گفت:
- آروم باش. ما نمیخواهیم بهت آسیب بزنیم.
- گرگ هیچ تکانی نمیخورد. سنام دستش را آرام روی پوزه گرگ گذاشت. بدن او گرم و پشم آلو بود. گرگ چشمانش را بست و پوزه اش را پایین آورد. سنام در حالی که او را نوازش میکرد، بر زخم هایی که روی صورتش بود دست کشید.
- گرگ غرش کرد. به مرور با آرام شدن او، پارمیس را رها کرد و روی پاهایش نشست. پارمیس دوان دوان پیش آتوسا رفت و او را در آغوش کشید:
- فکر میکردم دیگه نمیبینمت. دیگه باهات بد صحبت نمیکنم.
- چرا به من میچسبی!
- گرگ در آرامش کامل زیر دست سنام خوابیده بود. آتوسا آرام گفت:
- سنام... بیا بریم.
- سنام از جایش بلند شد و آرام به سمت آنها رفت. گرگ سرش را بلند کرده بود و با تعجب به آنها نگاه میکرد.
- آتوسا با خشم از پارمیس پرسید:
- معلوم هست تو چرا دنبال ما اومدی؟
- من وقتی از خواب بلند شدم دیدم شما نیستید در اتاق هم باز گذاشته بودید. خوب اومدم دنبالتون ببینم کجا رفتید.
- شما معلوم هست دارید چی کار میکنید؟
- خیلی خوب حالا ما رو پیدا کردی باید برگردی.

چهره پارمیس درهم رفت. سنام گفت:

- نه دیگه نمیشه. باید با ما بیاد.

- ببخشید میتونم باهات خصوصی صحبت کنم سنام؟

سپس دست سنام را گرفت و به گوشه ای دور از پارمیس برد.

- معلوم هست داری چی کار میکنی؟ مگه قرار نشد به کسی نگیم؟

- اون از خودمونه. تازه از کجا معلوم ممکنه کممونم بکنه.

هر دو برگشتند و به پارمیس که با کنجکاو سرش را خم کرده بود نگاه کردند. پارمیس

نگاهش را دزدید و به دیوار زل زد. آتوسا آهی کشید و گفت:

- خیلی خوب تو میتونی با ما بیای.

پارمیس لبخندی به پهنای صورتش زد و به دنبال سنام و آتوسا وارد حفره شد. در کل

مسیر پارمیس با نگاه هیجان زده ای به اطراف نگاه میکرد. نگاهی که با اخم آتوسا خاموش

میشد و خودش را جمع و جور میکرد.

وقتی به دیوار کتابخانه رسیدند، سنام مشعل را روی دیوار قرار داد و آن را پایین کشید.

دیوار از هم باز شد و کتابخانه مانند روز روشن شد. دهان پارمیس دقیقا همانند اولین

دیدار سنام و آتوسا از کتابخانه باز مانده بود. آتوسا پرسید:

- خوب حالا باید دنبال چی بگردیم؟

سنام در حالی که قفسه ها را واری میگرد گفت:

- دنبال کتاب یا هر چیزی که درباره تاج سلطنتی باشه. حتما باید چیزی باشه که

بهمون کمک کنه!

پارمیس با اشتیاق پرسید:

- تاج سلطنتی!!؟

آتوسا در جواب داد:

- آره تاج سلطنتی.

- میشه منم توی کارتون راه بدید؟ خیلی دوست دارم کمکتون میکنم.

- همین که با ما اومدی خودش خیلیمه.

پارمیس همراه با آتوسا وارد ردیف اول شد. چهره اش به هیچ وجه نمیتوانست زیبایی

کتابخانه را انکار کند. آتوسا به پارمیس اشاره کرد و گفت:

- چیزی رو کش نمیری و به چیزی هم دست نمیزنی. متوجه شدی؟

پارمیس با سر تایید کرد. آتوسا مشغول واری کتاب ها شد و پارمیس هم در اطراف پرسه

میزد. سنم کتاب ها را دانه به دانه از قفسه در می آورد و آن ها را نگاه میکرد. هر کتابی با

اندازه و رنگی متفاوت، به کتابی که در خواب دیده بود شباهتی نداشت. آن کتاب خاص

بود. سنم از لای قفسه ها گفت:

- تو چیزی پیدا کردی؟

آتوسا سرش را خم کرد و گفت:

- اگه منظورت چیزی غیر از کتاب "هفت غذای شاهانه" و یا "هزارویک شب"

هست... نه چیزی پیدا نکردم.

آنها کل قفسه ها را گشتن اما چیزی مربوط به تاج سلطنتی پیدا نکردند. آتوسا که برای

صدمین بار کتابی را ورق میزد آن را با ناامیدی به قفسه برگرداند و گفت:

- هیچ چیز نیست. اصلا شاید خوابی که دیدی فقط یه خواب معمولی بوده. از کجا

معلوم چیزی که داریم دنبالش میگردیم واقعی باشه؟

سنم کتابی را که در دست داشت به قفسه برگرداند و کتاب دیگری را برداشت و گفت:

- توی کتابخانه به این بزرگی حداقل یه چیزی باید باشه که به ما کمک کنه.

سپس کتاب را سر جایش برگرداند و آهی کشید. هرچقدر که میگذشت، امیدش برای پیدا کردن سرنخ کمتر میشد. سنام کتاب دیگری را سر جایش قرار داد که ناگهان چشمش به همان کتاب سیاهی برخورد که دفعه قبل آن را دیده بود.

به کل آن کتاب را فراموش کرده بود. آن را برداشت و واریسی کرد. رنگ سیاه، وزن زیاد و جلد سنگی بی روح با قفلی بزرگ که روی آن خورده بود هنوز مانند دفعه قبل ترس به دل انسان می انداخت.

سنام کتاب را به آتوسا نشان داد و گفت:

- دقیقا همین کتاب بود! باید قفلش رو باز کنیم.

آتوسا کتاب را کنار زد و گفت:

- بهت دفعه پیش گفتم این کتاب خطرناکه! نمی تونیم داخلش رو بینیم.
- مگه توش چی نوشته؟
- هیچ چیز. اون کتاب تنها نوشته هایی رو بهت نشون میده که میخوای بخونی. هرچی که هست آدم رو بعد مدتی دیوانه میکنه.
- پس میشه ازش برای خواندن نوشته های پاک شده استفاده کرد.

آتوسا رویش را برگرداند و گفت:

- به خاطر فهمیدن راز اون تاج داری جون خودت رو به خطر میندازی. این کار اشتباهیه.
- خواهش میکنم... من باید بدونم رازش چیه. به کمکت احتیاج دارم.

آتوسا اخمی کرد و گفت:

- خیلی خوب... ولی من نمیتونم قفلش رو باز کنم. باید کسی رو پیدا کنیم که با قفل ها کار کرده باشه. دیگه باید برگردیم به اتاق.

سنام کتاب را به قفسه برگرداند. آن کتاب اگر میتوانست تمام نوشته های خط خورده را بازسازی کند، پرده از روی تمام حقایق کنار میرفت.

tooda.ir

تمرین برای مسابقه دوم

روز بعد دوشنبه، 11 تیرماه فرا رسید. ارشان و سنام از تپه ای نزدیک به شهر، بالا میرفتند. سنام تمام وسایل اعم از شمشیر، سپر و... که ارشان به او داده بود را با زور تا بالای تپه حمل میکرد. وسایل آنقدر بر او سنگینی میکردند که حس میکرد هر لحظه ممکن است به زمین بخورد. خیس عرق شده بود.

دیگر به جایی رسید که پاهایش را حس نمیکرد. وسایل را پایین گذاشت و نفس زنان گفت:

- دیگه نمیتونم... خواهش میکنم یه ذره استراحت کنیم...

ارشان که در سایه حرکت میکرد و خیلی راحت و آسوده به نظر میرسید با لبخندی گفت:

- باشه. وسایل رو دیگه لازم نیست با خودت بیاری. بهشون نیاز نداریم.

چهره سنام در هم رفت. تقریبا کل تپه را با آن وسایل بالا آمده بود و از شدت خستگی دیگر نمیتوانست راه برود. ارشان گفت:

- مسابقه اول تیر اندازی بود که با موفقیت ازش عبور کردی. مسابقه دوم عبور از قلعه تاریکيه. قبلا بهش قلعه گاتا هم میگفتن. جایی که پدر بزرگت پادشاهی میکرد و عمو و پدرت بزرگ شدن. حالا با گذر سال ها، ورود به اون قلعه شوخی بردار نیست. خیلی از پهلوان ها داخل اون قلعه رفتن و دیگه بر نگشتن. توی اون قلعه انواع و

اقسام مارها و عنکبوت های سمی که هرکدام به اندازه خودشون مرگبارن. سوالی داری؟

سری به نشانه جواب منفی تکان داد. ارشان با عصایش به درختی که بالای تپه قرار داشت اشاره کرد و گفت:

- اولین چیزی که یاد میگیری دویدنه. هرکی اول برسه و برگرده برندست.

سپس با عصایش خطی روی زمین کشید و اضافه کرد:

- نمیخوام بترسونمت دختر جون ولی زمانی که توی قلعه آموزش میدیدم همیشه نفر اول به خط پایان میرسیدم.

سنام نیش خندی زد و گفت:

- پس امروز اولین شکست رو میچشی پیرمرد.

ارشان خندید. هردو آماده دویدن بودند. دو مسیر تا رسیدن به درخت قرار داشت. یکی مسیری هموار و طولانی و دیگری مسیری سخره ای و کوتاه. ارشان نفسی تازه کرده و شروع به شمارش کرد:

- یک... دو... سه!

سنام با تمام توان شروع به دویدن کرد. از سخره ها بالا رفت. هنگام دویدن پایش به سنگی گیر کرد و به زمین افتاد اما دوباره بلند شد و با قدرت بیشتری دوید.

طولی نکشید که نفس زنان، به درخت رسید و دستش را روی آن گذاشت. او اول شده بود. تمام وجودش را شادی پر شد. رویش را برگرداند. ارشان باید در چند قدمی او میبود اما در کمال تعجب او هنوز روی دامنه تپه بود. برای آمدن به آنجا هم عجله ای نداشت بلکه با آرامش قدم بر میداشت.

سنام فریاد زد:

- میبینم پات درد میکنه پیر مرد!

- نه راستش منتظرم آویزون شدنت رو ببینم دختر جوان!

صدای ارشان تا بالای تپه پیچید. سنام با تعجب به اطراف نگاه کرد. منظور او چه بود؟ ناگهان طنابی به پای سنام گره خورده و او را به بالا کشید.

ارشان قدم زنان و از مسیر هموار به سمت درخت رفت. زمانی که به درخت رسید دستش را به آن زد و دوباره قدم زنان برگشت. سنام که هنوز در حال تاب خوردن بود گفت:

- ولی من زودتر رسیدم!

- خوب اینم از درس امروز. مهم نیست چقدر سریع برسی. مهم اینه که عاقلانه تصمیم بگیری و با آرامش مسیرت رو ادامه بدی. موفقیتی که یک روزه به دست بیاد روز بعدش از بین میره.

بعد خیلی آرام و آهسته از سنام دور شد. سنام تاب خوران پرسید:

- نمیخوای منو پایین بیاری؟

- خیلی وقت ها کسی نیست که بتونه کمکت کنه. خودت باید از پشش بر بیای. من میرم واسه خودم و تو چای بریزم. زود بیا پایین.

و بعد از تپه پایین رفت. سنام چندین بار سعی کرد طناب را با دستش بگیرد اما نتوانست. نوک انگشتانش به زمین میرسید اما نه به اندازه ای که بتواند سنگی بردارد و ریسمان را پاره کند. بدین ترتیب سنام تا غروب آویزان بود. ارشان درحالی که فانوسی به دست داشت ظاهر شد:

- فکر میکردم سریع بیای پایین.

سنام در حالی که دور خودش میچرخید و از سرما میلرزید پاسخ داد: ((ازت متنفرم!)) ارشان سنام را از درخت پایین آورد. با تاریک شدن هوا بازگشت به شهر کاری غیر منطقی بود. چرا که ورودی شهر هنگام شب بسته میشد.

هیچ چیز زیبا تر از آسمان شب در بیابان نبود. اقیانوسی از ستاره ها در آسمان چشمک زنان آن را روشن میکردند. کهکشان هایی که فاصله آنها تا زمین بینهایت زیاد بودند در آسمان میدرخشیدند.

ارشان چای گرمی که روی آتش درست کرده بود را در دو لیوان کوچک ریخت. سپس یکی از آنها را به طرف سنام برد: ((بیا... این از درون گرمت میکنه.))

سنام تشکر کرد و دوباره به آتش چشم دوخت. نمیتوانست نگاهش را از روی شعله هایی که بیرحمانه چوب ها را میبلعیدند بردارد.

ارشان با عصایش چوب ها را جابه جا کرد. نگاهش به دستان سنام که دور لیوان فلزی را گرفته بود افتاد. سپس پرسید:

- به چی فکر میکنی؟

- به پدر و مادرم. ای کاش هنوز زنده بودن.

صدای جیرجیرک ها همانند موسیقی با ریتمی منظم به گوش میرسید. ارشان مقداری از چایش را نوشید. سنام بدون مقدمه افزود:

- بعضی وقتا فکر میکنم هرگز منو دوست نداشتن. اینکه ندیدمشون و میبینم پیشم نیستن، احساس میکنم منو دوست نداشتن که رفتن. با اینکه میدونم دست خودشون نبود که بمونن.

- اونا خیلی دوستت داشتن. خیلی! عشقشون نسبت به تو وصف نشدنی بود. وقتی به دنیا اومدی رنگ تازه ای به زندگیشون بخشیدی!

از دور دست صدای جغدی که مسیرش را گم کرده بود به سروصدا ها اضافه شد. ارشان بعد از مقداری مکث ادامه داد:

- تاحالا از خودت پرسیدی معنی اسمت چیه؟ سعادت، نجابت، آزاده و متانت. مادر پدرت اسمتو از روی اول این کلمه ها انتخاب کردن. معتقد بودن قراره خیلی چیز ها رو تغییر بدی.

سنام چندین بار معنی اسمش را از خاله افروز پرسیده بود اما هرگز جوابی نگرفته بود. از اینکه آنقدر معانی زیبایی داشت، دلگرم میشد.

- ای کاش محافظت از تاج رو به من ترجیح نمیدادن!

شعله های آتش با تکان یکی از چوب ها جابه جا شد. سنام هنوز به آتش خیره شده بود. ارشان لبخندی زد و گفت:

- میدونی... سیزده سال پیش وقتی توی شهر سوخته، (آتروپات) پا گذاشتم، همه چیز از بین رفته بود. اون زمان با خودم فکر کردم که... چقدر خوب میشد اگر میتونستیم همه رو نجات بدیم. همون موقع بود که بین خاکستر تک درخت سبزی رو دیدم که سالم مونده بود. منظره زیبایی بود. وقتی بهش رسیدم، صدای گریه دختر بچه ای رو شنیدم که توی حفره کوچیک زیر درخت قایم شده بود. دستم رو به سمتش بردم تا از داخل حفره بیرونش بیارم اما خودش رو عقب کشید. چهره اش از دود سیاه شده بود و موهای دورنگ طلایش توی تاریکی برق میزد. همون موقع بود که بهش گفتم: "لازم نیست بترسی. من میبرمت خونه!"

سنام خندید و گفت:

- آره دروغ خوبی بود.

ارشان خنده ای کرد و ادامه داد:

- وقتی بغلت کردم، بهترین حس دنیا رو تجربه کردم. اونطور که روی شونم سرت رو گذاشته و خوابیده بودی. احساس میکردم دوباره معنی واقعی زندگی رو پیدا کردم.

من مادر و پدرت رو میفهمم. اونا بیشتر به خاطر محافظت از تو از این دنیا رفتن تا تاج. اهمیت تو از تاج خیلی بیشتر بود.

ارشان با نوشیدن چایش به حرفش خاتمه داد. حرف هایش افکار آشفته سنام را آرام کرده بود. او کنار ارشان نشست و سرش را روی شانه او گذاشت.

آن شب نه خبری از خواب های آشفته بود و نه اتفاق های عجیب و غریب. سنام تا به حال به آن اندازه احساس آرامش نداشت.

انگار که به پدرش تکیه داده بود، خوابش برد.

tooda.ir

راه حلی برای باز کردن کتاب تاریکی

صبح روز بعد، سه شنبه 12 تیرماه، پس از خوردن صبحانه کنار آتش، سنام و ارشان تمریناتشان را از سر گرفتند و بعد از ظهر به قلعه برگشتند. آتوسا مقداری از 'گوشت کوبیده' داخل بشقابش را خورد و با دهان پر گفت:

- باورم همیشه دیوها هم میتونن غذایی به این خوشمزگی درست بکنن. خیلی خوبه!
پارمیس دستش را در هوا تکان داد. انگشتر زرد رنگش درخشید و نان روی میز به دستش آمد. آتوسا روی دست پارمیس زد و گفت:
- یادت رفته استفاده از جادو اینجا ممنوعه.

پارمیس نان را گاز زد و گفت:

- خیلی خوب. من فقط میخوامم یه نون بردارم.

سنام پر را کنار گذاشت. دیگر مایل به نوشتن کلمه (دال) نبود. دستانش از شدت تمرین ها درد میکرد.

در همین بین زنی با موهای بلند خرمایی و لباس آبی تیره وارد سالن غذا خوری شد. از چهره دیگران مشخص بود که از او متنفر بودند. عده ای پچیچ میکردند و عده ای دیگر آه میکشیدند. آن زن مشتاقانه و با لبخند پلیدانه ای قدم برمیداشت.

سنام به زن اشاره کرد و پرسید: "اون دیگه کیه؟"

آتوسا سرفه کنان غذایی که در گلویش پریده بود را قورت داد و پاسخ داد:

- اون پودینست. خواهر تهمورس، خاله هومان! از خانواده سلطنتی رادش. یه عوضی که دومی نداره. همچنین مسئول نظافت قلعه. پارسال به خاطر اینکه اتاق رو مرتب نکرده بودیم ما رو مجبور کرد کل راهرو رو تمیز کنیم.

پودینه لبخند زنان دستش را بالا گرفت و گفت:

- همگی توجه کنید. فردا همانطور که میدونید روز سیزدهم تیر هستش. که این یعنی فردا جشن تیرگانه و جشن رقص برگزار میشه، و طبق هر سال همتون باید در این جشن شرکت کنید.

همه در سالن آهی کشیدند و سرشان را پایین انداختند. پودینه اخمی کرد و فریاد زد:

- **همتون!!!**

سپس در حالی که لبخند مهربانی به صورتش نشست از آن جا رفت. آتوسا آهی کشید و گفت:

- ای وای فرداست. پاک یادم رفته بود.

پارمیس آهی کشید و سرش را پایین انداخت. سنام پرسید:

- جشن تیرگان دیگه چیه؟

پارمیس توضیح داد:

- یه جشن بزرگ و قدیمی. همه مردم شهر آواز میخونن و توی رود شنا میکنن و غذا های خوشمزه میخورن. درحالی که ما باید توی قصر بمونیم و برقصیم! ای کاش میشد مثل بقیه جشن بگیریم.

از میز دیگر صدای خنده توجه سنام را به خود جلب کرد. عده ای از پسران با تمسخر به دارمان اشاره میکردند و میخندیدند. سر دسته آنها دو برادری بودند که لباس مبارزه به تن داشتند و از فرزندان نماینده شورا بودند. هر دو مویی به سر نداشتند و با طعنه های بی مزه به دیگران میخندیدند و اطرافیان آنها هم که عموماً مانند خودشان مغرور و خودخواه بودند آنها را همیاری میکردند. "نگاه کنید بچه کثیفه دوباره اینجا نشست!" "چرا نمیری یه جای دیگه تا بوی بدت رو تحمل نکنیم؟"

دارمان با ناراحتی از جایش بلند شد. سنام برای او دستی تکان داد و به صندلی خالی کنارش اشاره کرد. دارمان درحالی که سرش را پایین انداخته بود کنار سنام نشست و تشکر کرد. آتوسا گفت:

- به حرفاشون اهمیت نده دارمان.

- نه زیاد بهش فکر نمیکنم. همیشه این حرفا رو بهم میزنن. بهش عادت کردم.

پارمیس با عصبانیت اخمی کرد و گفت:

- باید از خودت دفاع بکنی. نباید بزاری این حرفا رو بهت بزنن.

- چه فایده. همش دردسره! بالاخره یه روزی خسته میشن و نمیگن. ترجیح میدم

خودم رو با کارم سرگرم کنم. امروز برای من خیلی سخت بود. دیوی که توی انبار

غذا کار میکرد در رو روی خودش و بقیه قفل کرده بود. برای همین مجبور شدم کل

روز رو صرف باز کردن اون قفل بکنم.

سنام سرش را با کنجکاوی برگرداند و پرسید:

- تو چه قفل هایی رو میتونی باز کنی؟

- من؟ خوب، تقریباً همه نوع قفلی رو میتونم باز کنم. غیر از قفل های فولادی و اونایی

که با جادوعن. آها... و قفل های سخنگو. اونا واقعا حرافن!

سنام و آتوسا همزمان به هم نگاه کردند. انگار که هر دوی آنها به یک چیز فکر میکردند.



هوا تاریک شده بود. مشعل ها خاموش شده و سکوت مطلقى راهروها را فرا گرفته بود. البته غیر از قرچ و قرچ گرگ بزرگ هنگام خوردن استخوان هایی که سه دختر بچه به او داده بودند.

در راهروی مخفی، پرنندگان کاغذی بال زنان از جایی به جای دیگر پرواز میکردند و به کسانی که آنها را از خواب بیدار کرده بودند با کینه نگاه میکردند. سنام مشعل را پایین آورد تا آنها را نسوزاند. پارمیس دست به سینه گفت:

- هیچوقت نظر من اهمیت نداره! همیشه باید جوری باشه که من نمیخوام.

آتوسا رو به او برگشت و گفت:

- ما نمیتونیم توی این شرایط به کسی اعتماد کنیم. در ضمن اون اصلا هم آدم بدی نیست.

پارمیس قرقرکنان سرش را پایین انداخت. سنام داخل یکی از شکاف ها سرک کشید: "فکر کنم همین باشه." و سپس با پایین کشیدن مشعل، دیوار را باز کرد.

در آن سوی دیوار، دارمان با لباس خواب خاکستری رنگش ایستاده بود.

چندی بعد از ورود دارمان به راهروی مخفی، سنام دیوار کتابخانه را باز کرد. کتابخانه با همان درخشش خیره کننده اش مانند روز درخشید و همه جا را روشن کرد.

دارمان با چشمانی حیرت زده به منظره خارق العاده روبه رویش خیره شده بود. سنام کتاب را به دارمان داد و گفت:

- اینه! میتونی بازش کنی؟

دارمان قفل کتاب را واری کرد و گفت:

- این یه قفل رومیه. باز کردنش سخت نیست اما طول میکشه. میتونستم با ضربه بازش کنم اما اگه بهش ضربه وارد بشه شاید کتاب رو از بین ببره.
- چقدر طول میکشه تا بازش کنی؟

دارمان به قفل مجدد نگاهی انداخت و در حالی که سرش را میخارانند گفت:

- اگه از فلز ساخته نشده بود همین الان براتون بازش میکردم. تقریباً فردا تموم میشه. میتونم با خودم ببرمش؟

سنام لبخندی زد و گفت:

- حتما! اما نباید کسی بفهمه این کتاب پیشته. چیزی هم درباره اینجا به کسی نگو.
- دارمان با اطمینان سری تکان داد و کتاب را در کیف چرمی ای که با خودش آورده بود قرار داد.

جشن تیرگان

جشن تیرگان جشن بزرگی بود که هر ساله برای گرامی داشتن ستاره باران آور "تیشتر" در سیزده تیرماه برگزار میشد. در این روز، شهر را تزیین میکردند، دعا میخواندند و در خیابان ها آزادانه میرقصیدند. لباس های رنگارنگ میپوشیدند و با شنا در رود ها و آب بازی، از نعمت بزرگی که به آنها داده شده بود قدردانی میکردند.

کشاورزان گندم هایشان را به نانوایان داده و آنها هم برای جشن نان های شیرین و خوشمزه درست میکردند. فانوس های رنگارنگ دور تا دور شهر نصب شده بود تا در شب رنگین کمانی از فانوس ها را برپا کنند.

اما در قصر، این مراسم هر ساله در سالن غذاخوری برگزار میشد. برای این کار تمام دانش آموزان باید میز ها و صندلی ها را جابه جا و سالن غذاخوری را تا قبل از ظهر تزیین کنند.

سنام پس از تمرین، بعد از اینکه در حمام دختران دوش گرفت، لباس جشن را پوشید و همراه با اتوسا راهی سالن غذاخوری شد.

لباس جشن دختران، پیراهن و دامنی سبز آبی بود که در انتهای آن پولک ها و چین های طلایی دوخته شده بود. آستین آن گشاد و روی مچ دست بسته شده بود. با موهای بافته زیبا و پارچه نازکی که روی مو بسته شده بود.

سنام در حالی که سعی میکرد قدم هایش را با آتوسا هماهنگ کند گفت:

- گفتم من باید چیکار کنم؟

آتوسا تکرار کرد:

- وقتی جشن شروع شد، باید از سالن غذاخوری بیرون.

- چرا همین الان نمیروی بیرون؟

- نمیتونیم! باید توی حضور و غیاب اول مراسم باشیم.

- آگه بفهمن وسط مراسم رفتیم در دسر نمیشه؟

آتوسا نیشخندی زد و گفت:

- من هر سال از جشن فرار میکنم و میرم شهر. هیچ اتفاقی نمیوفته.

آنها دوان دوان وارد سالن شدند. اگر سنام برای اولین بار وارد قصر شده بود، به هیچ عنوان باور نمیکرد آن جا سالن غذاخوری باشد. با آن نوارهای زیبا و رنگارنگی که دور تا دور ستون ها و دیوارها نصب شده بود. زمینی که تا قبل از آن روز روی آن میزها و صندلیها قرار داشتند، حالا در نور میدرخشیدند. سنام میتوانست کبودی روی صورتش را که از مسابقه اول باقی مانده بود در انعکاس زمین ببیند.

در سالن همه به دو بخش تقسیم میشدند. دختران در سمت راست و پسران با روپوشی سیاه و طلایی در سمت چپ. خانم پودینه با لباس سبز لجنی اش در میان آنها ایستاده و جای دانش آموزان را به دلخواه خودش تعیین میکرد. پودینه با دیدن سنام و آتوسا لبخندی زد و گفت:

- چه عجب! فکر میکردم دیگه نمیایید. برید پیش بقیه.

آنها به دختران پیوستن. آتوسا آرام گفت:

- وقتی همه شروع به رقصیدن کردن به سمت در برو. اونجا باهم از در میریم بیرون.
متوجه شدی؟

سنام با سر تایید کرد. دیگر مراسم در حال شروع شدن بود. پودینه دو دستش را بالا برد و فریاد زنان گفت:

- خانم ها و آقایان! روز تیرگان رو به همتون تبریک میگم! تو این ایام اتفاق های زیادی افتاده که همه شما شاهدش بودید. خیلی ها پا به قلعه گذاشتند که از اول نباید میگذاشتند. اما به جایی نخواهند رسید.

و به سنام لبخند زد. لبخند او حتی از نگاه های عصبی خاله افروز هم بدتر بود. پودینه رو به بقیه برگشت و گفت:

- حالا از همه این ها گذشته امروز روز بزرگیه و قراره این روز رو با هم جشن بگیریم.
بنابراین هرچه مراسم باشکوه تر برگزار بشه بهتره. همه روبه روی هم بایستید.

پسران و دختران رو به هم ایستادند. سنام به ابتدای سالن نگاه کرد. مسیر زیادی تا در بود و همین کار را سخت میکرد. ((همه آماده بشید!)) دختران دامنشان را گرفته و پسر ها دستشان را بالا آوردند.

پودینه دستانش را بالا برده و آرام به هم زد. نوازندگان پیری که در انتهای سالن نشسته بودند شروع به نواختن کردند.

اول از همه دو دف بزرگ، سپس تنبک و سنتور همزمان، و در آخر تازی که نایی برای نواختن نداشت. پسران با قدم هایی که برمیداشتند به سمت دختران میرفتند و دختران هم با تکان خاص دستشان میچرخیدند.

سنام با هر چرخش، یک قدم به در نزدیک تر میشد. از آنجا که به تازگی رقصیدن را آموخته بود مقداری در تکان دستانش مشکل داشت اما به راهش ادامه میداد.

چیزی تا در باقی نمانده بود. سنام میتوانست از بین جمعیتی که رو به روی او بودند، آتوسا و پارمیس را ببیند که از در بیرون میرفتند.

او از بین جمعیت عبور کرد و به در رسید. حالا کافی بود با یک چرخش از در بیرون برود. برای همین خودش را آماده کرد. دستش را بالا برد و... ناگهان به چیزی برخورد کرد و عقب کشید.

هومان مانع عبور او از در شده بود. او دست سنام را گرفته و در حالی که دور خودش میچرخاند گفت:

- توی مسابقه اول خیلی خوب عمل کردی. چطور بردی؟

سنام دستش را کشید و گفت:

- به تو ربطی نداره.

- هه... معلومه که ربط داره! هیچوقت کسی نتونسته بود غیر از من تمام موانع رو بزنه!

سنام چرخشی زد و گفت: "هیچ چیز غیر ممکن نیست!" در این بین پارمیس و آتوسا از بین در تمام ماجرا را مشاهده میکردند. پارمیس گفت:

- باید یه کاری کنیم وگرنه نمیزاره بیاد بیرون!

- نمیتونیم کاری کنیم. باید خودش بیاد بیرون.

موسیقی شدت گرفت. پیر مرد ریش بلندی که سنتور میزد چشمانش را بسته بود و دیوانه وار سرش را میچرخاند. سنام بار دیگر دست راستش را بالا و به طرف در چرخید اما هومان دستش را گرفت و از در دور کرد.

- باید جواب من رو بدی. چطور تونستی مسابقه رو ببری!

- دستم رو ول کن!

هومان با قاطعیت جواب داد: "نمیکنم". سنام سعی کرد دستانش را آزاد کند اما نمیتوانست. هومان دستان او را محکم گرفته بود. خشم در وجود سنام شعله ور شد. او در حالی که از زیر دست هومان عبور میکرد، دستش را آزاد کرده و او را با تمام قدرت هول داد.

ضرب دست سنام، هومان را پرت کرد به طوری که با سرعت روی نفر پشت سرش افتاد. همینطور نفر پشتی به نفر دیگر و به همین ترتیب، نیمی از جمعیت به زمین خوردند.

سنام دوان دوان از در بیرون رفت. نگاه ترسیده پارمیس و هیجان زده آتوسا اولین چیزهایی بودند که سنام بعد از آن اتفاق میدید. همینطور صدای فریاد پودینه که در بین موسیقی به گوش میرسید: "ساکت!!" موسیقی متوقف شد.

آتوسا آهسته گفت: "باید همین الان از اینجا بریم." سپس هر سه به آرامی برگشتند تا فرار کنند که ناگهان به چهره خشک اوتانا برخوردند. او با جدیت، در حالی که دستانش را پشتش گرفته بود به آنها نگاه میکرد. هر سه سرشان را پایین انداختند. صدای فریاد پودینه از پشت در دوباره بلند شد:

- مقصر این کار کیه!؟

سنام از شرمندگی سرخ شد. همه ی اینها تقصیر او بود. اگر عصبانی نمیشد و هومان را هول نمیداد، دیگر این اتفاق ها رخ نمیداد. حالا چی میشد؟ آیا تنبیه میشد؟ اوتانا کنار رفت و گفت:

- قبل از اینکه کسی بفهمه از اینجا برید.

تا آن موقع هیچوقت اوتانا از بینظمی کسی چشم پوشی نکرده بود. هر سه بدون اینکه حرف دیگری بزنند از کنار اوتانا عبور کردند.

هوا به مرور تاریک شد. شهر در نور خیره کننده فانوس های زرد و سبز و صورتی میدرخشید. بچه ها بازی میکردند، جوان ترها در شهر قدم میزدند و بزرگترها باهم صحبت میکردند.

همه جا پایکوبی و جشن و سرور برپا بود. حتی لاماسوها هم از روی بام خانه ها، با لبخند دلنشینی جشن را تماشا میکردند. سنم و پارمیس کنار حوضی در یکی از میدان ها نشسته بودند. آتوسا همراه با سه نان قندی که از نانوائی آن نزدیکی خریده بود ظاهر شد و گفت:

- بیایید. شانس آوردیم که تموم نشده بود. این نون های خوشمزه رو همیشه از دست داد.

سنم نانی برداشت و به خوابالو که با گربه های خیابانی بازی میکرد نگاه کرد. او به خوابالو اشاره کرد و گفت:

- خیلی وقت بود بیرون نیومده بود! خوشحالم که تونستیم بیاریمش بیرون. گربه ها دور خوابالو میچرخیدند و او هم برای گرفتن دمشان آن ها را دنبال میکرد. پارمیس پرسید:

- درباره خالات هیچوقت صحبت نکردی. اون چطور آدمی بود؟

سنم مکثی کرد و گفت:

- خوب... هیچوقت نتونستم خوب بشناسمش. اون از من مراقبت میکرد ولی... انگار از این کار خوشش نمیومد. من براش مثل دختری بودم که زندگیش رو خراب کرده بود.

آتوسا با دهان پر پرسید:

- با رفتنت مشکلی نداشت؟

- نه!... البته چرا. نمیخواست از پیشش برم. خیلی ناراحت بود.

- اگه از تو بدش میومد هیچوقت از رفتنت ناراحت نمیشد. مطمئن باش که راست میگم.

مگه نه پارمیس؟

پارمیس با سر تایید کرد. سنام آهی کشید و گفت:

- نمیدونم. هرگز از رفتارش سر در نیاوردم.

در این بین، مرد پیری، درحالی که با سه تار قهوه ای رنگش کنار آتش مینشست، با دستان لرزانش آرام پایش را که درد میگرفت جابه جا کرد. سپس سه تارش را بالا گرفت و خاکی که روی آن نشسته بود را آرام پاک کرد. در همین مدت، بچه هایی که مشغول بازی کردن دور آتش بودند، رو به روی پیر مرد نشسته و آماده خواندن شعر آن سال میشدند.

پیر مرد دستش را روی تارهای براق سه تار قرار داد و شروع به نواختن کرد. لبان چروکیده اش از هم باز شده و زیر لب آرام زمزمه کرد:

ز روزگار غمی پیشه نیست ز آغاز فردی دیوانه نیست

هر آن کس که گفت چاره نیست به حال او، بیاید گریست

در دنیا به از عشق نیست آوازی خوش تر از عشق نیست

نبود راه کسی استوار جز نوای خوش جاودان

هزاران راه است، در ابتدا هرکس را راهی است، تا انتها

سعادت تو، راه دیگران نیست راه توست تا جاودان

شعر در مزه های شیرین نان و گرمای آتش، در بین مردمی که آرام آن را همخوانی میکردند، میپیچید و با صدای خوش سه تار به پایان میرسید. ای کاش میشد همیشه جشن تیرگان بود! همه خوشحال و شاد و خندان، دور از مشکلات زندگی!

کلامی از نوشته های پاک شده

روز بعد، پنجشنبه 14 تیرماه، فرا رسید. خورشید از پشت دیوار های شهر بالا میامد و این درحالی بود که تنها دو روز به مسابقه دوم باقی مانده بود!

سنام طبق معمول تمریناتش را از سر گرفته بود و با قدرت جلو میرفت. با این حال دوباره اضطراب مسابقه در درونش شعله ور شده بود. با خودش میگفت مسابقه اول را هم شانسی پشت سر گذاشته! اما مسابقه دوم چه؟

این نگرانی به هیچ عنوان در دل ارشان بروز نمیکرد. او با اطمینان کامل به برد سنام صحبت میکرد و به هیچ عنوان کلمه (شاید) را بکار نمیبرد. شاید بشود... شاید نشود و...

پس از اتمام تمرین ها، بعد از ظهر سنام، خسته و کوفته به قصر برگشت. حالا نگرانی مسابقه در دلش دو چندان شده بود. بیمی که هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد و تمام وجودش را فرا میگرفت. اگر ببازد چه؟ اگر همه را نا امید کند چه؟ سرش به شدت درد میکرد و ضربان قلبش بالا میرفت.

در این شرایط هر کاری که هواسش را از مسابقه پرت میکرد برایش دواى درد بود. و چه دواىی بهتر از باز شدن آن کتاب مرموز!

این خبر زمانی به او رسیده بود که دارمان، هنگام صرف شام دوان دوان به سمت آنها آمده بود. اما هنوز مرحله ای برای باز شدن کتاب مانده بود، و آن هم شکستن طلسمی بود که مانع باز شدن کتاب میشد.

شکستن طلسم علاوه بر اینکه کار هرکسی نبود، بلکه به وسایل و اشیای خاصی نیازمند بود که هر جایی آنها را نداشت. البته غیر از کتابخانه سلطنتی که هر چیزی در آن پیدا میشد!

بدین ترتیب هنگام شب، هر سه نفر در کتابخانه سلطنتی دور آن کتاب جمع شده بودند. آتوسا از روی کتاب طلسمی که در دست داشت مواد لازم را میخواند و پارمیس آنها را به سنام میداد. سنام هم مواد را داخل یکی از تکوک ها مخلوط میکرد.

آتوسا رو به پارمیس برگشت و گفت:

- خیلی خوب حالا عصاره کرم خاکی.

پارمیس از داخل کمد شیشه زرد رنگی را به سنام داد. سنام در شیشه را باز کرد. بوی تعفن همچون بادی گرم همه جارا فرا گرفت. آنقدر بد که سنام نمیتوانست چشمانش را باز کند. او در حالی که جلوی دماغش را گرفته بود پرسید:

- ننوشته چقدر بریزیم؟

آتوسا در حالی که صورتش را از شیشه فاصله داده بود گفت:

- نه ننوشته.

سنام کل شیشه را خالی کرد و شروع به هم زدن کرد. آتوسا دستش را بالا آورد و گفت:

- کافیه. حالا مدفوع خونین.

سنام خولبالو را از روی میز بلند کرده و او شکم او را بالای ظرف قلقلک داد. خولبالو بلافاصله مدفوع کرد. آتوسا فریاد زد:

- کافیه! کافیه! حالا باید بریزیم روی کتاب.

پارمیس خوابالو را با هیجان از دست سنام گرفت. هیچکس خوابالو را به اندازه پارمیس دوست نداشت. حتی گاهی او آنقدر به خوابالو محبت میکرد که به نظر میرسید خوابالو کلافه میشود.

سنام به کمک آتوسا معجون را به آرامی روی کتاب ریختند. کل ماده لزج و بدبو سطح کتاب را فرا گرفت و آن را پوشاند. تا دقایقی همه نگاه ها به کتاب بود اما غیر از بوی بد و خورده شدن قسمتی از کتاب تغییری در آن ایجاد نشد. سنام با تعجب گفت:

- پس چرا کار نکرد؟

آتوسا شانه ای بالا انداخت و گفت:

- نمیدونم. ما هر چیزی رو که میخواست ریختیم. حتما نباید زیاد از عصاره کرم خاکی میریختیم...

همان موقع کتاب با صدای مهیبی از هم باز شد و صفحات آن وحشیانه ورق میخورد. صدای آن آنقدر غیرمنتظره بود که همه از ترس قدمی به عقب برداشتند و از کتاب دور شدند. خوابالو هم از دست پارمیس جستی زد و قور قور کنان لا به لای وسایل پنهان شد. صفحات کتاب با گذر زمان انگار که آرام میگرفتند، از ورق خوردن دست کشیدند و در یکی از صفحات میانه کتاب ایستادند. هوا به تدریج با باز شدن کتاب سرد میشد. آتوسا گفت:

- خیلی خوب کی اونو اول میبینه؟

سنام نگاهی به آتوسا و بعد به پارمیس انداخت. به نظر نمیرسید آنها علاقه ای به دیدن کتاب داشته باشن. سنام آهی کشید و گفت:

- من اول میبینم.

بعد نفس عمیقی کشید و جلو رفت. با نزدیک شدن سنام، صفحات کتاب برای بار آخر چند ورق دیگر خوردند. سنام از شدت سرمای هوا خودش را جمع کرده بود. قلبش را در سینه احساس میکرد. سرش را جلو برد و به صفحات کتاب نگاهی انداخت. خالی از هر حرف و کلمه... آتوسا پرسید:

- چی نوشته؟

سنام با تعجب گفت:

- هیچ چیز. خالیه.

آتوسا و پارمیس با تعجب جلو رفتند و به کتاب نگاهی انداختند. هیچ چیز! کتاب خالی خالی بود. بدون هیچ کلمه ای! تا چه برسد که از تاج سلطنتی یا جهانگرد گفته باشد. پارمیس پرسید:

- حالا چی؟ اگه این کتاب هم نتونه کمک کنه نمیتونیم راز سلطنتی رو بفهمیم.

سنام دستش را روی صفحه خالی کتاب کشید. در اثر برخورد دست سنام، روی صفحه امواجی از جنس جوهر به وجود آمده و در سطح کتاب پخش شدند. مانند امواج بی تلاطم آبی که روی آن دست کشیده شده باشد. سپس آرام گرفته و دوباره به صفحه سفید رنگ خالی تبدیل شد.

سنام پرسید:

- این کتاب دیگه چیه؟

آتوسا با حیرت جواب داد:

- نمیدونم. تا حالا همچین چیزی ندیده بودم.

- قرار بود بهمون توی پیدا کردن راز کمک کنه ولی این هیچ نوشته ای نداره!

پارمیس با شک و تردید جلو آمد و گفت:

- شاید آگه به چیزی که میخوای فکر کنی و بعد به کتاب دست بزنی نوشته ها ظاهر بشه.

آتوسا با تعجب پرسید:

- تو اینو از کجا میدونی؟

- توی کلاس تاریخ خوندم یادت نیست؟ قانون اول پیشگوها برای پیشبینی آینده و دیدن گذشته، تمرکز روی چیزی بوده که میخواستن بدونن. بعد به آسمون دست میزدن تا ستاره ها ترسیمی از اون چیزی که میخوان رو بکشن. اینطوری از آینده و گذشته خبردار میشدن.

- ولی این برای ستاره شناس هاست نه یه کتاب جادویی!

پارمیس شانه ای بالا انداخت:

- گفتم شاید تاثیری داشته باشه.

سنام دوباره به کتاب نگاه کرد. افکارش را روی تاج سلطنتی و نوشته های پاک شده متمرکز کرد. سپس آرام دستش را جلو برد و بر روی کتاب کشید. صفحه سرد و خالی کتاب با لمس او به تلاطم افتاد. امواجی که با برخورد به لبه ورقه ها دوباره باز گشته و به هم برخورد میکردند. در این تلاطم، اشکال تازه ای شکل گرفتند. آنها در حرکت روی صفحه کنار هم قرار گرفتند و متنی را تشکیل دادند.

پارمیس درست میگفت، نوشته ها پس از خواست سنام بر روی کتاب نقش بستند. آتوسا با صدای بلند شروع به خواندن کرد:

سه شنبه --- چهاردهم / اسپند ماه

نمیدانم از کجا شروع کنم. صبح روز بعد از ملاقات با پادشاه، با اولین کالاسکه به سمت مکان تاج سلطنتی راه افتادم.

بعد از حدود دو روز بالاخره به شهر مورد نظر رسیدیم. شاه سورن تاج را در یکی از خانه های نزدیک روستا پنهان کرده بود. جایی که هیچکس تصورش را نمیکرد تاج سلطنتی را در آنجا بیابد. خانه ای از فقیرترین خانه ها که یکی از نگهبانان تاج آنجا زندگی میکرد.

تاج را از او تحویل گرفته و سپس برای بازگشت به قصر آماده شدم، اما به علت بارش برف شدید تصمیم گرفتم تا صبح صبر کنم و دم دمای طلوع خورشید دوباره به راه بیفتم. حال شب را در کنار آتش و در انتظار روشنی هوا نشسته ام. به امید اینکه سالم به خانه برگردیم.

نوشته ها به اتمام رسید. آتوسا کتاب را ورق زد و گفت:

- فکر کنم تموم شد.

سنام کتاب را از دست آتوسا گرفت و گفت:

- همین؟! این امکان نداره. نوشته های خط خورده خیلی بیشتر از این چند خط بود. باید بیشتر باشه.

سنام تمام صفحات کتاب را واری کرد اما غیر از امواجی که در اثر تکان خوردن ورقه ها روی آنها ایجاد میشد، چیزی مشاهده نکرد. دوباره تفکراتش را روی تاج متمرکز کرد. به کتاب جهانگرد و نوشته های پاک شده فکر کرد و سپس انگشتش را روی کتاب گذاشت. ناگهان تمام بدنش از شدت درد به خود پیچید. چشمانش سیاهی رفت و در چشمی به هم زدن انگار که وارد دنیای جدیدی شده باشد همه چیز محو شد.

چشمانش باز شد. در یک لحظه خودش را در حال عبور از حیاطی دید که پوشیده از برف بود. دستش را روی سرش گرفته بود و با سرعت رد میشد. ناگهان گلوله برفی به سرش برخورد کرد و صدای بچه گانه ای با شرمندگی گفت: "معذرت میخوام..."

همه جا تاریک شد و با نور ملایم شمعی که روی میز بود روشن شد. حال در اتاقی مجلل با میزی پر از غذا نشسته بود. دستش را روی دست پیرمردی که رو به رویش نشسته بود گذاشته بود. پیر مرد لبخندی زد و گفت: "ممنون..."

دوباره همه جا تاریک شد و با صدای زنی روشن شد... زنی با صدای لرزان و غم انگیز که میگفت: "ولی تو قول دادی که دیگه جایی نمیری!"

حال همه جا تاریک شد. صدای کشیده شدن شمشیر بلند شد. شمشیری که سنام فرو رفتن آن را در سینه اش احساس میکرد. او در حالی که فریاد میزد، دستش را از روی کتاب برداشت و روی زمین افتاد. کتاب نیز با جدا شدن دست سنام با صدای مهیبی همانند صدای باز شدنش، بسته شد.

آتوسا با سرعت آبی را روی دست سنام ریخت و دستش را بالا نگه داشت. پارمیس با نگرانی فریاد زد:

- سنام! حالت خوبه!؟

- خوبم. چیزی نیست. فقط خیلی درد داشت.

آتوسا با جدیت گفت:

- من بهت گفتم نزدیک شدن به اون کتاب اصلا درست نیست.

سپس کتاب را به قفسه برگرداند. سنام با کمک پارمیس از روی زمین بلند شد. پس از آن کابوس وحشتناک کنترل کردن بدنش برایش سخت شده بود. سنام آرام میز کنارش را گرفت و گفت:

- ولی من باید راز تاج رو بدونم.

آتوسا با عصبانیت برگشت و فریاد زد:

- تو هیچ چیز برات مهم نیست. هیچ چیز! اصلا متوجه نیستی الان توی چه وضعیت مهمی هستی. تو تنها امید این سرزمینی تا کشور رو از دست افرادی که میخوان نابودش کنن نجات بدی! هیچ میدونی چند نفر از وقتی که خبر زنده بودن تو رو شنیدن امیدشون رو به تو بستن؟ هیچ میدونی اگه الان میمردی چقدر بد میشد؟

سنام همانطور که دستش را به میز تکیه داده بود، سعی میکرد پایش را روی زمین استوار کند. هنوز شمشیری که بر سینه اش فرو رفته بود را احساس میکرد، و صدای دختر بچه که میخندید.

مسابقه دوم (قلعه گاتا)

با گذشت دو روز بالاخره مسابقه دوم فرا رسید. سنام با اینکه هنوز نیاز به آموزش داشت اما تقریباً شمشیر زنی و هنر مبارزه را از ارشان یاد گرفته بود.

روز شنبه، 15 تیر روزی گرم و دلپذیر بود. با خورشیدی که به آرامی بالا میامد و راه را برای کالاسکه هایی که به سمت قصر گاتا میرفتند روشن میکرد.

از آنجا که قلعه گاتا جایی خطرناک به حساب می آمد، هر شرکت کننده میتواند برای عبور از آن سه نفر را با خود همراه کند. با وجود گوش زد های اوتانا و پیشنهادهای او برای انتخاب سه نفر از بهترین مبارزان قصر، سنام دوستانش را انتخاب کرد که هرچند عصبانیت اوتانا را به همراه داشت، اما در نهایت با آن موافقت کرد.

کالاسکه ها آرام به طرف قلعه حرکت میکردند. هرچه که به قلعه نزدیک تر میشدند، رد های به جا مانده از شعله های آتشی که چهارده سال پیش همه را از آنجا فراری داده بود، با درختان بی جان خاکستری نمایان میشد. سنام آرام سرش را از کالاسکه بیرون برده بود تا قلعه گاتا را ببیند.

با گذر زمان و کنار رفتن درختان و کوه ها، قلعه سیاه گاتا ظاهر شد. برخلاف قلعه دیاکو که در نور خورشید میدرخشید، قلعه گاتا نور را در خود میبلعید و از بین میبرد.

روی برج های آن، خزه ها و گیاهان به بالا راه پیدا کرده بودند و با رطوبت باران و دریاچه آن نزدیکی جان میگرفتند. دیوار بزرگی که روزی از قصر محافظت میکرد، حال با شکلی ترسناک و دلگیر از بین میرفت.

سنام سرش را به داخل کالاسکه برگرداند. پارمیس و دارمان از اینکه کنار هم نشسته بودند اصلا خوشحال نبودند. هردو دستی زیر چانه گذاشته و پنجره کنارشان را نگاه میکردند. آتوسا که کنار سنام نشسته بود با لحنی لطیف گفت:

- هرچقدر که نزدیک تر میبینمتون، بیشتر به شباهتون پی میبرم.

سپس خندید و به سنام تنه زد تا حرف های او را تایید کند. سنام هم با لبخندی حرف های او را تایید کرد. پارمیس و دارمان نگاه نفرت انگیزی به هم کردند و یک صدا گفتند: "اصلا!!"

کالاسکه ها در جلوی دروازه قصر متوقف و همه از آن پیاده شدند. حال قلعه گاتا با آن عظمت و بزرگی روبه روی آنها قرار داشت. در بین دو کوه بزرگ که هرکسی نمیتوانست آنجا را پیدا کند.

برخلاف مسابقه اول که خیلی ها در آن شرکت کرده بودند، در مسابقه دوم غیر از خانواده های سلطنتی، مسئولان مهم کشور و برگزار کنندگان مسابقه کس دیگری به آنجا نیامده بود. البته با حضور والدین شرکت کنندگان که حضور آنها الزامی بود.

هر شرکت کننده برای شروع مسابقه می بایست کنار یکی از اعضای خانواده خود مسابقه را آغاز کند. این رسم ورود به قلعه تاریکی بود تا روح سرپرستانشان از آنها محافظت کنند.

از آنجا که آتوسا اعضای خانواده ای نداشت، اوتانا به عنوان سرپرست او کنار او ایستاد. اوتانا با همان لباس های تیره و زیبای همیشگی اش، تفاوت چندانی با ظاهر تیره آتوسا نداشت.

همانند یک مادر و دختر زیبا!

چندی بعد، پارمیس درحالی که از شوق بالا پایین میپرید و فریاد میزد: "اون مامان بابای منن!"، به زن و مردی که با لباس های گران بها به آنها نزدیک میشدند اشاره کرد. از نوع راه رفتنشان مشخص بود که از خانواده اشرافی اصیلی هستند! با غرور بی حد و اندازه ای که سنام از آن متنفر بود.

مرد قدی بلند و هیكلی ورزیده و دهنی کج داشت و زن، چهره ی لطیفی مانند ابر. گرچه چهره بی مهرشان از سنگ سرد تر بود، اما همین که حضور داشتند برای پارمیس خوشایند بود.

مرد با ابرو های کلفتش اخمی کرد و گفت:

- این چه وضعیه واسه خودت درست کردی؟ حداقل لباس یاتوکها رو درست تنت میکردی!

پارمیس سرش را پایین انداخت. زن با مهربانی رو به شوهرش گفت:

- بهش ایراد نگیر. اون فقط یه بچست. نمیدونه هنوز چطوری باید آداب خانواده اشرافی رو رعایت کنه!

سنام آنها را ندیده و نمیشناخت، اما از همان نگاه اول حس خوبی نسبت به آنها نداشت! مرد با چهره بی رمق و عصبانی به سنام نگاه کرد. با آن ته ریش جو گندمی و چشمانی که مانند حیوانی درنده تیز بودند. ظاهرا حس تنفر بین آنها مشترک بود. مرد تفی روی زمین لنداخت و بعد از اینکه پایش را روی آن کشید از آنجا رفت. مادر پارمیس هم به عنوان سرپرست او در مسابقه، کنار دخترش که او را بین همه خجالت زده کرده بود ایستاد.

مدتی نگذشته بود که مردی با سرو وضع ژولیده و لباس های کهنه و درب و داغان ماهیگیران، با ریشی بلند و خاکستری، ظاهر شد. چنان با دقت به اطراف نگاه می کرد که انگار دنبال کس مهمی میگردد! دارمان فریاد زد:

- بابا!

مرد با دیدن دارمان فریادی از سر خوشحالی سر داد و او را در آغوش گرفت. او را دور خودش چرخاند و سپس آخ و اوخ کنان کمرش را گرفت:

- خیلی وقته ندیدمت پسر! چقدر بزرگ شدی. اون کتابی که درباره ساخت ابزار برات فرستادم رو خوندی؟

دارمان سری تکان داد و پاسخ داد:

- آره واقعا به دردم خورد. خیلی ممنون!

مرد عاشقانه دست به سر و صورت پسرش می کشید! او بر خلاف خانواده پارمیس با ظاهر اشرافی، از رفتارش اشرافیت می بارید، و چقدر ارزشمندتر بود!

پس از پدر دارمان، پادشاه همراه با ارشان از سمت جمعی از رجال جلو آمد. همه سر تعظیم خم کردند. پادشاه در حالی که عصایش را به سمت سنام و دوستانش گرفته بود، گفت:

- به شما افتخار میکنم! به تک تک شما که با شجاعت جلوی من ایستاده اید و آماده مقابله با هر چیزی هستید. بی شک شما آینده این کشور و نور این سرزمینید.

سپس نفس عمیقی کشید و با لبخندی که چروک های صورتش را بیشتر از پیش نمایان میکرد، خندید. ارشان از پادشاه پرسید:

- شما میتونید پیشش باشید؟

پادشاه سری تکان داد و پاسخ داد:

- هیچوقت از این بهتر نبودم. باعث افتخارمه که پیشش باشم.

ارشان بعد از اینکه برای سنام آرزوی موفقیت کرد به جایگاهش در بین پهلوان ها برگشت. دیگر چیزی تا شروع شدن مسابقه نمانده بود.

کمی آن طرف تر، هومان همراه با دختری با لباس یاتوک ها به نام آترا و دو برادر با لباس رزم که نامشان فراعون و اشاد بود ایستاده بود. آترا دختری با موهای بلند مشکلی و چشمانی رنگی، فرزند نماینده شورا و همچنین فراعون و اشاد فرزند یکی از پهلوان های وابسته به تهمورس بودند.

پودینه درحالی که موهایش را دور سرش بافته بود، با شادی و نشاط دستش را روی شانه دخترش قرار داده بود. برخلاف برادرش تهمورس که با جدیت و خشم همیشگی اش کنار پسرش ایستاده بود. نماینده دیگر هم که دستش را روی شانه دو پسرش گذاشته بود فرقی با تهمورس نداشت. مردی با موهای بلند و خشمی عمیق.

شیپور به صدا در آمد. فرامین دوان دوان بر روی کالاسکه ای رفت و فریاد زد:

- خانم ها و آقایان! بنده خدمتگزار مورد اعتماد شاه و قصر، با افتخار آغاز مسابقه دوم را اعلام میکنم. همانطور که از قوانین مسابقه پیداست، مبارزه آزاد است. بدین معنا که هنگام ورود شما به قلعه هر اتفاقی میتواند رخ دهد. در قصر زندگی، جنگ و مرگ را تجربه میکنید و از آن عبور میکنید. اولین کسی که از دروازه پشتی قصر خارج شود، برنده این مسابقه خواهد شد. از آنجایی که مسیر قلعه پیچیده است و پیدا کردن دروازه دشوار، حیوانات راهنما در اختیار شرکت کننده ها قرار خواهند گرفت تا مسیر درست را به آنها نشان دهند. بدانید پشت هر بردی، باختی است و کلید گذر از مشکلات، همکاری! کنار هم باشید، از هم محافظت و از موانع عبور کنید. براتون آرزوی موفقیت و سلامتی دارم.

پس از سخنرانی فرامین، دیو ها دو حیوان راهنما را که درون دو تکوک خوابیده بودند، آوردند. حیوانات راهنما در حقیقت موجوداتی خالی از بعد جسمانی بودند. به طوری که به شکل هاله ای از نور، میتوانستند از بین اشیا عبور کنند. این حیوانات بامزه و کوچک در تکوک های قدیمی زندگی میکردند و با تکان دادن آنها، بیرون می آمدند.

سنام تکوک را که درحقیقت جامی با سر شیر و بدنی طلایی بود از دیو گرفت و آن را وارونه و به پشت آن ضربه زد. با ضربه او، خرگوشی نورانی آبی رنگی جستان از داخل تکوک به بیرون پریده و دور او شروع به چرخیدن کرد.

هومان همانند سنام تکوک‌اش را که سر گوزن بود، وارونه تکان داد. از داخل آن مارمولکی سبز رنگ بیرون پرید و برعکس خرگوش که بالا و پایین میپرید، ایستاده و به اطراف نگاه میکرد.

فرامین بار دیگر صدایش را صاف کرد و گفت:

- حال مسابقه با صدای زنگ آغاز خواهد شد.

دیوی که با کلاه قرمز کوچکش کنار زنگ طلایی بزرگ بین جمعیت ایستاده بود، چکشش را بالا برده و با تمام قدرت به زنگ زد.

زنگ به صدا درآمد و مسابقه دوم آغاز شد! دو حیوان راهنما با شنیدن صدای زنگ با سرعت به سمت قلعه حرکت کردند. در پی آنها شرکت کنندگان حرکت کردند.

هومان و سنام پا به پای هم از دروازه قلعه عبور کرده وارد حیاط قصر شدند. جایی که کلاغ‌ها غار کنان از شاخه‌ای به شاخه دیگر میپریدند و از بالا مسابقه را تماشا میکردند.

با اینکه هومان مبارز قهاری بود اما در دویدن به پای سنام نمی‌رسید! او که برای برنده شدن در مسابقه از هیچ کاری امتناع نمیکرد، دست سنام را گرفته و او را عقب کشید. سنام که تعادلش را از دست داده بود با گرفتن قسمتی از لباس مبارزه هومان او را با خود به زمین زد.

زمین خوردن آنها درگیری بزرگی بین اعضای گروهشان به وجود آورد. آترا با حرکت دستش از راست به چپ آتوسا را به زمین انداخت. آتوسا دستش را روی زمین گذاشته و با خواندن وردی زیر لب، زمین زیر پای آترا را به گل تبدیل کرد. پای آترا درون گل گیر کرده و به

زمین افتاد. اما سریع بلند شده و با تکان دوباره دستش آتوسا را به درخت بست. طوری که شاخه های درخت او را محکم گرفته و نگه داشته بودند.

کمی آن طرف تر اشاد به پارمیس تنه زد. دارمان فریاد زنان بر سر اشاد پرید اما قدرت و هیکل اشاد که چند برابر دارمان بود، او را مانند موش روی زمین پرت کرد. پارمیس فریاد زد: "ولش کن!" سپس به منظور اجرای جادو دستش را به طرف اشاد مشت کرد. شمشیر اشاد چرخید و به سمت صورت او حرکت کرد، به طوری که اگر اشاد با تمام قدرتش شمشیر را نگرفته بود، صورتش شکافته میشد.

از طرف دیگر فراعون برای نجات اشاد، دست پارمیس را گرفته و او را به کناری انداخت.

سنام از روی زمین بلند شد. حالا او و هومان روبه روی هم قرار داشتند. چشم در چشم ... مانند دو گرگ که برای محافظت از سرزمینشان به هم غرش میکنند!

سنام شمشیرش را کشید. دستانش عرق کرده بودند. هومان خندید و گفت:

- تو هنوز آماده مبارزه نیستی. ضعیف و بدون تجربه! من نمیخوام با تو مبارزه کنم. اما مجبورم.

صدای حرکت سریع و خشن شمشیر هومان در هوا پیچید. شمشیرها به هم خوردند. دوباره، دوباره و دوباره! صدای برخورد آنها در گوش ها میپیچد. صدایی مخلوطی از خشم و ترس... خشمی از جنس پادشاهی که به جایگاهش حمله شده بود و ترس ملکه ای که نگران دوستانش بود.

شمشیرها باچنان قدرتی به هم برخورد میکردند که در اثر آن مچ دست قوی ترین مرد ها هم کبود میشد. سنام عقب کشیده و دستش را که از آن خون جاری میشد گرفت.

هومان شمشیرش را زیر گلوی سنام گذاشت. سنام تیزی شمشیر را به خوبی روی گلویش احساس میکرد. و خون گرمی که از دستش روی زمین چکه میکرد. هومان گفت:

- تو دختر بیچاره ای هستی. از وقتی به دنیا اومدی خانواده ای نداشتی. حالا هم نداری! فقط داری به نفع کسایی میجنگی که کوچک ترین اهمیتی به تو نمیدن. دختری که اگر موهای دورنگ نداشت هنوز کلفتی میکرد. چند نفر توی این سرزمین هستن که مثل تو زندگی میکنن؟ چند نفرشون مثل تو شانس اینو دارن که از خانواده سلطنتی باشن؟

سپس در انتظار جوابی از طرف سنام ساکت شد. خشم وجودش را پر کرده بود. سنام سرش را پایین انداخت.

- همونطور که پیشبینی میکردم جوابی براش نداری.

سپس شمشیرش را از زیر گلوی سنام برداشت و همراه با بقیه اعضای گروهش راهی قلعه شد. سنام خون روی دستش را پاک کرد. ناگهان نگاهش به دوستانش افتاد که چطور هر کدام به گوشه ای افتاده بودند. دارمان و پارمیس روی زمین و آتوسا به درخت بسته شده بود. دارمان با درماندگی از جایش بلند شد. پارمیس با نگرانی پیش دارمان رفت و با صدای دلسوزانه ای پرسید:

- حالت خوبه؟

دارمان لبخندی زد و سری تکان داد. آتوسا سرفه ای کرد و گفت:

- اگه عشق بازیتون تموم شد... منو از این درخت پایین بیارید!!!!

پارمیس و دارمان به سرعت آتوسا را از درخت آزاد کردند. سنام با درماندگی به در قصر نگاه میکرد جایکه هومان و بقیه وارد میشدند. آتوسا در حالی که خاک روی لباسش را میگرفت گفت:

- چرا منتظری؟ باید سریع بریم داخل. حالت خوبه؟

سنام انگار که ناگهان به خودش آمده باشد سری تکان داد و گفت:

- آره خوبم. بهتره سریع بریم.

سپس هر چهار نفر به دنبال خرگوش راهنما وارد قصر شدند.

سنام آن موقع با زخمی بزرگ روبرو بود. زخمی که هومان به او زده بود... نه با شمشیر، بلکه با سخنانی که از هر شمشیری تیز تر بودند.

tooda.ir

مجسمه اول: روناک

قلعه گاتا جای بسیار مرموزی بود. داخل قلعه غیر از خزه ها و بوته های سبزی که در کنار سنگ ها و فرش های سوخته رشد کرده بودند، رنگ دیگری وجود نداشت. آتش قالی ها، تابلو ها و تمام وسایل چوبی مانند میزها و صندلی ها را سوزانده بود.

در ورودی قلعه سالن بزرگی قرار داشت که تقریبا به بیشتر جاهای قصر متصل بود. با ستون های خاکستری ای که هنوز با گذشت سال ها پا برجا مانده بودند. زمین و دیوار های آن از سنگ مرمر درست شده بودند. در ادامه سالن پله های بزرگی به سمت بالا قرار داشت و بعد از گذشت چند قدم به ورودی دیگری میرسید که کاملا تخریب شده بود. خرگوش راهنما از پله ها بالا رفته و از بین آوارها وارد راهرو شد.

سنام به داخل حفره نگاه کرد. از شاخه های شکسته داخل راهرو مشخص بود که قبل از آنها هومان و دوستانش از آن جا عبور کرده و آن را خراب کرده بودند. سنام با کمک دارمان آوارها را کنار زد و همراه با بقیه وارد راهرو شد.

بوی نم همه جا را گرفته بود. تنها روشنایی آنجا نوری بود که خرگوش راهنما هنگام عبور از خود درست میکرد. آتوسا غرغرکنان گفت:

- همیشه انقدر به من نجسبی؟ پات رفت روی پام.

پارمیس مظلومانه گفت: "وای ببخشید این تویی؟" و پایش را از روی پای آتوسا برداشت.

در قلعه پر بود از موش هایی که به این طرف و آنطرف حرکت میکردند و بعضی مواقع با پررویی تمام جلو می آمدند. اما سنام آنقدر ذهنش درگیر مسابقه بود که به سختی میشد گفت متوجه آنها شده باشد.

انتهای راهرو به مکانی سرسبز میرسید که سقفی نداشت. جایی که به نظر میرسید سال ها پیش برای باغبانی از آن استفاده میشده است با گلدان های شکسته و سکوهایی که گیاهان به شکل منظمی روی آن رشد کرده بودند. نظمی که به هیچ عنوان عادی نمی آمد! انگار شخصی در آنجا به گیاهان رسیدگی میکند! به آن ها آب میدهد و شاخه ها را مرتب میکند!

در بین بوته ها و گلدان ها مجسمه ی زنی با موهایی بلند قرار داشت که به سقف خیره شده و دستش را زیر چانه اش گذاشته بود. زن تقریبا میان سال با لباس زیبایی که به طرز شگفت انگیزی با جزئیات خارقالعاده و باورنکردنی روی سنگ حکاکی شده بود. هنری که حتی از بهترین حکاک ها هم بر نمیامد.

در انتهای این باغ کوچک و زیبا، سه مسیر وجود داشت که هر کدام به قسمت مختلفی از قصر میرسید. هیچ مشخصه ای از خرگوش راهنما وجود نداشت که بدانند از کدام یک از مسیر ها بروند. سنام با نگرانی پرسید:

- حالا از کدام مسیر بریم؟ نباید گم بشیم... اگه مسیر و پیدا نکنیم... باید پیدا کنیم...
باید مسیر اصلی رو پیدا کنیم!

سپس با سرعت درون مسیر ها سرک کشید. هیچ ردی از خرگوش راهنما باقی نمانده بود. دارمان درحالی که با شگفتی به مجسمه خیره شده بود گفت:

- خدای من! تاحالا مجسمه ای به این واقعی ندیده بودم. کسی که اینو درست کرده
حتما خیلی ماهر بوده!

همان موقع سر زن چرخید و با پوزخند پاسخ داد:

- نظر لطفونه!

دارمان به عقب پرید. زن در تعجب رفتار دارمان، به دیگران نگاهی انداخت و گفت:

- خیلی وقته کسی اینجا پا نگذاشته. معلوم هست امروز چه خبره؟ همین چند لحظه پیش یه عده از شما با عجله از اینجا عبور کردن. انگار اینجا دعوت نامه ای چیزی بهتون دادن. شما اینجا چه کار میکنید؟ اینجا اصلا برای شما جای مناسبی نیست. بهتره همین الان برگردید.

و بعد دستش را زیر چانه اش گذاشت و مثل قبل بی حرکت ماند. دارمان با ترس پرسید:

- شما هم چیزی که من دیدم رو دیدید؟

سنام به مجسمه نزدیک شد و پرسید:

- شما کی هستید؟

اخم های سنگی زن در هم رفت و گفت:

- من!... من کی هستم؟ من روناکم. فکر میکردم همه داستان ما رو شنیدن! اینقدر زود مردم فراموش میکنن؟ آه... زندگی توی بدن های سنگی خیلی عذاب آورده. من و بقیه راهنماهای این قصریم! مسیرها رو مثل کف دستمون میشناسیم. اما به خاطر طلسمی که شدیم توی این بدن سنگی گیر افتاده ایم و نمیتونم از جامون تکان بخوریم.

پارمیس با تعجب پرسید:

- چی؟ شما گفتید... بقیه؟

روناک در حالی که آماده توضیح دادن بود، ناگهان به خودش آمد و با خود زیر لب شروع به صحبت کردن کرد: "نگو...نگو...اونو نباید بدونن... نگو نگو". بعد آهی کشید و با عصبانیت سری تکان داد و فریاد زد:

- اه.....! خیلی خوب من نباید به شما بگم اما سه نفریم. غیر از من وهامان و سادیار هستن. سادیار مغرور ترین و خودخواه ترین آدم دنیاست! فکر میکنه اون رئیسه. اون

این قوانین مزخرف رو درست کرده که نباید به کسی چیزی بگیم. ولی من تنهام!
چطور میتونم با کسی صحبت نکنم؟

و بعد دست به سینه نشست. اصلا از اینکه حرف زده بود خوشحال نبود. آتوسا با کنجکاوی پرسید:

- چه چیزی رو نباید به کسی بگید؟

روناک با حالت عصبی با خودش شروع به حرف زدن کرد. اما سپس انگار که تازه متوجه شد چه کاری میکند، سریع ساکت شد. بعد با ناراحتی گفت:

- هرگز! میخواهید از زیر زبون من حرف بکشید؟ چه طور جرات میکنید با روناک بیچاره این کار رو بکنید؟

سنام قدمی جلو رفت و به چشمان سنگی اما زنده روناک نگاه کرد:

- ما فقط میخواستیم رد بشیم. قصد بدی نداشتیم. اگه بیشتر در اینجا بمونیم از مسابقه عقب میمونیم. خواهش میکنم کمکمون کنید! بهمون بگین از کدوم مسیر باید بریم؟

روناک با جدیت انگشت سنگی اش را به طرف سنام نشانه گرفت و گفت:

- خوب گوش کن دختر خانم! اگه میخواوی از قصر بری بیرون هرگز عجله نکن. به علامت ها دقت کن. این قصر به اندازه کافی نفرین شده هست تا یه انسان رو برای همیشه توی خودش حبس کنه. تنها راه خروجش اینه که هرگز عجله نکنی. بهتره از مسابقات درس بگیری تا اینکه ببری. متوجه شدی؟

سنام سرش را پایین انداخت و به فکر فرو رفت. او فقط نمیخواست بقیه را نا امید کند. روناک صاف ایستاد:

- حالا شد! بزار هرچقدر که میخوان سریع بدونند. اونا عقب میوفتن. خودشون میفهمن!
حالا اگه میخوایین از اینجا عبور کنین من مشکلی ندارم، ولی اگه میخوایین مسیر
رو بهتون نشون بدم ازتون یه چیزی میخوام. من سال هاست توی این چهار دیواری
سنگی تنها موندم و خیلی وقته رنگ چیزی رو ندیدم. دوست دارم دوباره رنگ گل
رز قرمز با اون گلبرگ های سرخش رو ببینم!!!! آه... اگه قول بدید بعد از مسابقه برام
یه گل بیارید بهتون مسیر رو نشون میدم.

سنام با قاطعیت سرش را تکان داد:

- حتما! ما براتون میاریم. قول میدیم.

روناک لبخندی زد و به مسیر دوم اشاره کرد:

- جایی که باید برید اونجاست. مراقب خودتون باشین.

و سپس همه بعد از خداحافظی مختصری با روناک، وارد مسیر شدند.

ادامه مسیر به پله های کوتاهی میرسید که به پایین راه داشتند. بعد از پله ها، سالن بزرگی
قرار داشت که سقف سنگی آن متلاشی شده و از هم باز شده بود. در پی آن باران چاله های
آبی روی زمین بوجود آورده بود که خانه بسیاری از مارها و مارمولک ها شده بود. مارها
زیر سنگ ها در کمین موش هایی بودند که برای آب خوردن می آمدند و مارمولک ها روی
دیوار راه میرفتند و دنبال حشرات میگشتند.

آن جا بود که خرگوش راهنما بعد از آن همه مدت بالاخره پیدایش شد. شاد و شنگول درحالی که با پروانه ی آبی رنگی بازی میکرد و بالا و پایین میپرید. خرگوش با دیدن سنام، دور او چرخ میزد و به طرف دری که در انتهای سالن قرار داشت حرکت کرد.

همه به دنبال خرگوش راهنما به سمت در دویدند. سنام همزمان با دویدن به سمت در مارهایی که از جلوی پایش کنار میرفتند را مشاهده میکرد. چیزی به رسیدن آنها به در نمانده بود که ناگهان تیری به شانه سنام برخورد و او را به زمین انداخت.

هومان که با گروهش از پشت آوار های سالن بیرون می آمد، کمانش را کنار گذاشت. پارمیس آرام دست سنام را گرفت: ((سنام! حالت خوبه؟!))

- خوبم چیزیم نشد. به لباسم خورد.

و سپس تیر را از لباسش بیرون کشید. حال دو گروه در برابر هم قرار گرفته بودند، چشم در چشم هم... شمشیر ها آماده و انگشتر ها میدرخشیدند... نبرد در گرفت!

فراعون فریاد زنان شمشیرش را در هوا تکان میداد و جلو میامد. دارمان با ضربه شمشیر او را کنار زد. فراعون قدمی عقب رفته و دستش را روی صورتش گذاشت. خون روی دستش جاری شد. خشم درونش شعله ور شد. او غرش کنان جلو آمده و با دو ضربه محکم شمشیر و یک مشت دارمان را نقش زمین کرد.

در طرف دیگر آتوسا با استفاده از جادو و جمع آوری آب های درون چاله ها، آترا و اشاد را به دیوار کوبید و پارمیس با فوتی از بین دستانش آب را تبدیل به یخ کرد.

هومان بلافاصله به سنام حمله کرد. سنام هم همانطور که ارشان به او آموخته بود در برابر ضربه های کشنده شمشیر هومان از خود دفاع میکرد. صدای شمشیرها، نفس نفس ها و غرش ها سالن را برداشته بود.

آترا دستش را آزاد کرده و آرام روی یخ گذاشت. انگشتر زرد رنگش درخشید و یخ را ذوب کرد. آتوسا بار دیگر آب ها را جمع کرده و به سمت آترا پرتاب کرد، اما آترا این بار با خواندن وردی ذرات آب را به بخار تبدیل کرد.

سپس اشاد آتوسا را به زمین زد و شمشیرش را زیر گلوی او برد. پارمیس با خواندن وردی شمشیر اشاد را از دستش پرت کرد. سپس آتوسا با لگدی اشاد را به عقب هول داد. اما با قدرت جادوی آترا هر دو با بادی سهمگین به ستون های سالن خوردند.

فراعون در حالی که دارمان را از لباسش گرفته بود دور خودش چرخانده و او را به یکی از سنگ ها کوبید. دارمان بیچاره در حالی که میلنگید از روی زمین بلند شده و مشتش را به سمت فراعون برد اما با ضربه محکم مشت او به شکمش دوباره به زمین خورد.

در طرف دیگر، سنام که نمیتوانست جلوی ضربات قوی هومان مقاومت کند، با هر ضربه او به عقب پرت میشد. هومان فریاد زد:

- فکر نمیکنی کافیه؟ تا همین جاشم خیلی جلو اومدی. وقتشه بکشی کنار.

سنام شمشیرش را مدام به شمشیر هومان میزد و جلوی ضربات او را میگرفت. درد در دستانش میپیچید. سنام سه بار ضربه او را دفع کرد و برای بار چهارم خودش را عقب کشید. شمشیر هومان به چوبی که از بین آواره ها بیرون زده بود برخورد کرده و آن را نصف کرد.

- وقتشه قبول کنی که دیگه دختر این خانواده نیستی. کنار بکش. تو نمیتونی پیروز

بشی.

سنام نفس نفس زنان پایش را عوض کرد. قلبش آنقدر سریع میتپید که نبضش را در گوش هایش احساس میکرد. خستگی تمام وجودش را فرا گرفته بود. تا کی میتوانست ضربات کشنده او را تحمل کند؟ او مدام و مدام شمشیر میکشید اما با هر بار شمشیر کشیدن خسته تر و ضعیف تر میشد. هومان شمشیر سنام را کنار زده و با لگدی به دل سنام او را به سنگ ها کوبید. آنقدر قوی که سنام احساس کرد کمرش شکسته است. هومان فریاد زد:

- این بود همون دختری که توی پیشگویی اومده بود؟ همش همین بود؟ چطوری میخوای جلوی پادشاه تاریکی، کسی که یک لشگر رو از بین برد و خانوادت رو کشت مقابله کنی؟ تو اون دختر توی پیشگویی نیستی!

سنام با درماندگی به چشمان خشمگین هومان نگاه کرد. او راست میگفت. سنام یک ملکه نبود. او فقط همان دختر عادی و کلفت خانه ای بود که هر روز صبح باید وسایل را گردگیری و غذا درست میکرد. سنام این را خوب میدانست اما سعی میکرد فراموشش کند. چطور؟ او هرگز نمیتوانست از چیزی که بود فرار کند.

هومان رویش را برگردانده و همراه با دوستانش از در عبور کردند. آتوسا درحالی که از جا بلند شده بود با باور قوی گفت:

- خیلی خوب زود باشید. باید ادامه بدیم. شاید اونا از ما قوی تر باشن ولی ما سریع تریم. میتونیم ببریم.

در آن موقع همه از جایشان بلند شده بودند جز سنام که کنار سنگ نشسته و سرش را پایین انداخته بود. آتوسا به طرف او رفت:

- سنام؟

سنام صورتش را بالا آورد:

- اون راست میگه. من اصلا خانواده ای ندارم آتوسا... من اون دختر توی پیشگویی نیستم.

هم زمان با بیان کلمات، چشمانش از اشک برق میزد. آتوسا با نگاه دلسوزانه ای جلو رفت و درحالی که دستش را روی شانه سنام گذاشت گفت:

- معلومه که خانواده داری این چه حرفیه؟ اهمیتی نداره که سمت توی پیشگویی اومده یا نه. این اهمیت داره که تو قراره این مسابقه رو ببری و جلوی اونا بایستی.

سنام سرش را پایین انداخت. دیگر نمیخواست ادامه دهد. او نمیخواست همه را ناامید کند. و از همه مهم تر نمیخواست به خانه تنهایی اش برگردد و دوستانش را از دست بدهد. آتوسا با جدیت شمشیر سنام را به دستش داد و گفت:

- هنوز وقت داریم بهشون برسیم. فقط ادامه بده.

سنام سری تکان داد و بلند شد.

tooda.ir

مجسمه دوم: وهامان

پس از درگیری بزرگ در قصر، همه به دنبال خرگوش راهنما از در سالن عبور کردند. ادامه مسیر به کلاس های معجون سازی در راست و شمشیر سازی در سمت چپ میرسید که به کل تخریب شده بودند.

خرگوش راهنما پس از پشت سر گذاشتن کلاس ها، از دو راهی ای که در انتهای راهرو قرار داشت به مسیر سمت راست قدم گذاشت. بدون کوچک ترین شک و تردیدی.

پارمیس که تمام طول مدت پا به پای بقیه میدوید، نفس زنان ایستاد و گفت:

- دیگه... نمیتونم... خواهش میکنم یه ذره استراحت کنیم.

آتوسا آهی کشید و گفت:

- باید سریع بریم. وقت برای استراحت نداریم.

- فقط... چند گاه...

آتوسا آهی کشید و دست به سینه ایستاد. سنم با نگرانی به خرگوش راهنما که در راهروی راست منتظر آنها نشسته بود نگاه کرد. ظاهرا دیگر توجهش به مسابقه جلب شده و بدون آنها مسیر را ادامه نمیداد.

سنم با خیال آسوده نفس راحتی کشید. ناگهان شیء ی در راهروی سمت چپ تکان خورده و توجه سنم را به خودش جلب کرد. آن شیء پر سیمرخ بود که روی زمین افتاده بود.

روی دیوار راهروی سمت راست نوشته شده بود: 'انبار' و روی دیوار راهروی سمت چپ هم کلمه: 'سالن غذاخوری' حک شده بود. سنم با سردرگمی به پر و سپس به خرگوش راهنما نگاه کرد. هرکدام با دو مسیر متفاوت...

آتوسا گفت:

- خیلی خوب وقتشه که دیگه حرکت کنیم.

همه راه افتادند، غیر از سنام که جلوی دوراهی ایستاده بود. آتوسا با تعجب نگاهی به او انداخت و گفت:

- داری به چی نگاه میکنی؟ زود باش بیا بریم. خرگوش راهنما از این طرف رفته.

و به مسیر دیگر اشاره کرد. سنام هیچ تکانی نخورد. پر سیمرغ همراه با باد در جهت مسیر حرکت کرد. سنام گفت:

- اون ازم میخواد که از اون سمت برم.

آتوسا دوباره به راهروی خالی نگاه کرد. هیچ چیز آنجا نبود. پارمیس با تعجب پرسید: "کی؟" سنام پاسخ داد: "سیمرغ..."

دارمان با چهره ای سرشار از کنجکاوی و تعجب پرسید: "سیمرغ؟! " پارمیس رو به او برگشت: "آره... سنام میتونه اونارو ببینه."

آتوسا پرسید:

- حالا میخوای چیکار کنی؟

- اون هیچوقت مسیر اشتباه رو به من نشون نداده.

- اگه اشتباه کنی چی؟ اگه واقعا اونی نباشه که فکرشو میکنی. خرگوش راهنما از مسیر دیگه ای رفته. قرار بود ما دنبالش بریم. اگه اینجا گم بشیم دیگه نمیتونیم مسابقه رو ببریم!

سنام دوباره به مسیر سمت راست نگاه کرد. خرگوش راهنما با آن چهره بامزه و دماغ کوچکش منتظر آنها بود. سنام سری از روی سرگردانی تکان داد:

- نمیتونم نادیده بگیرمش. حتما چیزی هست که میخواد بهم نشون بده. نمیتونم ولش کنم، حتی اگه مسیر اشتباهی رو نشون بده.

برای دیگران دشوار بود تا دنبال چیزی بروند که نمیدیدند، اما به سنام اعتماد داشتند و بدین ترتیب همه به دنبال سنام راه افتادند.

ادامه راه به طبق نوشته های روی دیوار، به سالن غذا خوری قصر میرسید. جایی با میز های سنگی و فضای دلگیر. لوستری از جنس طلا که به نظر میرسید سال هاست بر زنجیر های آهنین سقف آویزان مانده بود و رنگ زندگی را به خود ندیده بود. نور کمرنگ خورشید از نورگیری که روی سقف قرار داشت داخل را روشن میکرد.

همچنین در انتهای سالن، مجسمه بزرگ مرد چاغی قرار داشت که با گونه های تپل و سر کچلش، روی تخته سنگی ایستاده بود و در حالی که کتابی در دست داشت، گنجشک سنگی کف دستش را نوازش میکرد.

پر سیمرخ پس از ورود به سالن ناگهان غیبش زد. در سالنی به آن بزرگی، تنها چیزی که توجه آدم را به خودش جلب میکرد، جدا از فضای ترسناکی که داشت، مجسمه آن مرد بود که با توجه به دیدن روناک در اول مسابقه، به اهمیت آن اضافه میکرد. سنام در حالی که مجسمه را از دور برانداز میکرد، گفت:

- حتما چیزی که میخواست نشون بده اون بود. روناک راست گفته بود که مجسمه های دیگه هم هستن.

آتوسا غرغرکنان گفت:

- ولی اون مجسمه خیلی بزرگ و وحشی به نظر میاد. خودت به قیافش نگاه کن! اگه بهت آسیب بزنه چی؟

آتوسا راست میگفت. با اینکه آن مرد در حالی نوازش پرنده سنگی بود اما هیكلی بزرگ و دستانی پهن داشت. بازوانی ورزیده و بزرگ که میتوانستند یک خرس را خفه کنند. سنام خیلی آهسته گفت:

- این تنها راهمونه! اگه سیمرغ خواسته که با اون صحبت کنیم پس حتما هیچ خطری نداره.

آتوسا آهی کشید و عقب ایستاد. حتی پارمیس و دارمان هم قدمی عقب رفتند. سنام نفس عمیقی کشید و جلو رفت. هرچقدر که به مجسمه نزدیک تر میشد قلبش تند تر میتپید. او در چند قدمی مجسمه ایستاده و به عقب نگاه کرد.

دارمان، آتوسا و پارمیس پشت یکی از میزها با شش چشم گنده او را زیر نظر داشتند. سنام صورتش را برگردانده و نگاه دیگری به چهره مجسمه انداخت. چروکها و زخمهای روی صورت مرد از نزدیک ترسناک تر به نظر میرسیدند. سنام صدایش را صاف کرد و خیلی مودبانه گفت:

- اهم... ببخشید آقا. آقا؟...

مرد هیچ تکانی نخورد. پارمیس خیلی آهسته گفت:

- وای الان سنام رو میزنه!

چهره مرد مستقیم به پرنده سنگی نگاه میکرد. سنام بارها و بارها او را صدا زد اما مرد هیچ تکانی نخورد. آتوسا گفت:

- شاید فقط یه مجسمست. نباید وقت و تلف میکردیم. باید همین الان برگردیم به راهروی قبلی.

سنام دیگر ناامید شده بود. سیمرغ چرا او را اینجا کشانده بود؟ او سری تکان داد و صورتش را برگرداند. ناگهان از کنار چشمش چیزی تکان خورد. دوباره به مجسمه چشم دوخت. تکانی که دیده بود از طرف پرنده ی سنگی بود.

پرنده بی حرکت ایستاده بود اما حالت صورتش تغییر کرده بود. حالا به جای اینگه سرش مستقیم به سمت بالا باشد مقداری چرخیده بود و دمش را پایین داده بود. سنام جلوتر رفت تا بهتر ببیند. آتوسا به سمت سنام قدمی برداشت:

- سنام بیا بریم. داری چیکار میکنی؟

سنام دستش را جلو برد تا پرنده را لمس کند. به محض نزدیک شدن دست سنام، پرنده پر زد و لابه لای سوراخ های سقف پنهان شد. مرد آهی کشید و گفت:

- اه... ترسوندیش! خیلی طول کشید تا بتونم باهاش دوست بشم. *واندو!!!* برگرد چیزی نیست!

سنام از ترس به حرف افتادن مجسمه از پشت به عقب افتاد. مرد آهی کشید و با ناراحتی سرش را پایین انداخت. بعد به سنام و بعد به آتوسا و پارمیس نگاه کرد. دارمان و پارمیس پشت آتوسا پنهان شده بودند و به مجسمه نگاه میکردند. مرد رو به سنام برگشت و با تعجب پرسید:

- شما دیگه کی هستید؟ بزار کمکت کنم از روی زمین بلند بشی دختر خانم.

مرد با دستان سنگی و سرد و قدرتمندش سنام را گرفته و او را بلند کرد. سنام با وحشت عقب رفت و شمشیرش را از غلاف در آورد. مرد درحالی که میخندید و به چهره ترسیده سنام لبخند میزد گفت:

- نمیخواه از من بترسی! من کاری با شما ندارم.

سپس مانند خرس مهربانی روی تخت سنگ کنارش نشسته و رو به بقیه که آماده مبارزه بودند با لبخند و لحن دوستانه ای گفت:

- با شما هم همینطور. لازم به درگیری نیست دوستای من. میتونم بپرسم شما کی هستید؟

سنام شمشیرش را پایین آورد. به نظر نمیرسید دروغ بگوید. سنام صدایش را صاف کرد و گفت:

- من سنام هستم. اونا هم دوستانم هستن. میخواستیم از اینجا رد بشیم.

مرد با مظلومیت گفت:

- ببخشید، اما من نمیتونم به شما اجازه عبور بدم. من شما رو نمیشناسم.

آتوسا آهی کشید و دستش را روی صورتش گذاشت: "آه... عالی شد!" مرد با گفته آتوسا انگار که کار بدی کرده بود با مظلومیت سرش را پایین انداخت. با وجود هیكل بزرگ و ترسناکش بسیار روحیه لطیف و نرمی داشت. سنام گفت:

- به خاطر دوستم ببخشید! اون یه ذره بداخلاقه.

- نه اشکالی نداره. من سال هاست دوستی ندارم. غیر از واندو. اون خیلی شیطونه. وقتی طلسم شدیم اونم با ما تبدیل به مجسمه شد. راستی اسم من وهامانه! از ملاقاتتون خوشبختم خانم.

و دستش را جلو آورد تا با سنام دست بدهد. سنام به دستان پهن و بزرگش نگاه کرد. خیلی بی ادبی بود که سنام به خاطر ترسش با او دست ندهد. او دستش را جلو برد. دستان عظیم و سرد مرد دستان کوچک و گرم سنام را در بر گرفت. وهامان با سنام دست داد و مودبانه ایستاد. دارمان با تعجب پرسید:

- کی شما رو طلسم کرده؟

وهامان سری تکان داد و پاسخ داد:

- من واقعا عذر میخوام آقا، ولی من نمیتونم به شما چیزی بگم. اگر کسی باشه که میتونه به شما اطلاعی بده اون سادیار هستش.

پرنده سنگی از درون یکی از سوراخ های روی سقف، پرواز کنان پایین آمد. وهامان لبخندی زد و گفت:

- اوه... داره میاد! اون واقعا زیباست!!

پرنده چرخی زد و در حالی که بال های سنگی اش را تند تند در هوا تکان میداد، روی شانه سنام نشست. اصلا از سنام ترسی نداشت. سنام بدون آنکه تکانی بخورد به پرنده نگاه کرد. میتوانست نوک پرنده را که با گوش اش بازی میکرد را حس کند. وهامان به پرنده اشاره کرد:

- اون از تو خوشش اومده. داره بهت سلام میکنه.

سنام لبخندی زد و به پرنده سلام کرد. پرنده نیز در جواب او سوتی زد و بالا و پایین پرید. سنام خیلی آهسته دستش را به سمت پرنده برد. پرنده به آرامی روی دستش نشست و بال هایش را در هوا تکان داد.

واقعا شگفت انگیز بود! با اینکه بدنی سنگی داشت، اما مانند تمام قناری های زنده، سرحال بود و سوت میزد و هنگام نوازش چشمانش را میبست. وهامان گفت:

- واقعا شگفت انگیزه! من سال ها صبر کردم تا واندو ستم بیاد. اما تو اولین بارت بود که اونو دیدی.

بعد واندو را از دست سنام گرفت و روی شانه خودش گذاشت. سنام گفت:

- ما نمیخواهیم مزاحم بشیم فقط میخواستیم رد بشیم. اگه دیر برسیم دیگه نمیتونیم...

- نمیتونید مسابقه رو ببرید. میدونم. من از همه چیز با خبرم. سادیار همه چیز رو به ما گفته! اون از همه چیز خبر داره.

آتوسا با تعجب پرسید:

- چطور سادیاری که از اسم میبرین همه چیز رو میدونه؟ ما حتی ندیدیمش.
- من نمیتونم چیزی درباره اون بهتون بگم. اون قوانین وضع کرده که چیزی نگیم! فقط میتونم بگم که از سر گذشت همتون خبر داره... حتی تو سنام.

سنام در حرف های وهامان غرق شد. سادیار سرگذشت او را میدانست؟ چطور؟! سنام اصلا خودش را نمیشناخت، مخصوصا از وقتی که وارد قصر شده بود. بسیار سوال بود که در سرش میچرخید و تشنه فهمیدن آنها بود. حال کسی بود که همه چیز را بداند و او را از این دریای مبهم نجات دهد؟

سنام منمن کنان گفت:

- اون چه چیز هایی درباره من میدونه؟

وهامان قاطعانه جواب داد:

- همه چیز! چه کسی بودی... کی به دنیا اومدی و چه اتفاقاتی برای تو افتاد.

سنام میتوانست همه چیز را بداند. میتوانست بفهمد چرا رها شده... چرا پادشاه تاریکی همه را کشته و معمای تاج سلطنتی را حل کند.

آتوسا بی پروا صحبت را به دست گرفت و گفت:

- شما که میدونید ما تو چه شرایطی هستیم! بهمون راه درست رو نشون بدید. اگه دیرتر حرکت کنیم مسابقه رو میبازیم.

وهامان رو به آتوسا برگشت:

- اینجا قلعه بزرگیه. اگر قرار باشه من مسیر رو به کسی نشون بدم باید شایستگیش رو داشته باشه! شما باید لیاقتتون رو ثابت کنید.
- ما چطوری میتونیم خودمون رو ثابت کنیم؟

وهامان خندید و گفت:

- حالا این شد یک حرف حساب!

زمین شروع به لرزیدن کرد. سنگ ها و ستون ها دیوانه وار میلرزیدند و میز ها و صندلی ها واژگون میشدند. در بین آن لرزش وحشتناک، سنگ بزرگی از دل زمین بالا آمد.

جلوی سنگ شش اهرم قرار داشت و زیر هر اهرم نوشته ای حک شده بود. نوشته هایی از جمله وهومه، اشه، خستره ویریه، ارمیتی، هوروتات و امرتات.

به علاوه اهرم ها و نوشته ها، روی دیوار شکل مردی با دو بال بزرگ و ریش بلندی حک شده بود که یکی از دستانش را بالا آورده بود. دارمان به مرد بالدار اشاره کرد و گفت:

- اون اهورا مزداست!

همه با تعجب به دارمان نگاه کردند. دارمان خجالت زده گفت:

- اشتباهی کردم؟

سنام سری تکان داد و گفت:

- نه... ادامه بده.

دارمان سینه ای صاف کرد و ادامه داد:

- بعضی ها اعتقاد دارن زروان (خدای زمان) اهورا مزدا و اهریمن رو به وجود آورده تا جهان برپایه جنگ این دو نیروی خوبی و بدی مدام در حال تغییر باشه! اهورا مزدا و اهریمن تا آخرین روز باهم میجنگن اما سرانجام نیروی خوبی بر نیروی بدی غلبه میکنه و اونو شکست میدهد.

پارمیس با تعجب پرسید:

- تو اینو از کجا میدونی؟

دارمان شانه اش را بالا انداخت:

- پدر من یه زرتشتیه. تقریبا کل بچگیم با پدرم بودم و خیلی چیزها درباره اش میدونم.

سنام به دارمان اشاره کرد تا ادامه بدهد. دارمان ادامه داد:

- اهورا مزدا هفت ویژگی اصلی داره. هفت ویژگی عبارتند از سپندار مینو یا مقدس ترین روان، وهومنه یا اندیشه نیک، اشه نماد راستی، خشته ویریه نماد توانایی یا پادشاهی، اسپندا ارمیتی یا اخلاص، هوروات نماد کمال و امرتات نماد جاودانگی! آتوسا پرسید:

- حالا این چه ربطی به این اهرم ها داره؟

دارمان درحالی که اهرم ها را واری می کرد و اسم هارا میخواند، دنباله حرفش را گرفت و گفت:

- خوب... اسم شش تا از خصلت های اهورا مزدا داخل ماه های سال اومده. اگه هر کدام از این اهرم ها یکی از خصلت های اون باشه باید به ترتیب ماه ها اون ها رو خم کرد. مثلا... ماه اردیبهشت از اشه گرفته شده.

و اهرم سوم از سمت چپ را پایین کشید. بعد چرخید و گفت:

- بعدی هوروات یعنی ماه خرداد.

و اهرم دوم از سمت راست را پایین کشید.

- امرتات ماه مرداد و خشته ویریه ماه شهریور.

و به ترتیب اهرم سوم و اول از سمت راست را پایین کشید. حالا فقط دو اهرم باقی مانده بود. دارمان با انرژی بیشتری به سمت اهرم های باقی مانده رفت و ادامه داد:

- وهومنه ماه بهمن و اسپندا ارمیتی ماه اسفند.

و به ترتیب اهرم اول و دوم از سمت چپ را به پایین کشید. سنگ ها بلافاصله شروع به لرزیدن کردند. سنگ در بین آن لرزش های سرسام آور به مکان اولش زیر زمین برگشت و زمین مثل پارچه ای به هم دوخته شد. وهامان در حالی که واندو را نوازش میکرد گفت:

- کارتون خوب بود. ثابت کردید که شایستگی عبور رو دارید. حالا میتونید عبور کنید! راهی که باید برید از اون طرفه.

و بعد به انتهای سالن غذاخوری که دری کوچک و شکسته داشت اشاره کرد و ادامه داد:

- بعد از چند قدم به حیاط بزرگی که وسط قلعه هست میرسید. از اونجا عبور کنید و مستقیم از سالن هایی که با شیشه های رنگی تزیین شده اند بگذرید تا به کتابخونه برسید. سادیار باقی مسیر رو بهتون نشون میده.

همه بر اساس گفته های وهامان به طرف در شکسته رفته و وارد آن شدند. در تمام طول این مدت سنام فقط به یک چیز فکر میکرد و آن هم گذشته اش بود.

مجسمه سوم: سادیار

ادامه مسیر همانطور که وهامان گفته بود به حیاط بزرگی میرسید که وسط قلعه قرار داشت. حیاطی با درازای بلند که از وسط قلعه میگذشت و سقفی بر روی آن وجود نداشت. درواقع آنجا بیشتر شبیه گلخانه بود تا حیاط!

مشخص بود که قبلا از آنجا برای کاشتن میوه ها و گیاهان مختلف استفاده میکردند. دانش آموزان به آنجا میامدند و طرز کاشت و نگه داری از گیاهان مختلف را می آموختند. گیاهان هم از نهر آبی که در دو سمت حیاط کشیده شده بود تغذیه کرده و غذای آنها را تامین میکردند.

اما حالا آن حیاط باشکوه که روزی جایی پر از میوه های خوشمزه و نهر های آب بود، پر از گیاهان و علف های هرزی شده بود که از هر سمت و سو روییده بودند. نهر آب خشک شده بود و خاک و آوار جای بیشتر گل ها را گرفته بود. سنام و بقیه خیلی آرام از حیاط عبور میکردند.

مار ها و عنکبوت های بزرگ هرازگاهی سرشان را از بوته ها و درختان بیرون می آوردند و به آنها خیره میشدند.

با وجود تمام خطر ها آنها توانستند حیاط قلعه را بدون دردسر پشت سر بگذارند و از ورودی بزرگی، وارد کتابخانه قلعه بشوند.

کتابخانه قلعه گاتا نسبت به کتابخانه سلطنتی دیاکو، بسیار بسیار بزرگتر بود! جایی با سقفی بلند و گنبدی شکل که نور خورشید را در تمام زوایا پخش میکرد. قفسه کتاب ها بزرگتر و تعداد کتاب ها به مراتب بسیار بیشتر از کتابخانه دیاکو بود.

با وجود متروک بودن قصر، کتابخانه به هیچ عنوان آسیب ندیده بود و روی کتاب ها هیچ خاکی ننشسته بود. انگار که شخصی در تمام طول این سال ها از کتاب ها محافظت میکرد! تمام کتاب ها در رنگ های مختلف میدرخشیدند!

در بین کتاب ها، فضای بزرگی وجود داشت که مجسمه سوم یا به گفته مجسمه های پیش (سادیار) آنجا قرار داشت.

سادیار مرد لاغر اندام و چهار شانه ای بود با ریش و مویی بلند و ژولیده که از پشت سرش آویزان بود. او همانطور که با چشمان سنگی اش در حال مطالعه کتابی بود، با ورود آنها کتاب را کنار گذاشته و با لبخندی دلنشین گفت:

- خوش آمدید! خیلی وقته که منتظرتون هستم. باعث افتخاره که با همه شما ملاقات میکنم! مخصوصا تو سنام!

سنام در حالی که به سادیار چشم دوخته بود در اقیانوسی از افکار و سوالات غرق شد. تا آن موقع آنقدر در حضور کسی گیج و مبهوت نبود. او پرسید:

- شما ما رو میشناسید؟

سادیار سری تکان داد:

- معلومه! سنام از خانواده سلطنتی سورن که بیشتر عمرت رو دور از قصر و کنار زنی به اسم افروز زندگی کردی. از کنار خیلی از سوالات عبور کردی و آنها رو نادیده گرفتی تا اینکه ناگهان زندگی متحول شده و به خونه برگشتی.

سپس رو به بقیه برگشت و ادامه داد:

- و همچنین شما سه جوان. خانم اتوسا و پارمیس، یکی دختری که خانواده اش رو از دست داده و دیگری خانواده اش طردش کرده. و آقای دارمان که مادرش رو در کودکی از دست داده.

هرسه آنها اخم کردند. اصلا از گفته های سادیار خوششان نیامده بود. هرچند سنام بیشتر برای فهمیدن گذشته اش کنجکاو شده بود. سادیار دنباله حرفش را گرفت و گفت:

- حال که من شما رو میشناسم بهتره خودمو بهتون معرفی کنم، هرچند میدونم از دوستانم چیزهایی درباره ی من شنیده اید! من سادیار مشاور این قصر و مرحوم پادشاه سورن بودم. زمانی که پدران و مادران شما همسن شما بودن و توی این قصر میدویدند و بازی کردند. من با چشم جشن ها و جنگ های زیادی دیدم. مرگ و تولد خیلی ها رو دیدم. تا اینکه جادوگری من و بقیه دوستانم رو با طلسمی به مجسمه تبدیل کرده و اینجا توی این قصر رها کرد. ما سال هاست که توی این قصر زندانی هستیم.

سنام با تعجب پرسید:

- اگه شما توی این قصر زندانی هستید چطور همه ی ما رو میشناسید؟
سادیار از جایش بلند شد. سپس در حالی که دستی به ریشش میکشید و قدم میزد گفت:
- خیلی راز ها توی دنیا هست که منتظرن روزی برملا بشن. اما برای اینکه رازی از پشت تاریکی بیرون بیاد، نیاز به زمان مناسب داره سنام! الان زمان مناسبی نیست.

سپس لبخندی به او زد و ادامه داد:

- بگذریم. شما ممکنه دیر برسید. باید هرچه سریعتر از اینجا عبور کنید.

سپس به انتهای کتابخانه اشاره کرد و گفت:

- از اونطرف برید. ادامه راه شما رو مستقیم به انتهای قصر میرسونه.

همه از کنار سادیار عبور کرده و به انتهای کتابخانه رفتند. سنام پشت سر همه سردرگم قدم برمیداشت. سادیار روی تخت سنگش نشست و بدون آن که بقیه متوجه شوند آرام از سنام پرسید:

- سنام... میشه بیای اینجا؟

سنام نفس عمیقی کشید و جلو رفت. سادیار دستش را روی شانه سنام گذاشت و آهسته گفت:

- همونطور که مشاور پدر بزرگت بودم حالا مشاور تو هم هستم. میتونم خیلی بهت کمک کنم اما اینجا تا لید زندانی خواهم بود. باید بهم قول بدی که این آخرین باری نباشه که همدیگر رو میبینیم.

سنام مردد ماند. چشمان سنگی و پیر سادیار مستقیم به چشمانش نگاه میکرد. در چشمانش دنیایی از نگرانی ها و ترس ها موج میزد. نگرانی هایی که سنام را میترساند. سادیار سکوت را بار دیگر شکست و گفت:

- بعد ها زمانی خواهد رسید که تو توی دنیای گیج کننده ای دنبال حقیقت میگردی. حقیقتی که من بهت کمک میکنم تا بهش برسی. تنها کاری که باید انجام بدی اینه که دوباره به این قصر بیای و با من ملاقات کنی. فقط باید بهم قول بدی که منو فراموش نمیکنی.

سنام بعد از اینکه حرف های سادیار را به دقت گوش کرد سرش را به نشانه تایید تکان داد و با قاطعیت گفت: "قول میدم!"

سادیار لبخندی زد و گفت:

- به کسی نگو من بهت چی گفتم. این بین من و توست.

سپس دست سنگی اش را از روی شانه سنام برداشته و دوباره روی تخته سنگش نشست و مشغول مطالعه شد. سنام هم که بیشتر از پیش سردرگم شده و در فکر فرو رفته بود به دوستانش که انتهای کتابخانه منتظرش بودند ملحق شد. آتوسا با کنجکاوی پرسید:

- سادیار درباره چی باهات صحبت کرد؟

سنام آب دهانش را قورت داد و گفت:

- هیچ چیز...

tooda.ir

درگیری آخر

پشت قلعه، سرسرای بسیار بزرگی قرار داشت که مستقیم به دریاچه پشت قلعه میرسید. آنجا با سقفی بلند و ستون‌هایی بزرگ، برای تمرین فنون رزمی و جنگ‌های جادویی استفاده میشده و مانند قسمت‌های دیگر قصر، با معماری بینظیری ساخته شده بود و نور گیر بزرگی که روی سقف قرار داشت، آنجا را روشن میکرد.

با اینکه سنام و دوستانش از مسیر اصلی خارج شده و از مسیر دیگری رفته بودند، به موقع به آنجا رسیده بودند.

دارمان با هیجان گفت:

- او خدای من!! در مورد این سرسرا شنیده بودم! اینجا یکی از بزرگترین زمینهای مبارزه داخل قصرهای دنیاست! ولی ببین به چه روزی افتاده...!

او راست میگفت. این سرسرا دیگر آن جایی که ازش تعریف میکردند نبود. آنجا با اینکه از آتش به دور مانده بود، اما در اثر باد و باران به مرور در حال ترک برداشتن و از بین رفتن بود.

حال تا پایان مسابقه زمانی باقی نمانده بود. فقط کافی بود سنام از انتهای سرسرا خارج شود.

سنام با تمام قوا میدوید. او میتوانست تپش قلبش را در گوشش حس کند. هر قدم که برمیداشت احساس میکرد به پیروزی نزدیک تر میشود. انتهای سرسرا، راهروی کوچک و تنگی قرار داشت که مستقیم به سمت محیط پشت قلعه میرسید. از دور میشد نور خورشید را که با دلنوازی تابیده میشد، مشاهده کرد.

همه چیز به نظر خوب می آمد، تا اینکه هر چهار نفر به هوا پرت شده و بلافاصله به دیوارها و ستون ها کوبیده شدند. سنام از روی زمین بلند شد. میتوانست هومان را ببیند که یک نفس به سمت راهرو میدود.

بلافاصله سنام شروع به دویدن کرد. باید زود تر از هومان به راهرو میرسید. آترا از پشت یکی از ستون ها دستش را بالا آورد تا سنام را از مسیرش منحرف کند که آتوسا دست او را گرفته و به ستون کوبید.

حتی فراعون و اشاد هم سعی کردند جلوی سنام را بگیرند که دارمان و پارمیس هر کدام با تیر کمان و جادو، آنها را دور کردند.

آترا آتوسا را با دستش کنار زده و از انگشترش گلوله گداخته آتشی به سنام پرتاب کرد. گلوله از کنار سنام عبور کرده و با یکی از ستون ها برخورد کرد. در اثر ضربه گلوله جادویی، ترک های ستون از هم باز شده و به لرزش افتاد.

ترک ها و فرسودگی های سنگ ها و ستون ها بیشتر و بیشتر ظاهر میشدند تا اینکه به راهروی خروجی سرسرا رسیده و آن را به لرزش درآوردند. سنام و هومان همزمان وارد راهرو شدند. در اثر لرزش وحشتناک، راهرو شروع به ریزش کرد.

صدای تخریب سقف و دیوار راهرو که به مرور به سنام و هومان نزدیک میشد در راهرو میپیچید.

راه خروج درست جلوی آنها بود. هومان با تمام قدرت به سنام تنه زده و او را به دیوار کوبید. سنام عقب افتاد اما به دویدن ادامه داد. لرزش ها به مرور بیشتر و بیشتر میشدند. حال علاوه بر خاکی که از سقف و دیوار بر روی سر آنها ها رها میشد، سنگ ها و آوار ها هم اضافه شده بودند.

چیزی تا خروجی راهرو نمانده بود که یکی از سنگ های بزرگ سقف راهرو بر روی هومان افتاد و او را زمین گیر کرد. سنام از روی هومان رد شد. صدای فریاد هومان در راهرو پیچید:

- کمک! نمیتونم پامو تکون بدم!!!

سنام ایستاد و به هومان نگاه کرد که چطور روی زمین افتاده و سعی میکند سنگ را از روی پایش بلند کند. اما هرچقدر سعی میکرد، نمیتوانست پایش را آزاد کند.

آوار هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد. سنام دوان دوان برگشت. سنگ را با تمام زورش کنار زد. سپس او را از روی زمین بلند کرده و در حالی که یکی از دستانش را دور گردنش انداخته بود، لنگ لنگان او را به خروجی برد...

چند قدم بیشتر تا خروج آنها باقی نمانده بود که راهرو از هم متلاشی شده و آنها را به بیرون پرتاب کرد.

سنام غلت زنان روی زمین افتاد. دیگر توان باز کردن چشمانش را نداشت. انگار که دنیا دور سرش میچرخید و فرومیریخت. تنها چیزی که حس میکرد بوی خوش چمن و خیس بودن زمین بود، و در آخر صدای اوتانا که فریاد زنان گفت:

- مسابقه دوم مساوی به پایان رسید...

تکرار خواب های آشفته

صدای آتش در تاریکی مطلق شنیده میشد! تاریکی ای که غرق در سکوتی وحشتناک و دلهره آور بود. هرچه که میگذشت سردی زمین به مرور بر گرمای آتش غلبه میکرد و سرما را گسترش میداد.

چیزی دیده نمیشد جز تاریکی، تاریکی و تاریکی! و البته صدا های ناله و التماسی که دیگر جزئی از سکوت به حساب می آمد. سکوتی که مدتی بعد، شکسته شد.

- تا کی؟

صدای زنی نا آشنا در بین گرمای آتش شنیده میشد.

- تو قول دادی که دیگه جایی نمیری.

سنام چشمانش را باز کرد. دیگر در قصر نبود، بلکه در کلبه کوچکی بود که شومینه پشت سرش آن را گرم میکرد.

او سرش را به آرامی از روی زمین سرد بلند کرد و به اطراف نگاهی انداخت. در همان ابتدا بود که چشمش به شمع کنارش افتاد. شمعی که با نور بیرنگش میدرخشید و میز، دیوار و زمین را که همانند خود بیرنگ بودند روشن میکرد.

سنام دستش را به آرامی روی صورتش گذاشت. سرش مانند زمانی که به کتاب تاریکی دست زده بود گیج میرفت و درد میکرد.

- چرا دوباره میری؟

سنام به طرف صدا برگشت. صدا از زنی می آمد که در چند قدمی او با مردی که روبه رویش ایستاده بود صحبت میکرد. مردی با موهای بلند و چهره ای که در اثر ضربه خنجر زخم شده بود.

آنها همانند اشیای کلبه با رنگ های سیاه و سفیدی نمایان بودند. تنها سنام بود که در آن کلبه عجیب رنگی دیده میشد. هرچند به نظر نمیرسید مرد و زن بتوانند او را ببینند...
مرد در حالی که نامه کهنه ای را در دستش جابه جا میکرد، آهی کشید و با تاسف گفت:
- اگه مجبور نبودم نمیرفتم.

زن وحشیانه نامه را از دست مرد گرفته و آن را با خشمی وصف نشدنی پاره کرد. مرد بلافاصله دستان زن را گرفت و سعی کرد او را آرام کند، اما برای خشم زن کافی نبود.
مرد با دستان قوی اش زن را در آغوش گرفت. زن برای مدتی تقلا کرد، اما سپس مانند پرنده ای که سرنوشتش را در قفس پذیرفته بود، خشمش در چشمی به هم زدن فروکش کرد و جایش را به قطرات اشکی داد که هق هق کنان از چشمانش جاری میشدند. زن با التماس گفت:

- نمیخوام بری. خواهش میکنم نرو! خواهش میکنم بمون! از اینکه بری متنفرم... از اینکه دوباره نبینمت متنفرم!...

مرد چیزی نمیگفت. همانطور که زن را در آغوشش نگه داشته بود او را نوازش میکرد. چهره اش مملوء از غمی بود که بر دلش سنگینی میکرد. زن هق هق کنان در آغوش مرد آرام گرفت.

- تو سال ها نبودی نمیدونی من چه غذایی کشیدم! تو نمیفهمی چقدر درد داره وقتی خبری ازت ندارم! وقتی نمیدونم برمیگردی یا نه.

مرد پیشانی اش را روی پیشانی زن گذاشت:

- نگران نباش فقط میرم تا پادشاه رو ببینم. یک ملاقات دوستانه و ساده! قرار نیست دوباره برگردم به کارم.

- بهم قول بده که دوباره سمت اون تاج نمیری.

مرد درحالی که با دستانش اشک های زن را پاک میکرد گفت:

- بهت قول میدم.

- مامان!

زن و مرد رو به دختر بچه ای که از اتاقش بیرون آمده بود برگشتند.

- چرا داری گریه میکنی؟

زن اشک هایش را پاک کرد و با مهربانی گفت:

- چیزی نیست عزیزم. بیا بریم تو اتاق...

دختر بچه با چهره ای نگران پرسید:

- بابا داره کجا میره؟

زن دستش را روی صورت دختر بچه کشید و گفت:

- نگرانش نباش... زود برمیگرده...

سپس همراه دختر بچه در تاریکی اتاق محو شد. مرد بلافاصله با رفتن آنها کلاه قرمزش را روی موهای بلندش گذاشت، کیفش را روی دوشش انداخت و... ناگهان به گوشه ای که سنام نشسته بود خیره شد.

نفس سنام در سینه اش حبس شد. مرد آهی کشید و با جدیت پرسید:

- تو میگی چه کار کنم؟

صدایی از پشت سر شنیده شد. سنام با ترس برگشت. پشت سر او پرنده ای با بدنی بزرگ، بال و پری زیبا و چهره ای آشنا ایستاده بود. موجودی که در آن دنیای خاکستری رنگ هایش را از دست نداده بود.

آن موجود سیمرغی قرمز رنگ بود که کنار شومینه نشسته بود و به مرد خیره شده بود. در پاسخ به سوال مرد یکی از پرهای قرمزش که مانند شعله های آتش میدرخشید در هوا پرواز کنان به سمت در رفت.

مرد سری تکان داد و طبق راهنمایی سیمرغ در را باز کرده و در انبوهی از برف ناپدید شد. سنام به آرامی از روی زمین بلند شد. برخلاف زن و مرد که نمیتوانستند سنام را ببینند، سیمرغ قرمز رنگ کاملاً از حضور سنام باخبر بود. او رویش را به طرف سنام برگرداند و لبخند زد.

در چشمی به هم زدن پرهای سیمرغ آتش گرفتند، آتشی انبوه و بزرگ که سنام را در آغوش گرفته و او را از آن دنیای خاکستری بیرون کشید.

سنام از خواب پرید. حال دوباره به قصر برگشته بود. در اتاق شماره 13، کنار خوابالو که در سطل آبش با چشمانی درشت به او خیره شده بود. و همچنین آتوسا که به خاطر خوروف های پارمیس بالشش را روی سرش گذاشته بود.

سنام سرش را روی بالش گذاشت و به فکر فرو رفت. بی شک کسی که در خواب دیده بود جهانگرد بود که به ملاقات پادشاه میرفت. بدون آنکه بداند دیگر به خانه اش بر نمیگردد.

راز اوتانا

- تو مطمئنی اون جهانگرد بود؟

آتوسا همراه سنام از اتاق خارج شد. سنام پاسخ داد:

- آره مطمئنم! جوری که با اون زن درباره ملاقات پادشاه و تاج سلطنتی صحبت میکردن مشخص بود که جهانگرد بود. زنه اصلا از رفتن جهانگرد خوشحال نبود. ظاهرا قبلا به خاطر تاج سلطنتی به خطر افتاده بوده چون میگفت نمیخواد دوباره جانش رو به خطر بندازه!

- اون زن کی بود؟

سنام در حالی که برای دسته ای از پرنده های کاغذی کنار میرفت جواب داد:

- انگار همسرش بود. یه دختر بچه کوچیک هم داشتن که وقتی صدای دعواشون رو شنیده از اتاقش اومده بود بیرون.

سپس مکث کوتاهی کرد و اضافه کرد:

- جهانگرد سیمرغ داشته. اون به جهانگرد میگه به ملاقات پادشاه بره. جهانگرد هم بدون مخالفتی از خونه میره بیرون.

- از کجا میدونی اینا واقعا اتفاق افتاده؟ شاید فقط یه خواب بوده.

سنام رو به آتوسا برگشت و با اطمینان گفت:

- اون خواب نبوده من مطمئنم. انگار وارد دنیای دیگه ای شده بودم. میتونستم همه چیز رو حس کنم. گرما... سرما... حتی نفس هایی که میکشیدم.

- کسی هم میتونست تورو ببینه؟

- نه هیچکس... غیر از سیمرغ.

آتوسا آهی کشید و با بیحالی گفت:

- اینا همه تاثیرات اون کتله! دیگه باید فکر کردن درباره اش رو کنار بذاری. راز تاج سلطنتی هرچی که باشه برای همیشه یه راز باقی میمونه.

سنام سرش را پایین انداخت. آتوسا راست میگفت. شاید بهتر بود جهانگرد و راز تاج سلطنتی را از ذهنش بیرون کند. هرچند این کار با توجه به خوابی که دیده بود بسیار دشوار بود.

آنها در همین بین از راهروی 'ت' خارج شده و در امتداد مسیر به سمت سالن اصلی حرکت کردند. به علت سختی مسابقه دوم همه شرکت کنندگان از تمریناتشان مرخص شده بودند و وقت داشتند تا کمی استراحت کنند. هرچقدر که سنام و آتوسا تلاش کرده بودند، نتوانسته بودند پارمیس را از خواب نازش بیدار کنند تا با آنها به گردش بیاید!

سنام با کنجکاوی پرسید:

- میخواییم کجا بریم؟

آتوسا با ذوق و شوق جواب داد:

- میتونیم بریم شهر. شنیدم بازار پارچه فروش ها پارچه های ابریشم درجه یک آوردن.

- اما من سکه برای خریدن چیزی ندارم...

آتوسا نگاه متعجبی به سنام انداخت، سپس درحالی که اخم کرده بود گفت:

- کی گفته قراره تو بخری؟ من برات میگیرم. از پارسال تا الان کل سکه هایی که بابت قرض دادن کتلبام به بقیه گرفتم رو جمع کردم. انقدر شده که بتونم کل بازار رو بخرم!

سپس از جیبش یک کیسه کوچک سکه بیرون آورد و آن را باز کرد. داخل کیسه هفت سکه نقره و بیست سکه برنز قرار داشت، مگس مرده ای هم در کنار آنها افتاده بود. سنام فکر نمیکرد حتی با آن بشود یک پارچه ی ساده خرید اما همین برای شادی آتوسا کافی بود!

در آن روز تحول عجیبی صورت گرفته بود! کل بچه های قصر تا به سنام میرسیدند سر خم میکردند و سلام میدادند. سنام هم به رسم ادب سری تکان میداد و با تعجب سلام میکرد! قبلتا تا به او میرسیدند غیر از پیچ پیچ و خنده ی تمسخرآمیز کاری نمیکردند! آتوسا با لبخندی رو به سنام برگشت و گفت:

- خیلی محبوب شدی! مشخصه همه دوست دارن.
- فکر نکنم اینطور باشه. هنوز هم کسایی هستن که از من متنفرن!

آتوسا درحالی که دستانش را در جیبش قرار داده بود گفت:

- همیشه هستند آدم هایی که ازت خوششان نیاد فقط باید دوستانه از کنارشون عبور کنی و کاری به کارشون نداشته باشی.

در همین بین آنها وارد سالن اصلی شدند. طبق معمول گروهی از پسر ها که در تلاش برای ورود به راهروی دختران بودند، سه نفری درحالی که معجونی در دست داشتند دور هم جمع شده بودند. باقی دانش آموزان دور آنها حلقه زده و فریاد میزدند:

- بخور! بخور! بخور!

هر سه معجون ها را سر کشیدند. بلافاصله قدشان کوچک و کوچک تر شد! دستانشان نصف بدنشان، گوش هایشان دو برابر سرشان و چشمانشان سیاه شدند، تا اینکه تبدیل به سه موش بامزه و کوچک شدند.

همه به هوا پریدند و آنها را تشویق کردند. هر سه موش دوان دوان به طرف راهروی دختران رفته و به داخل راهرو پا گذاشتند، اما طلسم که متوجه تغییر شکل آنها شده بود دم آنها را در یک جا نگه داشت و مانند تیری روی کمان به عقب پرتاب کرد.

یکی از آنها به پسر موفرفری کنار دیوار خورد و کتاب های دستش را به هوا پرت کرد. دیگری به لوستر آویزان شد و سومین موش روی صورت اوتانا افتاد که با عصبانیت پشت جمعیت ایستاده بود. همه دانش آموزان با دیدن اوتانا بلافاصله سرشان را پایین انداخته و خیلی جدی، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده بود از آنجا رفتند.

اوتانا موشی که روی صورتش افتاده بود را از دم گرفت و به آن خیره شد. موش با دیدن اوتانا خودش را به مردن زده بود. همه منتظر بودند که اوتانا سه موش یا در حقیقت سه دانش آموز را از دم به دفترش ببرد. اما اوتانا موش را روی زمین گذاشت و بعد بدون آنکه چیزی بگوید از پله ها پایین رفت. آتوسا با تعجب گفت:

- رفتارش عجیب نبود؟ معمولا همیشه به اونا گیر می ده اما الان سریع رفت. به نظرت چیزی رو پنهان نمیکنه؟
- از اون بعید نیست.

خیلی زود اثر معجون از بین رفته و سه موش به سه پسر تبدیل شدند. یکی روی پسر کنار دیوار و دیگری از لوستر آویزان و نفر سوم هم هنوز خودش را روی زمین به مردن زده بود. آتوسا گفت:

- کاش میشد فهمید که داره چی رو پنهان میکنه!؟

سنام نگاهی به آتوسا و آتوسا نگاهی به سنام انداخت. انگار که هر دو داشتند به یک چیز فکر میکردند! ظاهرا مشخص شده بود برای آن روز میخواستند چه کار کنند...

اوتانا زن مرموزی بود. همیشه از همه دور میماند و کارهایش را دور از چشم همه انجام میداد، به طوری که هیچکس او را بیرون از قصر ندیده بود.

او درحالی که کلاه بلند و لبه دار یاتوک ها را روی سرش گذاشته بود در بین جمعیت شلوغ شهر قدم برمیداشت. سنام و آتوسا هم مخفیانه او را دنبال میکردند.

اوتانا پس از اینکه خیابان بزرگ شهر را رد کرد، سوار بر کالاسکه صبحگاهی به سمت جنوب شرقی شهر حرکت کرد. آتوسا گفت:

- تا کالاسکه بعدی برسه ما گمش میکنیم. بیا از این طرف!

سپس وارد کوچه خلوتی شد و از سقف خانه کوچکی که در آن نزدیکی بود بالا رفت. سنام با تعجب پرسید:

- داری چیکار میکنی؟ این کار خلاف مقررات نیست؟ اگه کسی ببینه چی؟

آتوسا با صدای مملوء از دروغ پاسخ داد:

- مقررات؟ نه بابا!

وقتی دروغ میگفت دماغش چین بر میداشت و صدایش نازک میشد. همین سنام را بیشتر میترساند. هرچند به نظر نمیرسید راه دیگری داشته باشند.

در شهر دیاکو خله ها طوری کنار هم قرار گرفته بودند که سقف آنها پله های بلند و کوتاهی برای هم بودند و بدین ترتیب همگی به هم راه داشتند! آتوسا پس از اینکه از سه خانه بالا رفت، ایستاد. سپس دستانش را روی دهانش گذاشته و سوت بلندی کشید.

مدتی طول کشید تا براوونی که آن نزدیکی بود غار غار کنان کنار آنها بنشیند. آتوسا از کیسه یک سکه ی برنز بیرون آورد و به طرف پرنده غول پیکر گرفت. براوون با منقار کجش در یک چشم به هم زدن سکه را از دست آتوسا قاپید و قورت داد. سنام با تعجب پرسید:

- نقشه‌ات این بود که به یه پرنده غذا بدی؟

آتوسا با لبخند ملیح بشکن زد. براوون با شنیدن صدای بشکن روی دو پای درازش ایستاد و بال هایش را باز کرد. آتوسا یکی از پای براوون را گرفت و به سنام نگاه کرد. سنام که تازه متوجه همه چیز شده بود سری تکان داد و گفت:

- نه. عمرا! من سوار اون نمیشم. این اصلا امن نیست.

آتوسا شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- خوب اینطوری هیچوقت نمیفهمیم اوتانا چی رو پنهان میکنه! میخوای برگردی قصر؟ سنام آهی کشید و پای دیگر براوون را گرفت. پای پرنده خاکستری، سفت و ضخمت بود. با چین و چروک ها و استخوان هایی که از آن بیرون زده بود.

براوون بال هایش را در هوا تکان داده و از روی زمین بلند شد. سنام از ترس چشمانش را بسته و با تمام قدرت پای پرنده را گرفته بود. هر چه میگذشت خانه ها و آدم ها کوچک تر و کوچک تر میشدند. بادی که با سرعت به صورت سنام میخورد، در گوش هایش میپیچید و موهای دورنگش را در هوا تکان میداد. آتوسا فریاد زد:

- سنام! چشمتو باز کن! به شهر نگاه کن!

سنام آرام چشمانش را باز کرد. در آن ارتفاع، قصر دیاکو مانند کیک کشمشی بزرگی دیده میشد که در نور خورشید میدرخشید. خانه های قرمز و آبی و صورتی، رنگ سبز جنگل ها

و رنگ آبی دو دریاچه اطراف شهر مانند بوم نقاشی با چشم‌ها بازی میکردند. خارق‌العاده بود!

دیر یا زود، آنها بالاخره به توقفگاه بعدی کالاسکه در جنوب شرقی شهر رسیدند. قسمتی از شهر که بیشتر آن را درختان و جنگل‌ها تشکیل داده بودند. براوون آنها را خیلی آرام در یکی از کوچه‌های خلوت فرود آورد. دقیقاً همزمان با رسیدن کالاسکه صبحگاهی.

براوون غار غار کنان به اتوسا زل زد. اتوسا با اخم گفت:

- فکرشم نکن. من بهت یک سکه برنز دادم. دیگه چیزی ندارم.

براوون درحالی که صدایش را بالا میبرد، بالای زد و از آنجا رفت. اتوسا در جواب یکی از غار‌های او فریاد زد:

- کلاه بردار خودتی!

اوتانا از کالاسکه پیاده شده و با دقت به اطرافش نگاهی انداخت تا مطمئن شود کسی او را دنبال نمیکند. سنام و اتوسا از پشت چرخ یکی از کالاسکه‌ها او را زیر نظر داشتند. امکان نداشت اوتانا آنها را ببیند. البته قبل از اینکه کالاسکه‌ای که آنها پشت آن پنهان شده بودند ناگهان حرکت کند و هردو دیوانه وار کنار کالاسکه بدوند.

اوتانا پس از اینکه مطمئن شد کسی او را دنبال نمیکند، از نهر کنار خیابان عبور کرد و مستقیم وارد جنگل شد.

جنگل شهر دیاکو با اینکه قسمت کوچکی از شهر را تشکیل میداد، اما به اندازه کافی بزرگ بود تا کسی در آن گم نشود. جنگلی با انواع و اقسام میوه‌ها و سبزی‌ها و گل‌های رنگارنگ و حتی در بعضی مواقع خطر!

اوتانا پس از اینکه چندین بار از بین درختان مسیرش را عوض کرد، از کنار باتلاق بزرگی عبور کرده و سپس وارد جاده خاکی ای شد که به نظر میرسید سالهاست کالاسکه ای از آن عبور نکرده است.

در ادامه جاده خاکی، جایی بین درختان بزرگ گردو، دشتی از گل های رز قرار داشت که روی تپه ی کوچکی وسط جنگل پخش شده بودند. گل های رز قرمزی که در بین رنگ سبز درختان، مانند دریاچه ای شناور مدام با باد تکان میخوردند.

در دریای گل ها، بالای تپه، کلبه ی کوچکی قرار داشت که گیاهان روی دیوار های سیاه و چوبی آن روئیده بودند. در طرف دیگر، زیر سایه درختان، همان گرگ بزرگ راهروی 'پ' لم داده بود و استراحت میکرد.

گرگ پوستی سیاه و سفید داشت مانند برف زمستانی ای که زیر پا کثیف شده بود. اوتانا استخوان بزرگی جلوی گرگ انداخت. سپس انگشترش را از دستش در آورد، موهایش را باز کرده و با کوزه سبز رنگی شروع به آبیاری گل ها کرد. آتوسا با کنجکاوای چشمانش را ریز کرد و گفت:

- یعنی داره چی کار میکنه؟

- داره به گلا آب میده.

آتوسا آهی کشید:

- خودم میدونم داره به گلا آب میده. اما چرا اینجا؟ ما توی قصرم گل داریم. چرا

هیچوقت به اونا آب نمیده؟ یعنی هر روز این همه راه رو میاد تا اینجا وسط جنگل

به این گلا آب بده؟ به نظرم خیلی مشکوکه...

اوتانا پس از آبیاری گیاهان کوزه را کنار گذاشت. سپس بین آنها زانو زد. گرگ بزرگ که حالا استخوانش را خورده بود دوباره زیر سایه درخت لم داده و مشغول تماشای اوتانا شده بود.

اوتانا نفس عمیقی کشید. چشمانش را باز کرده و آرام دستانش را بالا برد. هر چه که میگذشت باد شدید تر و شدید تر میشد به طوری که تمام گل ها را تکان و بوی آنها را همه جا پخش میکرد. هر چند که در ابتدا به نظر میرسید تشدید باد طبیعی است، اما پس از گذر زمان کوتاهی مشخص شد که تکان وحشتناک درختان و بوته های اطراف آنها طبیعی نبود. سنام پرسید:

- این یه جادوعه؟

- فکر نمیکنم. اون انگشترش رو از دستش درآورده. نمیتونه جادو باشه.

باد شدید و شدید تر شد، تا اینکه گل برگ های روی گل ها را به پرواز در آورد. حال در چشمی به هم زدن آسمان پر از گلبرگ های سرخ، خوش بو و خوش رنگی شده بود که دور اوتانا میچرخیدند. آنقدر قوی که او را از روی زمین بلند کرده و دستانش را که به طرف آسمان گرفته بود بالا بردند.

پس از مدتی گلبرگ ها آرام و آرامتر شدند و دوباره روی گل ها نشستند. انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده بود. آسمان صاف بود، هوا آفتابی بود! بوی عطر گل ها همه جا را فرا گرفته بود.

اوتانا چشمانش را باز کرد. بلافاصله کلاهش را روی سرش گذاشت و از همان مسیری که آمده بود برگشت غافل از سنام و آتوسا که پشت بوته ها، از حیرت دهانشان باز مانده بود...

تمرین برای مسابقه سوم

از آنجا که سنام و آتوسا خیلی از قصر دور شده بودند و نمیخواستند کسی به آنها مشکوک شود، با اولین کالاسکه به قصر بازگشتند.

دیدن کاری که اوتانا با آن دشت پر از گل کرده بود حتی برای آتوسا که خودش هزاران ترفند جادویی آموخته بود تازگی داشت. هرچند به نظر نمی رسید بیشتر از آن بتوانند از کار اوتانا سر در بیاورند، برای همین تصمیم گرفتند آن را به عنوان راز پیش خودشان نگه دارند. روز بعد دوشنبه 17 تیرماه سنام همراه با ارشان به دشتی هموار و سرسبز رفت تا برای مسابقه سوم تمرین کند. او تنها چیزی که از مسابقه سوم میدانست، این بود که نه خبری از شمشیر و سپر بود و نه خبری از تیر و کمان.

او مشتاقانه به دنبال ارشان قدم بر میداشت و مدام به اطراف نگاه میکرد. در دشت غیر از ارشان و سنام و کلبه نسبتا بزرگی که هر لحظه به آن نزدیک تر میشدند چیز دیگری دیده نمیشد.

سنام با اشتیاق پرسید:

- حالا میتونم بدونم مسابقه سوم چیه؟ واقعا دوست دارم بدونم.

ارشان لبخندی زد و گفت:

- خیلی زود میفهمی.

سپس دستانش را جلو دهانش قرار داد و سوت بلندی کشید. دیوی که روبه روی در کلبه نشسته بود با شنیدن سوت از جایش بلند شد و در کلبه را باز کرد.

با باز شدن در بلافاصله دو اسب سفید و قهوه ای از اسطبل به بیرون جهیدند. اسب قهوه ای رنگ بدنی بزرگ و قدرتمند داشت و اسب سفید بدنی کوچکتر، جوانتر و سریعتر! در نور طلایی رنگ خورشید چهارنعل میدویدند و زمین را زیر پایشان به لرزه در می آوردند. آن دو با سرعت به سمت ارشان و سنام آمده و جلویشان ایستادند.

سنام از شدت خوشحالی با چشمانی پر از شور و شوق، شروع به نوازش اسب سفید کرد. اسب ها او را یاد شیراک... اسب خاله افروز می انداختند.

ارشان گفت:

- میبینم خیلی با اسب ها خوب کنار اومدی. هرکسی نمیتونه انقدر زود باهاشون صمیمی بشه.

سنام در حالی که گوش های اسب را لمس میکرد گفت:

- قبلا اسب سواری کردم. حداقل کار مفیدی بود که پیش خاله ام یاد گرفتم!

اسب سرش را پایین آورده بود و برای سنام دم تکان میداد. سنام تا به حال اسبی به آن زیبایی ندیده بود. با اینکه از دم تا زیر گردن و زیر چشم تا نوک پوزه اش سفید بود، قسمت های خاصی از بدنش مانند زیر گوش و کنار چشمش لکه های سرخی همانند گل بود. ارشان دو سیب بزرگ به اسب ها داد و گفت:

- مسابقه بعدی اسب سواریه. این اسب سفیدم برای توعه. میتونی سوارش بشی.

سنام با خوشحالی به هوا پرید و پرسید:

- چی؟! برای خودم؟ یعنی واقعا برای خود خودمه؟

ارشان خندید:

- بله برای خودتونه. هر جنگ جویی احتیاج به یه اسب داره. اسب قهوه ای هم که میبینی برای منه. اسمش آرداعه. یه اسب شیطون که یه جا نمیتونه بمونه!
- آردا شیهه کشید و دمش را تکان داد. سنم پرسید:
- اسم اسب من چیه؟
- هر پهلوانی خودش اسم اسبشو انتخاب میکنه. تو چی دوست داری صداش کنی؟
- سنام با ذوق لبخندی زد و به لکه های قرمز زعفرانی اسبش نگاه کرد. هیچوقت فکرش را نمیکرد که زمانی صاحب یک اسب بشود! سنم آهی کشید. دلش برای شیراک تنگ شده بود. او بهترین دوستش و رفیق تنهایی سنم بود، نامش به سنم آرامش میداد. سنم بدون هیچ معطلی گفت:
- من اسمتو میزارم شیراک. از این به بعد منو تو بهترین دوستای همیم!
- سپس جستی زد و افسار به دست سوار شیراک شد. ارشان خندید و گفت:
- مثل اینکه خانم خیلی بیشتر از اونی که نشون میده سوار کاری بلده! یعنی میتونه از من پیر مرد جلو بزنه؟
- اگه دلم واستون بسوزه شاید!
- ارشان به آرامی سوار آردا شده و با ضربه پایش او را به حرکت در آورد. سنم هم بلافاصله به دنبال او حرکت کرد. هردو پا به پای هم چهارنعل در دشتی بزرگ و سر سبز کنار قلعه، با منظره ای بی نظیر از مزارع کشاورزی و خانه های رنگارنگ چهار نعل میدویدند.
- آسمان ابری نور خورشید را با ملایمت از خود عبور میداد. باد به آرامی میوزید و موهای دورنگ سنم را در هوا تکان میداد. حس ازادی، حس بی نیازی و توانایی... حس مملوء از آرامش!

tooda.ir

و همه چیز به هم میریزد

سنام پس از پایان تمرین سوار کاری به قلعه بازگشت. در آن ساعت تمام کلاس ها به اتمام رسیده و تا صرف شام کمی وقت باقی مانده بود. بدین ترتیب سنام، آتوسا و پارمیس از این فرصت پیش آمده استفاده کرده تا در حیاط قلعه دوری بزنند.

آتوسا در حالی که با پایش سنگی را به جلو پرتاب میکرد گفت:

- از گرما متنفرم! و همینطور از کلاس تاریخ. آخه چرا باید درباره گذشته ی افراد دیگه

بدونم؟ خودم گذشته خودم رو نمیدونم اونوقت درباره آدمای مرده بدونم؟!

سپس آه بلندی کشید و دوباره سنگ را پرت کرد. از اینکه در امتحان تاریخ نمره خوبی نیاورده بود ناراحت بود. پارمیس درحالی که گل دیگری از بوته ها کنده و به دسته گلش اضافه میکرد گفت:

- ولی به نظر من خیلی جالبه! مخصوصا اینکه از زندگی افراد دیگه باخبر میشی...

خیلی سرگرم کننده و جذابه! مثل اون پادشاه ظالمی که یه آهنگر جلوش رو گرفت... یا اون پدری که به اشتباه پسرش رو کشت.

آتوسا با عصبانیت رو به پارمیس برگشت:

- و دختری آنقدر حرف زد که همکلاسیش اون رو کشت! اینم باید تو تاریخ بنویسن.

سپس سرش را پایین انداخت و دوباره سنگی را پرت کرد. او همیشه بیش از اندازه افسرده و ناراحت بود اما هیچوقت دلیل آن برای سنام مشخص نشده بود. ناراحتی که به نظر میرسید مرتبط به خانواده اش باشد. سنام بعد از مکث کوتاهی گفت:

- در مورد مادرت هیچوقت با من صحبت نکردی. چه اتفاقی برای اون افتاد؟

آتوسا مردد ماند. درحالی که دستانش را در جیب های گشاد ردایش گذاشته بود، آرام قدم میزد و فکر میکرد. کمی گذشت تا آتوسا بتواند کلمه ای بر زبان بیاورد و بگوید:

- راستش دوست ندارم درباره اش حرف بزنم. خیلی عذاب آورده!

سنام درک میکرد. زیرا خودش با اینکه هیچ وقت پدر و مادرش را ندیده بود اما وقتی به یاد آنها میفتاد هاله ای از اندوه او را فرا میگرفت.

آنها به مرور به درخت توتی که در حیاط قرار داشت میرسیدند. از عظمت درخت مشخص بود که عمر زیادی دارد. حتی آنقدر توت داشت که میتواندست توت کل قصر را تامین کند. آتوسا آهی کشید و گفت:

- وقتی سه سالم بود مرده. از اوتانا که پرسیدم بهم گفت برای دفاع از بقیه در برابر یه یاتوک از دنیا رفته. فقط همین... مادر من و اوتلنا دوستای صمیمی بودن. برای همین وقتی مادرم از دنیا رفت اون مسئولیت بزرگ کردن من رو به عهده گرفت. بیشتر از چند تا خاطره کوچک از مادرم چیزی به یاد ندارم!

در چهره آتوسا دریایی از دلتنگی موج میزد. با این حال مشخص بود که خیلی درباره آن فکر کرده و تا حدی با آن کنار آمده. هر سه زیر سایه ی درخت توت نشستند. سنام پرسید:

- پدرت چطور؟

- اون از یاتوک ها متنفر بوده! وقتی میفهمه مامانم یه یاتوکه اون رو میگذاره و می ره... بدون اینکه بهش فرصت بده تا بگه حاملست!

سنام با ناراحتی چانه اش را روی زانو هایش گذاشت و پایش را در آغوش گرفت. باد به مرور شدت می‌گرفت. ابرهای سفید جایشان را به ابرهای خشمگین سیاه و خاکستری میدادند و می‌گریدند. یکی از ابرها به شکل یک گربه بزرگ بود که یک گوش و دو پا نداشت و کنار آن موشی که در حال سقوط بود. چه تصویر بی ربطی! سنام گفت:

- منم از وقتی که یادم میاد پیش خاله‌ام بودم. اون من رو مثل یه خدمت کار بزرگ کرد. هر موقع ازش می‌پرسیدم مادر و پدرم کجان میگفت من رو ترک کردن. اولیل خیلی گریه میکردم اما بعدا فهمیدم با گریه چیزی حل نمیشه. توی کل عمرم ازشون متنفر بودم تا اینکه فهمیدم اونا مردن.

سپس رو به پارمیس که در خودش غرق شده بود برگشت:

- تو چی؟

- من؟! آه... پدر و مادرم با همه فرق میکنن. تقریبا هیچوقت نشده بهم بگن دوسم دارن. فرقی نداره چه کار کنم، همیشه براشون دختر احمقی هستم که هیچ عرضه ای نداره!

آتوسا در حالی که به زمین خیره شده بود و با انگشترش بازی میکرد گفت:

- آدما همیشه فکر میکنن بدبخت ترین انسان روی زمین هستن تا وقتی که داستان زندگی شخص دیگه ای رو میشنون و میفهمن بقیه هم مثل خودشون مشکلاتی دارن!

و بعد هرسه خندیدند. انگار که همه ی سختی ها در برابر آنها کوچک شده بودند. سنام روی چمن دراز کشید و چشمانش را بست. بوی خوش توت و خاک و رطوبت زمین آرامش بی حد و اندازه ای به او میداد.

از سمت قصر، جایی نزدیک برج ساعت و درختان سیب، سوار کاری به سمت آنها میامد. آتوسا به سوارکار اشاره کرد و پرسید:

- به نظرت... اون هومان نیست؟

سنام با سرعت از روی زمین بلند شد و نشست. درجا خشکش زد. او واقعا هومان بود! یعنی برای چه به سمت آنها می آمد؟ حتما میخواست دوباره متلکی به سنام بیندازد. آره حتما آمده بود که بگوید سنام نمیتواند به مسابقه ادامه بدهد و باید از آن انصراف دهد. آتوسا دنباله حرفش را گرفت:

- بیایید بریم. حتما داره رد میشه. بهتره نبینیمش.

آنها از زیر درخت بلند شده و در مسیری خلاف جهت او شروع به قدم زدن کردند. سنام میتوانست صدای نعل اسب را که از پشت سر به آنها نزدیک میشود بشنود. هومان فریاد زد:

- صبر کنید!

هر سه برگشتند. چهره ی هومان مخلوطی از ترس، اندوه و شرمندگی بود. او با لحن جدی که به دور از لحن تمسخرآمیز همیشگی اش بود، رو به سنام گفت:

- بابت اینکه توی مسابقه به خاطر من برگشتید واقعا ممنون! نمیدونم اگر شما نبودید چه بلایی سر من می آمد!

چشمان سنام به پای هومان که با پارچه ای آغشته به دارو پانسمان شده بود افتاد. او که از این رفتار جدید هومان شوکه شده بود با چهره ای متعجب گفت:

- خواهش میکنم.

هومان لبخند زد و بعد بدون گفتن کلمه ای از آنجا رفت. آتوسا با کنجکاوی بر روی نوک پایش چرخید و پرسید:

- چیزی که دیدم واقعا راست بود؟ هومان به سنام لبخند زد؟ بگید که اشتباه دیدم. هیچوقت کسی نمیدونست اون میتونه لبخند بزنه!

سنام خندید و جوری که انگار آتوسا دیوانه شده باشد دستش را در هوا تکان داد. ای کاش همیشه همه آنقدر مهربان بودند.

با آغاز بارش باران همه به قلعه برگشتند. صدای قطرات باران که به سنگ های قلعه برخورد میکرد در راهرو ها میپیچید و بوی دلنشین نم و خاک را بلند میکرد. مشعل های روی دیوار ها روشن شده و مانند آتشی در دل جنگل هوای اطراف را گرم میکردند.

دیگر زمان شام فرا رسیده بود و همه در سالن غذا خوری جمع شده بودند. در قلعه دیاکو، ماهی یک بار غذاها به صورت ویژه آماده میشد. خوشمزه ترین و بهترین غذای قلعه که به آن (قرمه سبزی) میگفتند، با سبزی های عالی و عطر بینظیر، در بشقاب های زیبا همراه با برنج سرو میشد. غذایی که با وجود محبوبیت زیاد، هیچ کس غیر از دیو ها دستور پخت آن را نمیدانست.

در آن روز لازم نبود کسی برای کشیدن غذا در صف بایستد، بلکه دیو ها خودشان غذا را آماده کرده و سر میز ها می آوردند. البته این کار بدون وجود اوتانا که سر همه داد بزند امکان پذیر نبود.

داخل آشپزخانه پر بود از دیو هایی که خیلی آرام و با ظرافت دیگ ها را هم میزدند و بشقاب ها را با لبخند تزیین میکردند. همه گرسنه و خسته، روی میز ها نشستند و در حالی که قاشق و چنگال هایشان را در دست داشتند منتظر رسیدن غذا بودند. دارمان با حیرت گفت:

- واقعا باورم نمیشه دیو ها غذایی به این خوشمزگی بتونن درست کنن! ای کاش همیشه درست میکردن!

آتوسا در حالی که بشقاب و قاشقش را مرتب میکرد گفت:

- یکی از دلایلی هم که اون رو خوشمزه تر میکنه همینه! اگه قرار باشه همیشه از یک غذا بخوری مزه‌اش رو تکراری میکنه!

سنام درحالی که نوشتن کلمه 'ح' را به پایان رسانده بود به دیوها نگاه کرد. هیچوقت آنها را آنقدر جدی و مصمم به کار ندیده بود. انگار با انرژی و علاقه خاصی دل به کار داده بودند که میل به استراحت و خواب در آن‌ها خشک شده بود! دارمان با شکمی قار و قور کنان گفت:

- شنیدین چه اتفاقی افتاده؟ دوباره بین لهاک و برادرش دعوا شده! دیروز وقتی خنجرم رو تیز میکردم از صحبت یکی از معلم‌ها با نگهبان متوجه شدم. ظاهراً برادرش نامه زده که اگه لهاک به توران برنگرده خودش شخصا به قصر میاد و اون رو میبره.

شکم سنام از شدت گرسنگی غار و غور میکرد! آن روز صبحانه خوب نخورده بود و سوارکاری طولانی، او را خسته و گرسنه کرده بود. او در حالی که شروع به نوشتن کلمه 'خ' میکرد پرسید:

- چرا برادرش انقدر اصرار داره که لهاک برگرده؟

آتوسا درحالی که کلمه‌هایی که سنام مینوشت را واریسی میکرد، همزمان پاسخ داد:

- مشخص نیست. برادرش یه آشغاله! نه مردمش براش مهمه و نه برادرش. مطمئن باش تنها دلیلی که میخواد لهاک برگرده اینه که نزاره جایگاهش از دستش بره!

بعد از طی زمان نسبتاً کوتاهی، بالاخره غذا آماده شد. هر دیو همراه با چهار بشقاب پر از غذا از آشپزخانه بیرون می‌آمد و به ترتیب بشقاب‌ها را روی میز میگذاشت.

سنام با شکمی گرسنه به غذایش نگاه کرد. بوی عطر آن انسان را دیوانه میکرد. آتوسا در حالی که با ناراحتی به بشقابش اشاره میکرد گفت:

- من بدون لوبیا میخواستم! چرا دوبرابر برای من ریختن؟ بهشون گفتم برای من لوبیا نریزن.

سنام به بشقاب آتوسا نگاه کرد. ظاهرا دیوی که آتوسا با او صحبت میکرد حرف آتوسا را اشتباه فهمیده بود و برای او دوبرابر لوبیا ریخته بود. سنام بشقابش را به سمت آتوسا هول داد و گفت:

- بیا. غذای من رو بخور. من با لوبیا مشکلی ندارم.

آتوسا بشقاب سنام را گرفت و بشقاب خودش را به او داد. پارمیس و دارمان با ولع غذا میخوردند. در آن روزها بیشتر باهم بودند و بیشتر وقت میگذراندند. همین جای تعجب داشت که چه طور آنها توانسته بودند کنار هم بنشینند.

تقریبا همه شروع به غذا خوردن کرده بودند، جز سنام که غرق در افکارش به غذایش خیره شده بود. آتوسا با دهانی پر پرسید:

- چیزی شده؟

سنام همانطور که با لوبیاها بازی میکرد گفت:

- نه... راستش... دارم به تاج سلطنتی فکر میکنم.

آتوسا آه بلندی کشید و پرسید:

- داری شوخی میکنی؟! خودت که دیدی وقتی به اون کتاب دست زدی چه بلایی سرت اومد! ممکن بود بمیری. حالا راز تاج سلطنتی هرچی باشه جون تو مهم تره.

- ولی مادر و پدر من به خاطر اون مردن...

- مادر و پدرت به هر دلیلی که از دنیا رفته باشن دوست ندارن دخترشون آسیب ببینه! منم مثل تو میخواستم درمورد مادرم بدونم. اینکه چرا و برای چی با یه یاتوک

درگیر شد و مرد اما متوجه شدم که این فقط وقت تلف کردنه. خیلی از حقایق نباید هیچوقت فاش بشن.

سنام مقداری به حرف های آتوسا فکر کرد و سپس سری تکان داد. شاید او راست میگفت. شاید دانستن اینکه راز سلطنتی چه بود غیر از اینکه سنام را آزار میداد فایده دیگری نداشت.

سنام در حالی که در افکارش غرق شده بود، ناگهان نگاهش به چهره رنگ و رو رفته آتوسا افتاد. رنگش ناگهان سفید شده بود، دستانش میلرزید و چشمانش بسته شده بود. صحنه ای چنان وحشتناک که وجود هر کسی را به لرزه در می آورد. سنام با ترس پرسید:

- چی شده؟ حالت خوبه؟

آتوسا از روی میز به زمین افتاد و صورتش را با دستانش پوشاند. طولی نکشید که جیغش تمام سالن را لرزاند. همه از جایشان بلند شدند و به دختر بیچاره خیره شدند. صدای آتوسا آنقدر سنام را ترسانده بود که برای لحظه ای فکر میکرد خواب میبیند.

او آتوسا را که روی زمین به خود میپیچید در آغوش گرفت تا آرامش کند اما بی فایده بود! انگار درد وحشتناک و تمام نشدنی ای را تجربه میکرد. او بدون توجه به حرف های سنام جیغ میکشید و دستش را روی صورتش میکشید.

مدتی نگذشت که اوتانا از بین جمعیت دوان دوان ظاهر شد و دستش را روی سر آتوسا گذاشت. ناگهان آتوسا آرام گرفت... فریادش قطع شد و دستش مانند فردی که به خواب رفته بود از روی صورتش افتاد. اما دست دیگرش جلوی صورتش را گرفته بود. اوتانا گفت:

- چند نفر برای کمک بیان ببریمش درمانگاه.

دارمان و عده دیگری از پسر ها جلو رفتند و او را آرام از روی زمین بلند کردند. در طی این مدت اوتانا جمعیت را کنار زد و مسیر را برای آنها باز کرد. سپس با قدم های استوار و قدرتمند جلوتر از همه به سمت درمانگاه رفت. سنام دوان دوان از اوتانا پرسید:

- وایسید! چه بلایی سرش اومده؟ خواهش میکنم بهم بگین. خواهش میکنم!

اوتانا دستش را در هوا تکان داد. پنجره ها باز شدند و باد شروع به وزیدن کرد. سنام بار دیگر حرفش را تکرار کرد. اوتانا پرسید:

- دلیلش چه کمکی بهت میکنه سنام؟

سنام در حالی که به آرامی اشک از چشمانش جاری میشد جلوی اوتانا ایستاد و گفت:

- خواهش میکنم. بهم بگید. من باید بدونم...

چشمان بیروح و آرام اوتانا مستقیم به چشمان ترسیده و پر از اشک سنام خیره شد.

- برو کنار.

- نمیرم! تا زمانی که نگید چه بلایی سرش اومده نمیرم!

اوتانا کمی مکث کرد. اما بالاخره درماندگی سنام بر غرورش غلبه کرد و گفت:

- توی غذاش سم بوده! اگه زودتر زهرش رو در نیاریم اون میمیره!

سنام مات و مبهوت دستش را جلوی دهانش گذاشت. او میمرد؟ هرگز نباید این اتفاق می افتاد. اگر بلایی سر او می آمد سنام هیچوقت خودش را نمیبخشید.

اوتانا بدون اینکه حرف دیگری بزند از کنار سنام عبور کرد و همراه کسانی که آتوسا را دنبال او می آوردند وارد درمانگاه شد.

پارمیس با ناراحتی اما لحنی مهربان و امید بخش به سنام گفت:

- سنام چیزی نیست! حالش خوب میشه! نگران نباش!

سنام صورتش را برگرداند. نمیخواست کسی گریه کردنش را ببیند اما دیگر برایش اهمیتی نداشت. ای کاش هرگز غذایشان را عوض نمیکردند...

در همان لحظه چشمان خیس و سرخ سنام به کسی افتاد که در بین جمعیت با ترس و وحشت به او نگاه میکرد. چهره ای که ناگهان تمام درد و رنج سنام را یکباره تبدیل به خشم کرد. دستانش که میلرزیدند ممت شدند و صدایش که هق هق گریه میکرد فریاد زد: "همش تقصیر توعه!"

جمعیت کنار رفت و هومان را که برخلاف همیشه سکوت کرده بود نمایان کرد. بیشتر از آنکه با چهره ای مغرور سر جایش بایستد، مانند فردی که از هیچ چیز خبر نداشت با ترس به چشمان سنام خیره شد. سنام دنباله حرفش را گرفت و فریاد زد:

- اینا همه به خاطر یه مسابقه هست؟ چقدر ارزش داشت؟ اینکه جون یک نفر رو به خطر بندازی تا به همه چیز برسی! برات متاسفم... اگه میخوای جون منو بگیری پس همین الان بگیر!

سنام از شدت خشم به سمت هومان حمله ور شد. پارمیس همراه دو پهلوان سعی کردند جلوی او را بگیرند، اما نمیتوانستند او را متوقف کنند. همگی یاب به زمین میخوردند یا با سنام کشیده میشدند.

- کافیه!!!

ناگهان آتش عظیمی بین سنام و هومان شکل گرفت، آتشی که تا سقف میرسید. عظمت و قدرتی که چشم ها را میسوزاند و همه را با گرمای سوزانش از خود دور میکرد.

آتش پس از مدتی آرام گرفته و خاموش شد. اوتانا که از درمانگاه بیرون آمده بود فریاد زد:

- هیچ کس به کسی صدمه نمیزنه! همه همین الان به اتاق هاشون برگردن.

سنام تلاش کرد توضیح بدهد اما فریاد سهمگین اوتانا افسار کلام را از او گرفت:

- گفتم همین الان!

سکوت سنگینی همه جا حکم فرما شد. سنام با درماندگی به اوتانا نگاه کرد که با عصبانیت نفس میکشید. تا آن موقع اوتانا را آنقدر خشمگین ندیده بودند.

در مدت کوتاهی همه متفرق شدند. سنام هنگام عبور از میان جمعیت برای بار آخر به هومان نگاه کرد که چطور سرش را پایین انداخته بود و چیزی نمیگفت. انگار میدانست که این اتفاق کار چه کسی بود و از آن شرمسار بود.

تهمورس در حالی که مشغول نوشتن نامه ای بود، پرش را درون جوهر زده و دوباره نوشتن را از سر گرفت. اتاقش تاریک بود. تنها روشنایی نور شمعی بود که روی میزش برگه کهنه جلویش را روشن میکرد. کسی در زد. تهمورس پرسید:

- کیه؟

در با صدای ناهنجاری باز شده و هومان وارد اتاق شد. تهمورس با دیدن پسرش، بدون آنکه حرفی بزند دوباره به نوشتن ادامه داد.

هیچ دانش آموزی حق ورود به طبقه سوم که جایگاه شورا و معلمان و خانواده سلطنتی بود نداشت. تهمورس با توجه به این نکته گفت:

- تو نباید اینجا باشی. چرا اینجا اومدی؟

- تو این کارو باهاش کردی؟

تهمورس سکوت کرده و به نوشتن ادامه داد. نور شمع چهره بی رحم او را در تاریکی به سختی نمایان میکرد. هیچ وقت از گفته ها و کار هایش کوتاه نمی آمد و همیشه دلیلی برای آنها داشت که در بیشتر مواقع با عقل جور در نمی آمد. هومان گفت:

- از وقتی مامان به خاطر تو رفت سرزنشش میکردم. ولی الان درک میکنم چرا ترک کرد. هیچوقت فکر نمیکردم انقدر پست باشی که دست به این کار بزنی!

- من این کار رو به خاطر تو کردم.

- تو هیچ کاری به خاطر من نمیکنی. هرکاری که میکنی به صلاح خودت و کینه ای هست که به دل داری. برات هیچ چیز دیگه ای مهم نیست.

تهمورس با همان صدایی که هیچ روحی در آن وجود نداشت گفت:

- تو درک نمیکنی سالها طرد شدن و سرزنش شدن چه حسی داره! من نمیخوام تو هم این درد رو حس کنی.

- به خاطر همین سعی کردی جون کس دیگه ای رو به خطر بندازی؟ تا احساس خوبی پیدا کنی؟

تهمورس از جایش بلند شد. هیچ نشانه ای از پشیمانی در چشمانش وجود نداشت. او درحالی که دستان بزرگ و زمختش را روی شانه هومان می گذاشت با تاکید پرسید:

- چرا انقدر برات مهمه؟ اونا دشمناتن هومان! دوستات نیستن. با اولین فرصت به تو آسیب میزنن!

- اما اونا جون منو نجات دادن.

اخم های تهمورس در هم رفت. دستش را بالا آورد و سیلی محکمی به صورت پسرش زد. هومان به زمین افتاد. خون از دماغش جاری شد. تهمورس فریاد زد:

- چه بلایی سر تو اومده؟ اون دختر چه کاری کرده که انقدر احساس مدیون بودن بهش میکنی؟ اون تو رو نجات نداده! بلکه فقط میخواست تو رو تحقیر کنه. فکر میکنی تو براش مهمی؟ توی اولین فرصت که جا بزنی تو رو از

قصر بیرون می اندازه و تاج و تخت رو ازت میگیره. همون کاری که پدربزرگش سورن با پدربزرگ تو رادش کرد.

هومان مانند پرنده ای بال شکسته خودش را روی زمین جمع کرده بود.

تهمورس با عصبانیت رویش را برگرداند و دوباره مشغول نوشتن روی برگه شد. آسمان غرش کرد و باران شدت گرفت. صدای قطرات آبی که به سنگ ها میخوردند شنیده میشدند، و صدای دری که به آرامی پشت سر تهمورس بسته میشد.

tooda.ir

در پی اتفاقات قصر

بعد از ظهر روز سه شنبه یک روز پس از آن اتفاق وحشتناک، سنام درحالی که به تازگی تمرینش را به اتمام رسانده بود به درمانگاه رفت تا خبری از آتوسا بگیرد اما هیچ چیزی دستگیرش نشد.

پرستاری که در درمانگاه کار میکرد هیچوقت بیرون نمی آمد مگر آخر هفته ها که خیلی زود دوباره به درمانگاه برمیگشت. غروب همان روز، همه برای خوردن شام در سالن غذاخوری جمع شده بودند.

بعد از آن قضیه هیچکس اشتهای خوردن غذا را نداشت. حتی دیوها به غذای خودشان هم اعتمادی نداشتند و با اینکه اوتانا شخصا همه چیز را زیر نظر داشت، اصلا حاضر نبودند لب به غذا بزنند.

دارمان و پارمیس هم برای اولین بار سر یک مسئله باهم تفاهم داشتند، آن هم اینکه اتفاقی که برای آتوسا افتاده بود وحشتناک بود.

سنام در حالی که یکی از دستانش را زیر چانه اش گذاشته بود، با دست دیگرش کلمه 'ح' را که دیشب در پی اتفاقات قصر ناتمام گذاشته بود کامل میکرد.

دارمان بار دیگر به پارمیس گفت:

- این مسئله اصلا به تو ربطی نداره.

پارمیس با عصبانیت پرسید:

- چرا با اون دختر حرف زدی؟ فقط اینو میخوام بدونم. وگرنه اصلا برام مهم نیست که تو با کی میگردی.

دارمان دست به سینه جواب داد:

- برا تو که فرقی نمیکنه. پس بهت نمیگم.

پارمیس دستش را مشت کرد. ناگهان انگشتر زرد رنگش درخشید و بازو بند دارمان شروع به کوچک شدن کرد. دارمان درحالی که از درد به خود میپیچید فریاد زد:

- آی دستم... دستم! خیلی خوب! فقط یه سوال درمورد امتحان از من پرسید.

- واقعا؟

- آره فقط من رو ول کن.

پارمیس دستش را از هم باز کرد و با لطافت گفت:

- گفتم که برام مهم نیست. فقط سوال شده بود برام. مگه نه سنام؟

ذهن سنام آنقدر درگیر بود که حتی صدای پارمیس را هم نمیشنید. احساس میکرد بلایی که سر آتوسا آمده تقصیر او بوده و همین هم او را عذاب میداد. پارمیس با نگرانی پرسید:

- چیزی شده؟

سنام که ناگهان به خودش آمده بود پر و کاغذ را کنار گذاشت و گفت:

- نه طوری نیست. فقط یه ذره حالم خوب نیست... میخوام تنها باشم.

و سپس بلند شد و از سالن غذا خوری خارج شد. پارمیس با ناراحتی آهی کشید و گفت:

- براش نگرانم. اگه بلایی سر آتوسا بیاد هیچوقت خودش رو نمیبخشه.

همان موقع دختری که از کنار دارمان رد میشد به او سلام کرد و دست تکان داد. دارمان آب دهانش را قورت داده و به آرامی به پارمیس که با چشمان آتشین زیر نظرش داشت نگاه کرد. همین برای او کافی بود که بار دیگر طعم خشم پارمیس را بچشد و به زمین بیوفتد.

قصر دیاکو در طبقه دوم، علاوه بر سالن غذا خوری و اتاق ها، بالکن بزرگی داشت که از آن کل شهر نمایان بود. با آسمانی پر ستاره و رنگارنگ که انعکاس آن در دریاچه بزرگ شهر دیدنی بود.

در های خانه ها بسته میشدند، کالاسکه ها به آرامی گوشه ای جا میگرفتند و شهر آرام آرام به خواب میرفت. تعدادی از لاماسو ها روی سقف های خانه ها دراز کشیده بودند و درحالی که به غروب خورشید نگاه میکردند، دمشان را تکان میدادند.

سنام بعد از اطمینان از اینکه کسی آن اطراف نیست، خوابالو را از جیبش در آورد. موجود بیچاره برای مدت ها در جیب سنام جا خوش کرده بود و با آن چشم های درشت و با مزه اش لبخند میزد.

سنام او را روی نرده های سنگی گذاشت و خودش به آنها تکیه داد:

- زیبا نیست؟

خوابالو در جواب او قوری کرد و به منظره خیره شد. حتی شب های شهر دیاکو هم بینظیر بود. با آن نور فانوس هایی که آرام آرام روشن میشدند و جای نور خورشید را که به آرامی کمرنگ میشد میگرفتند.

- میبینم ناراحت هستی!

سنام با ترس و هراس برگشت. لهاک که همزمان با سنام وارد بالکن شده بود به طرف او می آمد. سنام با ترس خوابالو را در دستش گرفت و مخفی کرد. با اینکه بدن خوابالو از دستان سنام بزرگتر بود اما برای مخفی کردن او کافی بود. لهاک کنار سنام به زده ها تکیه داد و گفت:

- برای اتفاقی که برای دوستت افتاد واقعا متاسفم. خیلی اتفاق وحشتناکی بود! حالش چگونه؟

سنام نفس عمیقی کشید و گفت:

- بهتره. هنوز به هوش نیومده ولی پرستار میگفت که حالش رو به بهبوده.

لهاک سری تکان داد و با مکث کوتاهی ادامه داد:

- خوشحالم که میشنوم حالش خوبه. وقتی توران بودم مثل تو یه دوست خیلی خوب داشتم. تقریبا کل بچگیمون رو باهم گذروندیم. هیچ رازی نبود که از زندگی هم خبر نداشته باشیم. همیشه کنار هم و همدم هم بودیم تا اینکه یک روز سخت مریض شد. دیگه نمیتونست درست بدوئه. کسی که همیشه شور و شوق بالا و پایین پریدن داشت یهو گوشه گیر شد و به مرور توان راه رفتن رو هم از دست داد. طبیب شهر میگفت کاری از دستش بر نیامد. بیماری انقدر پیشرفت کرده بود که جلوشو نمیشد گرفت! اون موقع حال و روز من مثل تو بود! مبهم!... دردناک!... و زجر آور!

سپس سکوت کرد. مشخص بود که یاد آوری آن خاطرات برایش دردآور بود! سنام پرسید:

- چه اتفاقی برای دوستت افتاد؟

لهاک سری تکان داد و پاسخ داد:

- فکر میکردم خوب میشه تا اینکه فهمیدم دیگه قرار نیست هیچوقت
بینمش. تو خیلی خوش شانسی که دوستت رو از دست نمیدی!

سپس به خوابالو که سرش را از بین دستان سنام بیرون آورده بود اشاره کرد و با
لبخند گفت:

- لازم نیست از من پنهانش کنی. بزار راحت باشه. من به کسی نمیگم.

سنام دستانش را از دور خوابالو برداشت. خوابالو با دو قور بلند از لهاک تشکر کرد
و چشمانش را دوباره به شهر دوخت. سنام با کنجکاو پرسید:

- چرا با برادرت انقدر مشکل داری؟

لهاک درحالی که دستش را به آرامی روی سر خوابالو میکشید و او را نوازش
میکرد گفت:

- من و برادرم مثل هم نیستیم. مرگ پدرم برام سخت ترین اتفاق زندگیم
بود، درحالی که برای اون فرصتی برای رسیدن به قدرت بود. از این بابت
فکر نکنم هیچوقت باهم کنار بیایم.

حال نور خورشید کاملاً از آسمان رفته بود. ستارگان سوسو کنان چشمک میزدند
و کهکشان ها را نمایان میکردند.

- درباره مرگ پدرت شنیدم... واقعا متاسفم.

ناگهان چهره لهاک به کل تغییر کرد. صورتش غمبار و چشمانش پر از اشک شده
بود. او همانطور که به شهر نگاه میکرد گفت:

- همه چیز به هم ریخته بود. خبر رسیده بود پادشاه تاریکی از دیوار قلعه بالا
رفته و وارد شده. اون موقع فقط پنج سالم بود که مادرم من رو بغل کرد و
از قصر خارج شد. یادمه چطور وقتی به بالای سرم نگاه میکردم، شعله های

آتش رو میدیدم که از دیوارها و پنجره های قلعه به بیرون زبانه میکشیدن. همه ی مردم بیرون قلعه ایستاده بودن و به آتشی که همه رو میکشت نگاه میکردن. اون لحظه مادرم من رو برای آماده کردن کالاسکه روی زمین گذاشت. با اینکه گفته بود جایی نرم، سردرگم جلو رفتم. بعد... ناگهان دو مرد رو دیدم که به طرز وحشتناکی از بالای قصر به پایین افتادن. جلوتر که رفتم پدرم رو دیدم که خونی و دست و پا شکسته آخرین نفس هاش رو میکشید و پادشاه تاریکی... همون مردی که همراه پدرم سقوط کرده بود، از روی زمین بلند شد و با تبر سر از تن نیمه جان پدرم جدا کرد.

سپس اشک هایش را پاک کرد و ادامه داد:

- بعد از اون همه چیز تغییر کرد. دیگه خونه مثل قبل آرامش بخش نبود. مادرم چند سال بعد از مرگ پدرم از دنیا رفت و برادرم به سلطنت رسید. برای همین تصمیم گرفتیم از توران برم و به اینجا بیام. اینجا فرصتی بهم میده تا بتونم آرامش بگیرم.

خوابالو قور قور کنان به اطراف میپرید و با کنجکاوی همه جا را بررسی میکرد. سنام پرسید:

- پادشاه تاریکی چه شکلی بود؟

لهاک نفس عمیقی کشید و گفت:

- چهره اش رو واضح به یاد ندارم، اما یادمه رده های سیاه روی صورت و بدنش بود. ترسناک بود...

سپس درحالی که خوابالو را نوازش میکرد پرسید:

- پدر و مادر خودت چطور؟

سنام جا خورد.

- پدر و مادر من؟... خوب... از اونا چیزی به یاد ندارم. فقط یک خواب مبهم میبینم. چیز مشخصی نیست اما صدای فریاد و آتیش رو به خوبی میشنوم. با صدای مادرم که بهم میگه همه چیز درست میشه. فقط همین.

لهاک آهی کشید و گفت:

- اگه پیشگویی درست باشه پادشاه تاریکی هنوز زندست و فقط تو میتونی جلوش رو بگیری. بدون که توی این مسیر میتونی روی کمک من حساب کنی. من با تمام وجود کنارتم.

سنام لبخندی زد و تشکر کرد. شهر حالا کامل به خواب رفته بود. با آسمانی پر ستاره و ماهی خندان.

رویایی با طعم حقیقت

سه شنبه شب بود. سنام سرش را به آرامی چرخاند و به خوابالو نگاه کرد. آن روز آنقدر برای خود حشرات قصر را شکار کرده بود که شکمش چند برابر همیشه شده بود و لبخند رضایتش را دو چندان کرده بود.

سنام بار دیگر برگشت و به طرف دیگر اتاق نگاهی انداخت. جای خالی آتوسا فضای اتاق را به کل عوض کرده بود. دیگر او نبود تا به خوروف های پارمیس و بیرون رفتن سنام گیر بدهد. تنها لباس یاتوکی از او به جا مانده بود که روی تختش منظم تا خورده بود.

سنام آهی کشید و سرش را روی بالش گاهی اش برگرداند. بعد از مدت ها بالاخره چشم هایش سنگین شده و روحش آماده استراحت بود. چشمانش را بست... نفس عمیقی کشید... و...

ناگهان چیزی به در خورد. سنام از خواب پرید. دوباره صدا تکرار شد. انگار کسی محکم خودش را به در میکوبید. سنام از تخت پایین پرید و به آرامی قفل در را باز کرد.

پشت در هیچکس نبود، جز کتاب تاریکی که روی زمین جلوی پای سنام افتاده بود. سنام کتاب را از روی زمین برداشته و بار دیگر به اطراف نگاهی انداخت. هیچکس در تاریکی راهرو دیده نمیشد.

او در را بسته و کتاب را با کنجکاوی روی تختش گذاشت. اینکه چه چیزی یا چه کسی آن کتاب را از کتاب خانه سلطنتی تا به آنجا آورده بود عجیب بود.

سنام کتاب را باز کرد. صفحات کتاب به مرور ورق خورده تا به صفحه ای با نوشته های ثابت رسید. نوشته هایی که به مرور تغییر میکردند و کلمات جدیدی را شکل میدادند. سنام در ابتدا دستش را جلو برد، اما بلافاصله عقب کشید.

اگر واقعا جانش به خطر می افتاد چه؟ شاید دیگر نمیتوانست مسابقه را به اتمام برساند و همه را ناامید میکرد. اگر سیمرغ آن کتاب را آورده بود چه؟ هیچ نشانه ای از اینکه سیمرغ کتاب را آورده بود دیده نمیشد... اما غیر از او چه کسی میتوانست کتاب را جلوی اتاق بگذارد؟

سنام نفس عمیقی کشید و به آرامی دستش را روی کتاب گذاشت. ناگهان چشمانش سیاهی رفته و به زمین افتاد. درد وحشتناکی وجودش را فرا گرفت. دردی که از نوک انگشتانش تا سرش گسترش میافت.

مدتی طول کشید تا بتواند چشمانش را باز کند و اطرافش را ببیند. در همان دنیای سیاه و سفیدی که در خوابش دیده بود اما نه در کلبه، بلکه در تالار بزرگی که دو مرد سر میزی رو به روی هم نشسته بودند.

یکی جهانگرد با موهای بلند و زخم خنجری که روی گونه اش مانده بود و دیگری پادشاه سورن، مردی با ریش و مویی ژولیده که یکی از انگشتان دست چپش را از دست داده بود. سورن در حالی که به جلو خم شده بود با درماندگی گفت:

- خواهش میکنم... فقط همین یک بار! بعد دیگه هیچوقت مزاحمت نمیشم دوست من.

جهانگرد مردد ماند. انگار که برای مدتی به فکر فرو رفته بود بر سر دوراهی بزرگی که جلو رویش قرار داشت کلنجر میرفت. صدای گریه ی همسرش و خواهش های دوست قدیمی اش تمام ذهنش را به هم ریخته بود. دوراهی ای که میدانست از هر مسیری که برود زندگی اش نابود خواهد شد.

سرانجام با اندوهی فراوان پرسید:

- چطوری میتونم کمکتون کنم؟

پادشاه سورن نامه ای به دست او داد. در همین بین سنام متوجه سیمرغ سرخ رنگ شد که کنار او مشغول تماشای آنها بود. سنام دوباره رو به جهانگرد و پادشاه سورن برگشت.

جهانگرد نامه را خوانده و آن را کنار گذاشت. پادشاه سورن گفت:

- تو تنها کسی هستی که بهش اعتماد دارم. ازت میخوام تاج رو به خونه برگردونی. اگر افرادم رو میفرستادم برادرم حتما مطلع میشد. نمیخوام کسی بفهمه تاج کجاست.

جهانگرد دست پادشاه را گرفته و با اطمینان گفت:

- نگران نباشید. من کمکتون میکنم.

ناگهان تمام شمع ها و مشعل ها خاموش شده و تالار در تاریکی مطلق فرو رفت. تاریکی ای که با نور آتش سیمرغ از بین رفت. آتشی که از پر هایش سرچشمه میگرفت و مسیری را برای سنام روشن میکرد.

سنام به دنبال سیمرغ که در تاریکی قدم برمیداشت حرکت کرد. هوا هر چه که میگذشت سرد تر و سرد تر میشد. سرمای وحشتناک که با صدای ضربه های دلهره آور آمیخته میشد. ضربه هایی که زمین و روح انسان را همزمان به خود میلرزاند.

ناگهان صدا قطع شد. سیمرغ ایستاد. بالش را بالا آورد و به طرف دروازه ای گرفت که در چند قدمی آنها قرار داشت. دروازه ای یکپارچه از سنگی بزرگ که در تاریکی مطلق جا خوش کرده بود.

سنام به دروازه نزدیک تر شد. بین دروازه شکاف کوچکی قرار داشت که سرما از آن جا سرچشمه میگرفت. سنام به آرامی گوشش را نزدیک دروازه برد. ناگهان چیزی به دروازه کوبیده شد و...

- سنام! بلند شو... بلند شو!

سنام چشمانش را باز کرده و به چهره ترسیده پارمیس خیره شد. سر درد وحشتناکی داشت.
پارمیس با نگرانی پرسید:

- حالت خوبه؟ چرا جواب نمیدادی؟ میخواستم برم پرستار رو صدا کنم... میخوای صداش کنم؟
- نه حالم خوبه. ممنون.

سنام به کمک پارمیس از روی زمین بلند شده و روی تختش نشست. پارمیس درحالی که پنجره را باز میکرد پرسید:

- مطمئنی حالت خوبه؟ اگه حالت خوب نیست میتونیم باهم بریم درمانگاه.
- نه حالم خوبه.

پارمیس سری تکان داد و به جایش برگشت. سنام نفس عمیقی کشید و از پنجره به بیرون نگاه کرد. طولی نکشید که همه چیز را به یاد آورد. با وحشت برگشت و روی زمین به دنبال کتاب تاریکی گشت اما هیچ خبری از آن نبود. همانطور که ظاهر شده بود همانطور هم غیبش زده بود.

بهوش آمدن آتوسا

چهارشنبه 19 تیرماه، دو روز پس از آن حادثه وحشتناک در سالن غذاخوری بود که خبر بهوش آمدن آتوسا به گوش سنام رسید و او را شتابان به سمت درمانگاه کشاند. دارمان که از دهانش پریده بود، جلوی سنام را گرفت و هول هولانه گفت:

- هی... صبر کن! خواهش میکنم الان نرو. اگه اوتانا بفهمه من چیزی بهت گفتم من رو میکشه.

- نگران نباش اوتانا با تو کاری نداره. من باید آتوسا رو ببینم.

و سپس از کنار دارمان عبور کرد. پارمیس با تاسف به دارمان نگاه کرد:

- بهت که گفتم مراقب حرفایی که میزنی باش.

دارمان جلوی سنام ایستاد و در حالی که دستش را جلوی او گرفته بود گفت:

- بین گوش کن! الان هرچی بهت گفتم رو فراموش کن خوب؟ تو که چیزی به اوتانا نمیگی؟

سنام با قاطعیت جواب داد:

- اگه دست من بود بهش نمیگفتم.

- چی؟ منظورت چیه؟

همان موقع اوتانا که به تازگی از درمانگاه خارج شده بود دستش را روی شانه دارمان گذاشت و گفت:

- "میبینم از اونی که فکر میکردم رازدارتر هستی آقای دارمان."

رنگ دارمان مانند گچ سفید شد. سنام بلافاصله پرسید:

- حال اتوسا چگونه؟!

اوتانا با جدیت به سر و وضع سنام نگاهی انداخت. چهره ای آشفته با لباس رزمی که مشخص بود به خاطر عجله زیاد تمام مسیر را دویده بود. اوتانا پاسخ داد:

- نمیخواستم بزارم کسی ملاقاتش کنه، ولی حالا که انقدر مشتاقی دوستت رو ببینی فکر نکنم بتونم جلوت رو بگیرم. ولی قبلش میخوام یادت باشه هر اتفاقی که برای اتوسا افتاده دیگه گذشته.

سنام سری تکان داد. اوتانا کنار رفت و بدین ترتیب سنام وارد درمانگاه شد. درمانگاه قصر، راهروی تنگی بود که در هر طرف آن اتاق هایی با پرده های رنگ رنگی قرار داشت. دیوار های درمانگاه با نقاشی بیماران تزیین شده بود و بیشترین روشنایی آنجا از نور خورشید بود.

اولین اتاق درمانگاه در سمت راست، جایگاه پرستاران بود که آنجا دوا و غذای بیماران را آماده میکردند.

طیب آنجا خانم گلبه، زنی مهربان با موهای فر و پوستی تیره، یکی از ماهرترین طبیب های شهر بود که امکان نداشت کسی پیش او برود و شفا پیدا نکند. او درحالی که لباس آبی آسمانی همیشگی اش را پوشیده بود، روی صندلی فرسوده اش تکیه داده بود و در نور شمع کتاب مورد علاقه اش را مطالعه میکرد.

او عادت عجیبی هم داشت که با شنل سیاهش از درمانگاه خارج میشد. شنلی که آن را همیشه روی جا لباسی ای در اتاقش آویزان میکرد.

سنام نفس زنان و با عجله به سمت خانم گلبد دوید و گفت:

- دوست... من... آتوسا...

گلبد که با دیدن چهره رنگ و رو پریده ی سنام شوکه شده بود، کتاب را کنار گذاشت و با مهربانی گفت:

- آروم باش دخترم. اون حالش خوبه. توی اتاق سوم دست چپ. قبل از وارد شدن حتما در بزن.

سنام تشکر کرد و به طرف اتاق رفت. از اینکه دوستش را به زودی ملاقات میکرد نمیتوانست لبخند نزنند. حس امید و نشاط جای ناامیدی و غم را به کل گرفته بود و آرامش را به ارمغان آورده بود.

سنام به اتاق رسید. کنار هر اتاق چوبی نصب شده بود تا هرکس برای ورود در بزند. سنام آرام به چوب ضربه زد. از بین پرده نخی میتوانست آتوسا را ببیند که با لباس نخی بیماران پشت به پرده، روی تخت نشسته بود.

سنام دوباره در زد. آتوسا جوابی نداد. سنام آرام گفت:

- آتوسا... منم سنام. میتونم پیام تو؟

دوباره همه جا را سکوت فرا گرفت. سنام پرده را کنار زد و وارد اتاق شد. اتاق بیماران، اتاق کوچکی بود که یک پنجره دلگیر، یک تخت و یک میز و صندلی کوچک داشت. با وجود دلگیر بودن اتاق، گلدان روی میز و نقاشی های بیماران روی دیوار، شادی و نشاط را گسترش میداد.

سنام با خوشحالی گفت:

- از وقتی شنیدم حالت خوب شده نتونستم صبر کنم و نبینمت.

آتوسا هق هق کنان گفت:

- از اینجا برو بیرون.

سنام جا خورد. آتوسا هیچوقت گریه نمیکرد. حتی پارمیس که سال ها آتوسا را میشناخت هیچگاه گریه او را ندیده بود. او حتی مواقعی که ناراحت بود هم مثل همیشه عادی رفتار میکرد. سنام با مهربانی گفت:

- چی شده؟ با من حرف بزن. چرا به من نگاه نمیکنی؟

آتوسا مقداری سرش را چرخاند، به طوری که نیمه چپ صورتش نمایان شده بود:

- بهت که گفتم از اینجا برو.

جز سرخی دور چشمش که در اثر اشک ریختن به وجود آمده بود هیچ رنگی به صورتش نمانده بود. سنام قدمی جلو تر رفت و گفت:

- میدونم که همش تقصیر منه. من باید به جای تو روی اون تخت میبودم و به جای تو درد میکشیدم. ولی حالا که اتفاقی نیفتاده.

- اوتانا چیزی بهت نگفته نه؟ فکرش رو میکردم.

سنام در انبوهی از سردرگمی غرق شده بود.

- اوتانا چه چیزی رو بهم نگفته؟

آتوسا صورتش را کامل برگرداند. نیمه راست صورتش به کل تغییر کرده بود. لبش به هم چسبیده بود، پلکش روی چشمش افتاده بود و پوستش چروک شده بود.

اشک از چشمان سنام جاری شد. آتوسا بار دیگر تکرار کرد:

- نمیخوام ببینمت. از اینجا برو!

سنام مبهوت به چهره دوستش نگاه میکرد. قلبش به درد آمده بود. غمی بزرگ که مدت ها پیش از بین رفته بود حالا دو چندان بر سینه اش فشار می آورد.

او طبق خواسته اتوسا رویش را برگرداند و از آنجا رفت. غمش تبدیل به خشم شده بود. با خود میگفت اگر اوتانا نمیخواست مقصران این قضیه را مجازات کند، سنام از کسی که قدرتمند تر بود کمک میگرفت.

سنام با عجله آخرین پله های قصر را بالا رفته و وارد طبقه آخر شد. هنوز آسمان شهر ابری بود و گاهی آرام و گاهی با شدت شروع به بارش میکرد. بارشی که صدای شرشر آن بر روی سنگ های قلعه در راهرو ها میپیچید.

سنام به طرف اتاق پادشاه قدم برداشت و در زد. صدای در زدن او با رعد و برق و باران در هم آمیخت. سنام دوباره در زد.

مدتی گذشت تا اینکه قفل در باز شد و پیشخدمت در را به آرامی و با صدایی دلهره آور باز کرد. او که با دیدن سنام شوکه شده بود، نفس عمیقی کشید و گفت:

- خانم شما نباید اینجا باشید. حال پادشاه خوب نیست.
- خواهش میکنم بذارید ببینمشون. باید باهاشون صحبت کنم.
- اما همیشه. خواهش میکنم بذارید یک شب دیگه. الان اصلا پادشاه نمیتونه حرف بزنه.

سنام با درماندگی دستش را جلوی در گذاشت و گفت:

- اگر کارم مهم نبود هیچوقت مزاحم نمیشدم... ولی الان واقعا باهاشون کار دارم. خواهش میکنم...

نگاه پیشخدمت ابتدا به برق اشک های سنام دوخته شد که در نور مشعل ها میدرخشید. سپس نگاهش به زمین افتاد و بعد از مکث کوتاهی در را برای سنام باز کرد.

سنام تشکر کرد و وارد اتاق شد.

اتاق پادشاه فرهان، چهاردیواری نسبتاً بزرگی بود که غیر از نور ماهی که از پنجره به داخل میتابید روشنایی نداشت. اتاقی به هم ریخته و دلگیر، با تختی بزرگ و زیبا.

مدتی نگذشته بود که چشمان سنام به عمویش افتاد. با لباس سفیدی جلوی پنجره، در حال تماشای ماه... موهای سفید و بلندش همانند پدرش سورن روی شانه هایش افتاده بودند و چروک روی صورتش مانند نوارهای ناهموار و نامنظم در اطراف صورتش موج میزدند.

فرهان با صدای لرزان در کمال مهربانی گفت:

- چه اتفاقی باعث شده انقدر آشفته بشی؟

سنام پس از اینکه کمی کلماتش را داخل دهانش چرخاند گفت:

- شما میدونین چه اتفاقی افتاده. نمیدونین؟

پادشاه مکشی کرد. ظاهراً برای درک بهتر حرف های سنام به زمان بیشتری احتیاج داشت.

- بله. من خبر دارم.

- پس خوب میدونید این کار کی بوده.

پادشاه دوباره مکث کرد. اما این دفعه زودتر پاسخ داد:

- به خاطر اتفاقی که برای دوستت افتاد متأسفم! خیلی وحشتناکه! اما تو اینجا

نیومدی که فقط اینو بگی.

- من فقط میخوام اونا به سزای اعمالشون برسند.

سکوتی عمیق در اتاق حکمفرما شد. سکوتی که در حین تفکر پادشاه ایجاد شده بود تا دنبال کلمات مناسب برای بیان حرفش بگردد. او پس از مدتی، با ناله ای کوتاه و صدایی لرزان گفت:

- من نمیتونم بهت کمکی کنم.

- ولی شما میتونید... شما پادشاه هستین و میتونید مجازاتشون کنید. این چیز زیادی نیست که من ازتون میخوام. این عدالته.

سورن ساکت شد. رویش را برگرداند و به سنام نگاه کرد. سنام با درماندگی تکرار کرد:

- اگه شما نتونید پس کی میتونه؟

- حقیقت با اونی که فکر میکنی خیلی متفاوته.

نفرت و اندوه کل وجود سنام را فرا گرفته و رفته رفته خشمش را گسترش میداد:

- همیشه اینجا اینطوری بوده؟ چرا همه چشم و گوششون رو بستن و هیچ کاری نمیکنن؟ از شما و هرکسی که راحتی خودش رو به مجازات اون هیولا ها ترجیح میده متنفرم! چند نفر دیگه باید زیر دست اونا له بشن که شما جلوشون بایستید؟ چند نفر تا حالا قربانی اونا شدن که ازشون میترسید؟

فرهان از جایش بلند شد. عصایش را برداشت و لنگ لنگان به سمت سنام رفت. آنقدر پیر و ضعیف شده بود که نمیتوانست درست قدم بردارد. او دستش را روی شانه سنام گذاشت و گفت:

- سنام... اسم این کار تو عدالت نیست، انتقامه! خیلی اتفاقات ناگواری رخ میده که برای درست کردنشون کاری از دستت بر نیامد. نه مجازات کردن کسی میتونه آرامش تو رو برگردونه و نه زیبایی دوستت. انتقام فقط درون آدم رو سیاه میکنه. خشم... از بین برنده همه چیزه.

دستان سرد و نفس های کوتاه فرهان سنام را میترساند. چهره اش بیروح و بیرنگ شده بود. او بعد از اتمام حرفش با لبان خشک لبخندی زد و به صندلی اش برگشت. سنام با بغض به او نگاه کرد:

- پس می‌گید چیکار کنم؟ هر روز توی چشم دوستم نگاه کنم وقتی آدمایی که باعث این اتفاق شدن راحت برای خودشون قدم میزنن. اون داره به خاطر من عذاب میبینه!

فرهان در حالی که دوباره به ماه خیره شده بود با صدای لرزان گفت:

- زمان بزرگترین عدل دنیاست. فقط صبر کن!

سنام سرش را پایین انداخت. پادشاه ادامه داد:

- روزی که اون... پادشاه تاریکی... وارد شهر شد رو هنوز یادمه. مردی آنقدر قدرتمند که یک تنه در برابر همه می ایستاد. هیچ چیز جلودار اون نبود. بزرگترین و قدرتمند ترین یاتوک ها و پهلوان ها هم نمیتوانستن جلوی اون رو بگیرن. اون وارد قصر شد. همه میگفتن پادشاه تاریکی رو دیدن که به سمت اتاق پدرم میرفته. همین برای من کافی بود تا شتابان وارد آتش قلعه بشم و با تمام توانم به سمت اتاق پدرم برم. از میون آتش و گرد و غبار عبور کردم و در اتاق رو که نیمه باز مونده بود باز کردم. اونجا پدرم رو دیدم، وسط اتاق درحالی که خنجرش توی قلبش فرو رفته بود. بغلش کردم... نوازشش کردم... نفس نمیکشید. بدنش سرد بود اما چشمانش هنوز باز بود، و قطره های اشکش که روی چشمانش خشک شده بود.

فرهان تمام صحنه ها را گویا که به خاطر می آورد آرام آرام و شمرده با تمام جزئیات تعریف میکرد. لرزش دستانش و درخشش نگاهش در اثر قطرات اشک به مرور زیاد و زیادتر میشدند. او نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- چند روز بعد خبر رسید که پادشاه تاریکی رو توی یکی از کوه های اطراف قلعه دیدن. با سرعت به سمت کوه رفتم و وارد غاری شدم که به اونجا رفته بود. از قدرتش میترسیدم. از نیرویی که دو ارتش از دو کشور قدرتمند رو به تنهایی از پا آورده

بود میترسیدم. بالاخره باهاش رو در رو شدم. مردی بزرگ، با دستانی پهن و غرق در خون، مو و ریشی سیاه و بلند... مردی که خود شیطان بود.

بغض گلویش را گرفت. نفسش بند آمده بود. با دستانش محکم دسته صندلی را گرفت. پایش بیش از پیش میلرزید و ترس را در وجودش نمایان میکرد.

- شمشیر رو کشیدم... جلو رفتم تا به زندگی خار و پوچش پایان بدم. آماده بودم تا مثل هر کسی که جلوی او ایستاده جان بدم... اما در کمال تعجب اون با من نجنگید، بلکه فقط ایستاده بود و به من که مثل انسان های ضعیف و کوچیک شمشیر کشیده بودم نگاه میکرد. دیگه صبرم تموم شده بود. فریاد زنان جلو رفتم و شمشیرم رو وحشیانه به قلبش فرو کردم!

فرهان نفس عمیقی کشید. چشمانش را بست و دستش را آرام از روی دسته های صندلی برداشت. پایش دیگر نمی لرزید، فقط اشک هایی باقی مانده بودند که آرام آرام از گونه هایش سرازیر میشدند:

- اون هیچ مقاومتی نکرد. روی زمین افتاد... چشم هاش رو بست... نه خونی از بدنش جاری میشد و نه صدای ناله و زجری. مثل شیطانی که وارد جسم انسان شده بود، بیروح و بدون احساس! فکر میکردم مرده. از غار رفتم بیرون. وقتی برگشتم ناپدید شده بود.

پادشاه فراهان رو به سنام برگشت. حالا چهره کاملش در نور ماه مشخص بود. چهره ای پر از ترس و وحشت که خاطره قدیمی را مرور میکرد

- اون نمرده... دوباره بر میگردد، اما این دفعه به کسی رحم نمیکند. پیشگویی ستاره شناس ها حقیقت داره! روزی جنگ بزرگی به پا میکنه که تو فقط میتونی جلوش رو بگیری. فقط تو میتونی اون شیطان رو بکشی و همه رو از نفرینی که دنبالشون میکنه

نجات بدی. من میتونم صدای نفس هاش رو بشنوم... صدای ضربه هاش رو به دیوار...
شب ها خوابش رو میبینم، وحشتناکه!

پادشاه به سرفه افتاد. هفته ها بود که کم غذا میخورد و همین هم او را ضعیف کرده بود.
او ادامه داد:

- من تمام عزیزانم رو از دست دادم... پدرم... برادرم... همسر و بچه ام. همشون در آتش
خشم اون مرد سوختن و جان دادن. بعد از مرگ من تو آخرین عضو خانواده سورنی.
بههم قول بده... بههم قول بده که جلوش رو میگیری. قول بده که نزاری تمام عذابی
که من کشیدم بی جواب بمونه. بههم قول بده...

سنام جا خورد. اگر قول میداد و نمیتوانست چه؟ او یک ملکه نبود. نه مبارزه بلد بود و نه
تجربه ای داشت. چطور میتوانست جلوی مردی را بگیرد که دو ارتش را به زمین زده بود؟
کسی چنان قدرتمند که نامش همه را از ترس به خود میلرزاند.

سنام سرش را پایین انداخت. پادشاه فراهان صورتش را برگرداند و به ماه خیره شد:
- نمیخواد قول بدی. من بهت اعتماد دارم.

او از جایش بلند شد. سعی کرد تعادلش را روی پا های ضعیف و ناتوانش حفظ کند اما
ناکام به زمین افتاد.

سنام با سرعت به طرف پادشاه رفته و بدن پیرش را در آغوش گرفت. چندین بار او را صدا
زد اما بیفایده بود. پادشاه بلند نمیشد.

دفن پادشاه فراهان

طولی نکشید که خبر مرگ پادشاه در شهر پخش شد. از آنجا که چنین خبری برای دشمنان کشور فرصتی برای جنگ بود، خبر مرگ او تا زمان برگزیده شدن جانشین او از شهر بیرون نمیرفت.

صبح روز پنجشنبه، زمانی که آسمان هنوز تیره و تار بود، افرادی فانوس به دست، بدن بیجان شاه را تا قبرستان همراهی میکردند. افرادی عبارت از شورا، معلمان، پهلوانان و یاتوک های نامدار سرزمین! و اما در انتهای این جمعیت سنام که در دریایی از تفکر سیر میکرد. بعد از سال ها که بالاخره یکی از اعضای خانواده اش را پیدا کرده بود، حال دوباره تنها شده بود. تنها در دنیایی که دیگر آن را نمیشناخت. ارشان به آرامی دستش را روی شانه سنام گذاشت:

- واقعا متاسفم...

سنام تشکر کرد و دوباره در دریای تفکرش غرق شد. اینکه کسی را داشت تا با صدای گرمش به او آرامش دهد واقعا دلگرم کننده بود.

قبر پادشاه فراهان طبق خواسته خودش کنار درخت سیبی در نزدیکی قبر پدرش (سورن) حفر شده بود. جایی کنار زمین های کشاورزی با بوی خوش و منظره ای دلگشا!

خدمتگزار با چهره ای غمبار جلوی همه ایستاد تا قبل از دفن پادشاه متن خداحافظی اش را بخواند. او یکی از نزدیک ترین افراد به پادشاه فراهان بود. همین توجیهی قوی برای لرزش صدایش بود که به آرامی در بین سخنرانی اش شنیده میشد:

وقتی من مردم، وقتی تابوتم حمل میشود، هیچوقت نباید تصور کنید دلم برای این دنیا تنگ خواهد شد!

هیچ اشکی نریزید، تاسف نخورید و شرمنده نباشید! من در حفره ی بی پایان هیولاها سقوط نمیکنم!

وقتی من را در قبر می خوابانید نگوئید بدرود، به یاد داشته باشید که قبر تنها پرده ایست از بهشته پشت آن!

شما فقط میبینید که در قبر پایین میرود، اما حال تماشا کنید که صعود میکند!

چطور زمانی که خورشید غروب میکند یا ماه پایین میرود پایانی نیست؟ به نظر پایان می آید... به نظر غروب می آید... اما در حقیقت یک طلوع است.

زمانی که قبر بسته شود، آنجاست که روح آزاد خواهد شد!

تا حالا دیده اید دانه ای در زمین کاشته شود و با زندگی جدیدی نروید؟ چرا باید شک کنید به دانه ای به اسم انسان؟

وقتی که برای آخرین بار دهان بسته شود، دیگر کلمات و روح متعلق به جهانی بدون زمان و بدون مکان هستند...

پس از سخنان خدمتگزار دیوها پادشاه فراهان را به آرامی در قبر قرار دادند. بارش باران در روز های گذشته خاک را مرطوب کرده و بوی خوشش را همه جا پخش کرده بود. زیبا... آرامش بخش... با نور خورشید که به آرامی همه جا را روشن میکرد. و سنام که برای آخرین بار با عمویش خداحافظی کرد.

tooda.ir

بر سر دوراهی

با وجود اینکه اتفاقات ناگوار زیادی رخ داده بود، اما سنام از تمریناتش دست نکشید و به آن ادامه داد. هرچند دیگر نه شادی ای برایش مانده بود و نه آرامشی...!

دیگر تنها حرف های بامزه ارشان میتوانست برای مدت کوتاهی لبخند به روی لبان او بنشانند. لبخندی که خیلی زود از بین میرفت.

جمعه 21 تیرماه، آخرین روز سوار کاری، سنام پس از اتمام تمرینش در حالی که زیر سایه درختی زانو هایش را بغل کرده بود، خوابالو را که کمی آن طرف تر در حال بازی با پروانه ها بود تماشا میکرد.

شیراک هم بعد از یک سواری طولانی و سخت مشغول خوردن علف های خوش مزه ی دشت شده بود.

- به چی فکر میکنی؟

سنام آهی کشید و پاسخ داد:

- هیچی.

ارشان به درخت تکیه داد:

- میخوای باور کنم؟

سنام سرش را پایین انداخت. ارشان لبخندی زد و کنار او نشست. کمی آن طرف تر، چند کودک مشغول بازی بودند. میخندیدند و میدویدند و در دنیای رنگارنگ خودشان غرق بودند. ارشان با همان لبخند همیشگی اش گفت:

- هیچ چیز مثل بازی بچه ها دلپذیر نیست... دنیای کوچک و زیبایی دارن. صداشون از هر موسیقی ای شنیدنی تره!

سنام به دختری که موهای طلایی و درخشانی داشت نگاه کرد. همچنین به دختری تیره پوستی که گل صورتی زیبایی را به موهایش بسته بود:

- من هیچوقت حق نداشتم با بقیه بچه ها بازی کنم. همیشه باید خونه میموندم و کار میکردم. برعکس تو صدای بازیشون من رو اذیت میکنه چون یاد اون موقع می افتم.

ارشان رو به سنام برگشت و نگاهی به چهره او انداخت. سپس سری تکان داد و گفت:

- دوران سختی بود، اما تموم شد. حالا برگشتی خونه.

- خونه؟ فکر نکنم اینجا خونه ی من باشه. شاید یه زمانی بوده ولی الان دیگه نیست. باهاش غریبه ام.

صدای بازی بچه ها که در دریاچه بازی میکردند با صدای شیرجه آنها در آب آمیخته شد. ارشان در حالی که گل روی عصایش را با پارچه تمیز میکرد گفت:

- گاهی اوقات این اتفاق پیش میاد. آدم حس میکنه جایی که زندگی میکنه دیگه خورش نیست. شاید روز به روز عذاب بکشه و بگه چرا چنین جایی زندگی میکنه، درحالی که وقتی اون رو از دست بده و فقط خاطرات اونجا براش بمونه، میفهمه ارزش عذاب کشیدن رو داشته.

- تو تجربه اش کردی؟

ارشان عصایش را کنار گذاشت.

- تا دلت بخواد. زندگی پستی و بلندی زیادی داره سنم! روزی به مراد حالته و روزی برعکس... مهم اینه که آخر این مسیر تو میمونی و یه مشت خاطره... و یک قانون که میگه تا از دست ندی قدر چیزی رو نمیدونی.

حال بچه ها با چهره هایی خندان نوبت به نوبت داخل دریاچه میپريدند و یکدیگر را خیس میکردند. گه گذاری دعوا میکردند، همدیگر را هول میدادند یا سرزنش میکردند اما دوباره مانند دو دوست داخل آب میپريدند، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده بود.

سنم بدون مقدمه گفت:

- من با عموم فرق دارم ارشان. تحمل از دست دادن بقیه رو ندارم. من نمیتونم... نمیتونم بینم کسی آسیب میبینه. نمیتونم شاهد مرگ بقیه باشم. میدونم پیشگویی چی گفته... اینکه من جلوی پادشاه تاریکی رو میگیرم ولی... حقیقت اینه که من جنگیدن بلند نیستم ارشان. اونم با مردی که هیچکس نمیتونه بکشدش. من چطور میخوام جلوش بایستم؟ نمیتونم مرگ بقیه رو تحمل کنم.

سپس مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

- من میخوام برگردم.

برخلاف تصور سنم، ارشان اصلا تعجب نکرد. حتی با گفتن بازگشت سنم هم اخم به چهره نیاورد، بلکه با همان چهره ی مهربان همیشگی بچه ها را تماشا میکرد. سنم با تعجب پرسید:

- نمیخوای چیزی بگی؟

- این زندگی خودته. خودت حق داری تصمیم بگیری چطور زندگی کنی. من نمیتونم به جای تو تصمیم بگیرم.

- اگر من برگردم شما چیکار میکنید؟

- سعی میکنیم خودمون کشور رو اداره کنیم هرچند سخته ولی شاید بتونیم از پش بریاییم.

بار دیگر سکوت طولانی مدتی حکمفرما شد. سکوتی که سنام را مدت ها به فکر فرو برد و در نهایت با صدای ارشان شکسته شد:

- من دیگه میرم اما نمیخوام فکر کنی که اینجا زندانی هستی. اگه میخوای بمونی فردا صبح قبل مسابقه منتظرت هستم. اگه هم نه میتونی بدون مشکل با این کیسه به خونه برگردی.

سپس کیسه ی پر از سکه را از جیبش در آورده و به سنام داد. سنام پرسید:

- اگه برگردم و به مسابقه نیام من رو میبخشی؟

ارشان با لبخندی دلنشین به چهره مظلوم سنام پاسخ داد:

- تو کار بدی نمیکنی. فقط راه زندگیت رو انتخاب میکنی. این حق توعه.

سپس از آنجا بلند شد و در حالی که افسار شیراک و آردا را در دست داشت به اسطبل رفت و سنام را با افکارش رها کرد.

ای کاش هرگز از خانواده سلطنتی نبود. ای کاش همان دختر ساده ای بود که صبح ها بعد از درست کردن صبحانه، ظرف ها و لباس ها را میشست و پنجشنبه ها لباس های بافته شده خاله افروز را به بازار میبرد. شیر میخرید، به شیراک غذا میداد و سپس در رویایی شیرین از شهر دیاکو به خواب میرفت. بدون دغدغه، ناراحتی و نگرانی.

ارشان راست میگفت. جایی که سنام سال ها آرزوی رفتن از آنجا را داشت حالا خانه ی او شده بود. خانه ای که هرگز فکر نمیکرد دلتنگ آن بشود.

روز بعد، هنوز خورشید بالا نیامده بود که سنام مشغول جمع آوری وسایلش شد. کل شب از دو راهی ای که در پیش داشت نتوانسته بود بخوابد. انتخابی چنان سخت که با وجود خستگی زیاد، خواب را از او دزدیده بود.

اما آن موقع دیگر تصمیمش را گرفته بود. او زندگی ساده را به زندگی ای با مسئولیت بالا ترجیح میداد. نمیخواست آن دختری باشد که امید همه به او بسته بود، بلکه دوست داشت دختری باشد که کسی او را نمیشناخت و اهمیتی هم به او نمیداد.

این گونه نه به کسی آسیب میزد و نه مسئولیتی داشت. درست مانند وزغ کوچکی که دور از همه در آرامش زندگی میکرد.

خوابالو آرام سرش را از داخل جیب سنام بیرون آورد و قوری کشید. سنام آرام گفت:

- الان وقتش نیست خوابالو.

پارمیس در همین حین در حالی که خمیازه میکشید سرش را به طرف سنام چرخاند و بدون آنکه چشمانش را باز کند دوباره به خواب رفت. حتی بلند ترین صداها هم نمیتوانستند او را از خوابش بیدار کنند.

سنام با عجله تمام وسایلش از قبیل لباس، کیسه سکه ای که ارشان به او داده بود و خنجر کوچکش را درون کیفش گذاشت. سپس آهسته در اتاق را باز کرد و در امتداد راهرو قدم برداشت.

هنوز خورشید بالا نیومده بود و راهروها خلوت خلوت بود. فرصتی مناسب برای سنام تا دور از چشم همه از آنجا برود.

سنام بدون هیچ مشکلی از قصر خارج شد و وارد شهر شد. سپس از اولین میدان عبور کرد و به طرف کالاسکه ای که کنار خیابان قرار داشت رفت. صاحب کالاسکه مردی چاق با قدی کوتاه بود. او درحالی که کلاه پشمی اش را روی صورتش گذاشته بود، پایش را روی پای دیگرش قرار داده و چرت میزد.

سنام پرسید:

- ببخشید... من میخوامم به شهر همگون برم. میتونید من رو ببرید؟

مرد که ناگهان بیدار شده بود درحالی که کلاه پشمی اش را روی سرش جابه‌جا میکرد به دختر غریبه ای که صبح زود او را از چرتش پرانده بود خیره شد.

سنام مطمئن بود که موهای دورنگش را به خوبی زیر شال مخفی کرده بود. با این حال چشمان تیزبین کالاسکه چی او را بیش از پیش میترساند.

مرد پس از خمیازه ای طولانی گفت:

- همگون شهر دوریه. در ضمن من بچه ها رو جایی نمیبرم.

سنام کیسه ای که ارشان به او داده بود را با صدای جیرینگ جیرینگ سکه های طلا تکان داد. مرد انگار که نظرش عوض شده باشد سرفه ای کرد و در کالاسکه را برای سنام باز کرد. سپس در حالی که سوت میزد سر جایش برگشت.

کالاسکه به راه افتاد. صدای آزار دهنده چرخ های کالاسکه روی سنگ فرش های شهر، مانند کوبیدن میخی بر دیوار سنام را آزار میداد. اما ظاهراً برای مرد کالاسکه چی این صدا همانند نوای موسیقی ای بود که با ریتمش سوت میکشید.

سنام دستش را زیر چانه اش گذاشت و به فکر فرو رفت. به زودی با طلوع آفتاب مسابقه سوم آغاز میشد.

نمیدانست که کار اشتباهی کرده است یا نه اما وجدانش نمیگذاشت لحظه ای آرامش داشته باشد. حتی نگاه خوابالو هم که سرش را از داخل جیب سنام بیرون آورده بود او را آزار میداد.

خیلی زود از شهر دیاکو خارج میشد و دیگر نمیتوانست باز گردد. دلش برای دوستانش، آتوسا، پارمیس و دارمان تنگ میشد. برای رفتار های مرموز اوتانا و لبخند های ارشان که

همیشه به او آرامش میداد. حتی دلش برای کاشی ها، سنگ ها و راهرو های قلعه هم تنگ میشد که با هنری وصف نشدنی کنار هم قرار داشتند.

سنام با ناراحتی به وسایلیش نگاه کرد. حالا فرصت خوبی بود تا با واریسی آنها خودش را سرگرم کند.

در بین خرت و پرت هایی که بدون توجه درون کیفش قرار داده بود، دو تیر شکسته، یک خنجر کوچک و... ناگهان چهره سنام از ترس سفید شد. به هیچ وجه یادش نمی آمد که آن را برداشته باشد.

او دستش را درون کیفش برد و کتاب تاریکی را بیرون آورد. آن کتاب دوباره پیدایش شده بود اما چگونه؟ چگونه؟ انگار هرگز نمیخواست سنام را تنها بگذارد.

سنام با احتیاط کتاب را باز کرد. صفحات کتاب ورق خوردن تا به صفحه ای رسیدند که پر سیمرغ آنجا گیر کرده بود. سنام پر را از لای کتاب درآورد. زیبا و بی نقص... مثل همیشه! نگاه سنام به کتاب جلب شد، صفحه کتاب همانند همیشه حاوی حروفی در هم و جمله هایی طولانی و نامفهوم بود! حروفی که مدام تغییر میکرد و حروف و کلمات جدیدی را تشکیل میدادند.

سنام دستش را به طرف صفحه برد. با نزدیک شدن دست او کلمات کنار رفتند و صفحه کتاب مانند سطح آرام دریاچه، صاف و بدون هیچ ناهمواری آرام گرفتند. گویا که کتاب سنام را برای لمس صفحه تشویق میکرد.

با وجود اینکه بارها کتاب جان سنام را به خطر انداخته بود اما دیگر سنام چیزی برای از دست دادن نداشت. اگر هم اتفاقی برای او میفتاد دیگر دختری نبود که کسی دلتنگ او بشود. همان دختر ساده ای شده بود که بود و نبودش فرقی به حال بقیه نمیکرد.

آری... حس کنجکاو سنام بر احتیاط او غلبه کرد... دستش را بر روی صفحه گذاشت و ناگهان همه جا تاریک شد.



سنام چشمانش را باز کرد. در دنیای تاریک و پوچ که در آن هیچ چیز دیده نمیشد. غرق در سیاهی بی‌پایان و وحشتناک. جایی سرد، دلگیر و بدون هیچ نور و گرما!

ناگهان صدای مهیبی بلند شد. رعد و برقی وحشتناک که آسمان را در هم می‌شکافت و زمین را می‌لرزاند. صدای هجوم اشخاصی که در تاریکی نزدیک میشدند. سنام به طرف صدا برگشت. بی اطلاع از چیزی که نزدیکش میشد. قلبش به شدت میتپید، دستانش میلرزید و...

ناگهان شخصی دستش را گرفته و با تمام قدرت کشید.

- فرار کن!

صدا در تاریکی پیچید. حال فریادها و جیغ‌های وحشتناک با سرعت به طرف آنها هجوم می‌آوردند.

- بگیریدش!

صدا از تاریکی به گوش میرسید. شخص بدون اینکه دست سنام را رها کند، دوان دوان از بین درختان عبور کرده و داخل حفره‌ای روی زمین پنهان شد. مشعلش را زیر خاک فرو برد و دستش را جلوی دهان سنام گذاشت.

- نفس نکش...

سنام نفسش را حبس کرد. میتوانست صدای خس خس اشخاص ناشناسی که بالای سر آنها دیوانه وار میدویدند را بشنود. زمین می‌لرزید، آسمان می‌غرید و رعد و برق می‌زد.

مدتی طول کشید تا صدای داد و فریادها قطع شده و جایشان را به سکوتی کوتاه مدت بخشیدند. شخص به آرامی مشعل را بالا آورده و روشن کرد. چهره اش در روشنی آتش نمایان شد. او جهانگرد بود، با ریشی خاکستری و کلاهی قرمز رنگ.

جهانگرد مشعل را در هوا تکان داده و اطراف را واریسی کرد. سپس با عجله رو به سنام برگشت و گفت:

- وقت زیادی نداریم. اونا دوباره برمیگردن. هرچقدر که فرار کنی فایده ای نداره. تا شکارت نکنن دست از سرت بر نمیدارن.

سنام با هراس به چهره ی جهانگرد خیره شد. هنوز صدای فریاد ها از دور دست شنیده میشد. سنام پرسید:

- اونا کین؟

جهانگرد درحالی که داخل کیفش به دنبال چیزی میگشت پاسخ داد:

- تاریکی! موجوداتی تشنه به خون که در اعماق زمین زندگی میکنن. تو اونا رو نمیبینی، بلکه حسشون میکنی. در سیاهی مطلق با سرماییی وصف نشدنی... ولی نگران نباش! تا زمانی که از تاج محافظت میکنی دستشون به دنیای ما نمیرسه.

سپس کتابش، تاج سلطنتی و پری از سیمرغ سرخ رنگ بیرون آورد. سنام من من کنان پرسید:

- ولی... تاج... چطور جلوشون رو میگیره؟

جهانگرد درحالی که پر را به آرامی به مشعل نزدیک میکرد پاسخ داد:

- جایی در اعماق زمین، دور از ذهن هر موجود زنده ای، دروازه سنگی بزرگی قرار داره که دو دنیا رو از هم جدا میکنه. دنیای ما و دنیایی تاریک که مرگ همه رو فرا میخوانه. تاج سلطنتی کلید اون دروازهست. برای سال ها همه به دنبال اون تاج میگشتن تا دروازه رو باز کنن اما با محافظت پدر بزرگت سورن موفق نشدن.

جهانگرد پر را آتش زده و به گوشه ای انداخت. س عرق پیشانی اش را با دست پاک کرده کتابو تاج سلطنتی را در دست گرفت. سنام پرسید:

- چرا باید بخوان اون دروازه رو باز کنن؟

- این سوالیه که تو باید بفهمی.

در اثر سوختن پر سیمرغ، آتشی بزرگ شکل گرفت... آتشی سرخ رنگ و عظیمی که از دل آن سیمرغ پرزنان ظاهر شد. صدای جیغ و فریادهای موجودات تاریکی بلند شد که با سرعت به سمت آنها هجوم می آوردند. جهانگرد کتاب و تاج را به سیمرغ رنگ داد، سپس دست سنام را گرفت و گفت:

- زندگی من اینجا به پایان میرسه. سیمرغ تاج سلطنتی و کتابم رو به پادشاه سورن میرسونه و توهم به دنیای خودت برمیگردنه. ازت خواهش میکنم تصمیم درست رو بگیر... نذار همه چیز نابود بشه. نذار فداکاری پدر و مادرت بیهوده از بین بره. تاج سلطنتی بدون تو از دست میره!

- ولی من...

جهانگرد قبل از آنکه سنام بتواند چیزی بگوید او را به آغوش سیمرغ هول داده و عقب رفت. سیمرغ سنام را در برگرفته و او را از جهانگردی که نیزه سیاه رنگی بر قلبش فرو میرفت، دور کرد.

سنام درحالی که روی زمین کالاسکه افتاده بود بهوش آمد. از جایش بلند شد و به اطراف نگاهی انداخت. هنوز خورشید طلوع نکرده اما آسمان روشن شده بود که نشان میداد مسابقه به زودی آغاز میشد.

باید هرچه سریع تر به مسابقه برمیگشت اما چطور؟ آنها از دروازه قصر خارج شده بودند و تا پایان مسابقه طول میکشید تا برگردند.

همان موقع بود که در اوج ناامیدی فکری به ذهن سنام خطور کرد. او پر سیمرغ را که از لای کتاب تاریکی یافته بود با شمعی که در کالاسکه روشن بود آتش زد. همانند کاری که جهانگرد با پر سیمرغش انجام داده بود.

سپس پر را روی زمین انداخته و به آن خیره شد. پر بالا فاصله آتش گرفته اما زود خاموش شد. سپس از نوک پر دودی غلیظ بلند شد که رقص کنان در هوا پرواز میکرد.

دیگر سنام از احضار سیمرغ نا امید شده بود که ناگهان پرنده دودی ای از پر متولد شده و در فضای کالاسکه شروع به پرواز کردن کرد. پرنده ای کوچک، با چشمانی درشت و صدایی زیبا!

دوباره از دود پرنده دیگری متولد شد. این بار پرنده بزرگ تر و پرو بال تر بود... و پرنده ی دیگر. دوباره، دوباره و دوباره... تا اینکه فضای کالاسکه پر از پرندگان دودی ای شده بود که به این سو و آن سو پر میکشیدند.

بعضی از آنها که با سنام یا دیوار کالاسکه برخورد میکردند از هم متلاشی شده و دوباره با پیوستن دود سفید به وجود می آمدند. طولی نکشید که بیست و نه پرنده در گوشه ی کنار کالاسکه دور هم جمع شده و منتظر پرنده سیم بودند که به آنها بپیوندد.

پرنده سیم از دود متولد شد. پرنده ای ضعیف و نحیف که به زور پرواز میکرد و در بیشتر مواقع به زمین میخورد. سنام به آرامی دستش را زیر پرنده گرفت. پرنده روی دست سنام نشسته و نفس زنان آرام گرفت. سنام تا آن موقع چیزی به ظریفی او ندیده بود.

پرنده نفس میکشید، سوت میزد و میخندید اما بدون هیچ بدن که بتوان آن را لمس کرد. تنها دودی بود که بدن او را تشکیل میداد و با کوچک ترین لمسی ناپدید شده و دوباره تشکیل میشد.

پرنده پس از اینکه نفسش را تازه کرد با تلاش و کوشش فراوان توانست به پرنده های دیگر بپیوندد. هر سی پرنده دودی در هم آمیخته و دور هم چرخیدند، چرخیدند و چرخیدند تا اینکه از میان دود سیمرغ سر باز کرد و ظاهر شد.

سنام از شکوه او به وجد آمده بود. سیمرغ بال هایش را در هوا تکان داده تمام دود های اطرافش را پخش کرد.

ابهتی که ورود سیمرغ داشت هیچ چیز دیگری نداشت. در بین تمام این شکوه و عظمت، مرد کالاسکه چی به دیوار کالاسکه ضربه زد و با صدای نخراشیده و لهجه بامزه اش گفت:

- خانم یه وقت سوء تفاهم نشه ولی صدای خوشحالیتون داره تا بیرون میاد.

سنام که انگار تازه متوجه کالاسکه چی شده بود با شرمندگی پاسخ داد:

- ببخشید!

سپس لبخندی به پهنای صورتش زد و آرام به سیمرغ گفت:

- باید بهم کمک کنی تا به قلعه برگردم.

سیمرغ در جواب سنام لبخندی زد و سینه اش را صاف کرد. چشمانش میدرخشیدند و بال هایش باز میشدند.

همه چیز تا دقایقی آرام گذشت. مرد کالاسکه چی که حالا از سکوت ایجاد شده لذت میبرد، با صدای بلند سکه هایی که گرفته بود را میشمرد. ناگهان صدای مهیبی بلند شده و کالاسکه به طور وحشتناکی تکان خورد.

مرد افسار اسب ها را کشیده و فریاد زد:

- دوباره این بچه های لعنتی!

و از کالاسکه پیاده شد. فانوسش را برداشت و همانطور که فحش میداد نور فانوس را به سمت قسمت ضربه دیده کالاسکه انداخت. اول متوجه چیزی که دیده بود نشد. بعد از چند بار مالیدن چشم ها و باز و بسته کردن آنها، فریاد زد:

- کالاسکه ام! کالاسکه نازنینم! نصفش رفت!

مرد راست میگفت. دقیقا کالاسکه از وسط نصف شده بود. انگار موجود بزرگی از داخل کالاسکه به بیرون جهیده بود. عجیب تر از آن این بود که دیگر خبری از دختر داخل کالاسکه نبود.

tooda.ir

مسابقه سوم (سوارکاری)

مسابقه تا مدتی دیگر آغاز میشد. مسیر آن از میدان اسون شروع شده، از خیابان های شهر عبور کرده و در نزدیکی قصر به پایان میرسید.

مردم شهر پنجره ها را باز کرده و آماده ی تماشای مسابقه ای بودند که برای مدت ها انتظارش را میکشیدند.

اما هنوز از سنام خبری نبود. با اینکه اوتانا بارها و بارها همه جای قصر را به کمک دیوها گشته بود اما هیچ اثری از او پیدا نکرده بود. انگار که برای همیشه ناپدید شده بود.

پارمیس در بین تماشاچیان میدان اسون درحالی که دستش را به هم قلاب کرده بود، به ورودی میدان خیره شده بود. دارمان دوان دوان از بین جمعیت ظاهر شد و پرسید:

- همه جای قصر رو دنبالش گشتیم اما پیداش نکردیم.

پارمیس آهی کشید و گفت:

- انگار که واقعا رفته. اونم بدون خداحافظی.

در جایگاه معلمان و نمایندگان، تهمورس با لبخندی از روی خوشی و رضایت به اطراف نگاه میکرد و با نماینده دیگر که برد پسر او را تبریک میگفتند میخندید و گفت و گو میکرد.

اوتانا با ناامیدی به برج ساعت نگاه کرد. دیگر زمان آن رسیده بود. او بین میدان ایستاده و فریاد زد:

- آقایان و خانم های عزیز. مفتخرم که سومین مسابقه رو داوری میکنم. مسابقه تا لحظاتی دیگر، زمانی که خورشید به خط مشخص شده برج ساعت برسد، آغاز میشود.

خورشید فقط دو بند انگشت با خط فاصله داشت و هنوز خبری از سنام نبود. پارمیس با نگرانی دستانش را جلوی دهانش قرار داد. اوتانا با ناراحتی دستش را بالا برد و با دقت به خط نگاه کرد. همزمان با رسیدن نور خورشید به خط، اوتانا دستش را پایین آورد.

مسابقه بلافاصله آغاز شد. هومان روی اسب سیاهش چهار نعل از میدان اسون خارج شد. پارمیس با امید گفت:

- باید بیاد! اون تسلیم نمیشه. باید مسابقه رو تموم کنه.

ثانیه ها گذشت اما هنوز خبری از سنام نبود. دارمان با ناراحتی دستش را روی شانه پارمیس گذاشت. در زمانی که به نظر میرسید دیگر همه چیز تمام شده، ناگهان دختری با موهای دورنگ سوار بر اسب سفیدش وارد میدان شده و چهار نعل از خط شروع گذشت.

تمام جمعیت با ورود او به وجد آمدند. پارمیس و دارمان هر دو فریادزنان همدیگر را در آغوش کشیدند و بالا و پایین پریدند.

در طرف دیگر خنده از لبان تهمورس تبدیل به خشمی بی سابقه شد. او از جا بلند شده و فریاد زد:

- اون دختر چطور برگشته؟!!!

سنام با همان سرعتی که از خط شروع گذشت، از میدان خارج شد. صدای شادی و فریاد های تماشاگران کل میدان را فرا گرفته بود، و ارشان که پشت جمعیت به پهنای صورتش لبخند میزد.

سنام در حالی که پایش را به شیراک میکوبید فریاد زد: "سریع تر! سریع تر!!!". شیراک هم با تمام قدرت چهار نعل می تاخت. آنها از تپه قلعه پایین رفته و وارد شهر شدند. از چندین پیچ گذشته تا اینکه بالاخره به هومان رسیدند.

هومان افسار اسبش را کشیده و اسبش را به اسب سنام کوباند. سنام کنترلش را روی شیراک از دست داد اما دوباره توانست افسار را به دست بگیرد و پا به پای هومان حرکت کند.

آنها از چند پیچ عبور کرده و وارد بازار میوه فروش ها شدند. سنام بار دیگر سعی کرد از هومان جلو بزند اما ضربه دوباره هومان او را از مسیر منحرف کرد. حال سنام به اشتباه از مسیر مسابقه خارج شده و وارد بازار پارچه فروش ها شده بود.

جایی که پارچه های ابریشم و نخی که روی بند های بین ساختمان ها آویزان کرده بودند، مدام به صورت سنام برخورد کرده و جلوی دید او را میگرفتند.

پس از بازار پارچه ادامه مسیر به مکان تعمیر کالاسکه ها میرسید. در خیابان بن بستی که هیچ راه خروجی ای جز بازگشت نداشت.

نمیشد تمام مسیر را برگشت. سنام باید هر طور که میشد از بن بست عبور میکرد. اما چگونه؟ سنام هیچوقت از چنین دیوار بلندی عبور نکرده بود، اما چاره ی دیگری نداشت. او با سرعت به طرف دیوار رفت، افسار را کشیده و همراه شیراک از روی زمین بلند شد.

حال برای لحظه ای سنام بر روی هوا معلق ماند. چنان که از ترس چشمانش را بسته و افسار شیراک را سفت نگه داشت. ناگهان انگار که دوباره همه چیز به حالت اول برگشته بود روی شیراک افتاده و چهار نعل به مسیر ادامه داد.

سنام چنان از عبور دیوار به وجد آمده بود که از خوشحالی فریاد کشید. حتی تصور آنکه چطور توانسته بود از آن دیوار بزرگ عبور کند غیر ممکن بود!

ادامه مسابقه که خارج از شهر بود، در بین باغ ها و مزارع کشاورزی پیش میرفت. جایی دیدنی و زیبا که پرندگان مهاجر از این سو به آن سو پرمیکشیدند و آواز میخواندند. پس از مزارع کشاورزی، نوبت به جنگل های انبوه گردو میرسید با درختان سر به فلک کشیده و تنومند.

با وجود اینکه اسب هومان بزرگتر و قدرتمند تر از شیراک بود اما شیراک چابک تر و سریع تر میدوید. به همین دلیل سنام در جنگل به هومان رسیده و پا به پای او از جاده جنوبی به سمت قصر حرکت کرد. مسیری که صاف از تپه بالا رفته و به دروازه بزرگ قصر میرسید.

چیزی تا خط پایان باقی نمانده بود. هومان مدام جلوی سنام را گرفته و مانع سبقت او میشد. سنام هم بدون کوچک ترین مکثی بار دیگر برای جلو زدن از او تلاش میکرد تا اینکه بالاخره توانست در لحظه ای از کنارش عبور کند.

هومان بار دیگر به آنها تنه زد. سنام هم در جواب او افسار شیراک را به طرف او کشیده و به او تنه زد. این اتفاق بارها و بارها تکرار شد تا اینکه دو اسب همراه دو سوارشان به زمین خوردند.

مدتی طول کشید تا سنام توانست چشمانش را روی زمین گرم باز کند. سرش به شدت درد میکرد. احساس میکرد سال هاست که به زمین خورده است.

صدای جمعیتی که دور آنها حلقه میزدند بلند شد. با وجود تاری دید، سنام توانست چهره ارشان را که به او نزدیک میشد تشخیص دهد. سنام ناله کنان پرسید:

- کی برد؟

ارشان کنار سنام نشست و گفت:

- هیچ کس.

tooda.ir

آتوسا

حال که مسابقه سوم با زمین خوردن دو شرکت کننده نافرجام مانده بود، همه چیز به مسابقه آخر موکول میشد تا پیروز نهایی رقابت را مشخص نماید. رقابتی که پس از چهار هفته بالاخره به پایان میرسید.

صبح روز بعد، یکشنبه 23 تیرماه، آتوسا با درد فراوان صورتش را از روی تخت بلند کرد. هنوز سوزش زیر پوستش را که مانند آتش در بدنش پخش میشد حس میکرد. سوزشی که از همان شب اتفاق تا آن موقع با او مانده بود اما دیگر به آن عادت کرده بود.

خانم گلبه مانند هر روز صبحانه ی بیمارانش را که یک عدد سیب زمینی آب پز بزرگ و چند تخم بلدرچین بود، صبح زود بی سرو صدا گذاشته و رفته بود. البته به همراه یک تکه نان و یک جفت چاقو و چنگال که در سینی قرار داده بود.

آتوسا به آرامی از تخت پایین آمده و به طرف سینی غذا رفت. شکمش از گرسنگی مانند حیوانی ضعیف ناله میکرد اما قصد سیر شدن نداشت.

او دستش را از سیب زمینی و نان و تخم بلدرچین رد کرده و چاقوی مسی را برداشت. سپس به تختش برگشت.

دیگر زندگی برایش آن رنگ های سابق را نداشت. از نفس کشیدن و زنده بودن متنفر شده بود و مرگ را به سردرگمی ها و درد های احمقانه ای که زود می آمدند و دیر میرفتند ترجیح میداد. دیگر دلیلی هم برای بودن نداشت. حتی حالا که فکر میکرد مرگش بیشتر از

زندگی معنی داشت. آنطور در کنار مادرش بدون هیچ دردی زندگی میکرد. نه ناراحتی ای و نه غم و غصه ای!

او چاقو را روی رگ دستش گذاشت. سردی چاقو دستش را میلرزاند. یا شایدم ترس ناشی از کاری که میخواست انجام دهد. ولی دیگر تصمیمش را گرفته بود. او چشمانش را بست و چاقو را کشید.

برخلاف تصورش هیچ دردی در دستش احساس نکرد. درواقع چاقو بدون انداختن کوچکترین رد خونی شکسته شده و روی زمین افتاد. در لحظه بعد صدای قدم های وحشیانه شخصی از پشت سر شنیده شد.

آتوسا با ترس از جا بلند شد و برگشت اما با سیلی محکم اوتانا به زمین خورد. درد وحشتناک صورتش بار دیگر برگشت و در تمام بدنش پخش شد. اوتانا فریاد زد:

- تو یک احمق به تمام معنایی! آنقدر پست و حقیر شدی که دست به این کار میزنی؟
با خودت چه فکری کردی؟ فکر کردی با این کارت چی درست میشه؟
آتوسا هق هق کنان پاسخ داد:

- شما هیچ چیز رو درک نمیکنید. اگه جای من بودید همین کار رو میکردید.

فریاد های اوتانا بلند تر شدند:

- چطور جرعت میکنی من رو قضاوت کنی؟ تو هیچ چیز درباره من نمیدونی! فکر میکنی خیلی زندگی سختی داری که اینطوری توی درمانگاه خودت رو به این پستی و خواری رسوندی؟

آتوسا با فریاد اوتانا به عقب پرید. حالا بیشتر از اینکه ناراحت باشد ترسیده بود. ترس از او از مرگ هم بدتر بود. سنگ هم در برابر عصبانیتش ذوب میشد. اوتانا ادامه داد:

- هیچ کس بهتر از من تو رو درک نمیکنه. میدونی چرا؟

اوتانا دستش را زیر چانه اش برده و لایه ای از پوستش را مانند پوست میوه ای خشک شده، بلند کرد. پوست بدون هیچ مشکلی از روی صورت اوتانا پایین آمده و چهره ای دیگر از او نمایان کرد. چهره ای همانند آتوسا با پوستی سوخته و چشم هایی که به کل از جای اصلیشان دور شده بودند.

آتوسا مبهوت به چهره اوتانا خیره شده بود. نمیدانست چه بگوید و چه رفتاری داشته باشد. اوتانا گفت:

- این چهره واقعی منه! طلسمی که تو رو به این شکل در آورد از اونی که فکر میکنی رایج تره. خیلی ها قربانیش شدن، منم همینطور. حالا به خودت نگاه کن! چطور یه گوشه افتادی و جوری رفتار میکنی انگار بدبخت ترینی! خجالت بکش!

اوتانا با اندوه سرش را پایین انداخته و از درمانگاه بیرون رفت. مدتی پس از رفتن اوتانا خانم گلبه با سینی پر از کلوچه و یک لیوان شیر گرم وارد اتاق شد اما خبری از آتوسا نبود. او سینی را به کناری گذاشت و با عجله به سمت شنلش در اتاق رفت اما شنلش سر جایش نبود...

آتوسا به دنبال اوتانا از قصر خارج شد. همراه او از خیابان عبور کرده و شاهد سوار شدن او به کالاسکه های صبحگاهی شد. آتوسا خوب میدانست اوتانا کجا میرفت. باید حتما با او صحبت میکرد.

تقریبا خورشید یک ششم آسمان را گذرانده بود. آسمان با ابرهایی که از طرف شمال حرکت میکردند پوشیده میشد و هوای سردی را بر شهر تحمیل میکرد.

در این بین اوتانا در دشت گل هایش مشغول کار بود. او پس از اینکه حفره ای روی زمین کند، گل رزی را که در گلدان کنارش قرار داشت از گلدان در آورده و آن را داخل خاک قرار داد و با دستش به آرامی دور گل را با خاک پر کرد.

کنار او در زیر سایه درخت، آن گرگ بزرگ لم داده بود و استخوانی که اوتانا به او داده بود را با اشتها میخورد. گرگ سرش را بالا آورد و زوزه کشید.

اوتانا در حالی که کندن حفره دیگری را آغاز کرده بود متوجه آتوسا شد که کمی آن طرف تر با شنل سیاه پرستار به او خیره شده بود. اوتانا به پاهای برهنه و چشمانش که در اثر گریه باد کرده بودند، نگاهی انداخت و بعد گفت:

- چی شد؟ چرا دنبالم اومدی؟

آتوسا که برای مدت ها اوتانا را تماشا میکرد با مظلومیت گفت:

- شما تونستید چهرتون رو درست کنید.

اوتانا شروع به کندن حفره دیگری کرد. آتوسا عاجزانه دستانش را به هم قلاب کرد و گفت:

- خواهش میکنم به منم یاد بدید.

- متاسفم اما چیزی برای یادگیری وجود نداره. این به خودت مربوطه که بخوای کنار

بیای یا نه!

اوتانا پس از اینکه گل رز دیگری را کاشت سطل آب را برداشت و به سمت کلبه رفت. آتوسا دوان دوان به طرف اوتانا رفته و دستش را گرفت:

- خواهش میکنم به من یاد بدید مثل شما باهاش کنار بیام!

اوتانا با خونسردی دستش را از دستان لرزان آتوسا درآورد و گفت:

- اگه قراره کسی بهت یاد بده که چطوری باهاش کنار بیای اون خودتی نه من.

اشک از چشمان آتوسا جاری شد. اوتانا رویش را از او برگرداند، داخل کلبه رفته و در را پشت سرش باز گذاشت.

مدت ها گذشت. حال خورشید در اوج آسمان خود نمایی میکرد و نور زیبایش را مستقیم به زمین میتاباند.

مدتی میشد که دیگر صدای گریه های آتوسا شنیده نمیشد. اوتانا در کلبه را باز کرد. انتظار داشت که آتوسا رفته باشد اما در کمال تعجب او جلوی در کلبه سرش را روی دستانش گذاشته بود و به خواب رفته بود. مانند موشی کوچک که از شدت گرسنگی در حال جان دادن بود خودش را جمع کرده بود.

اوتانا سعی کرد بدون توجه از کنار آتوسا رد شود، اما نتوانست. چیزی در آتوسا بود که او را به یاد خودش می انداخت.

- پاشو!

آتوسا از خواب پرید. آنقدر خسته بود که برای مدتی همه چیز را فراموش کرده بود، که ناگهان با دیدن اوتانا مانند فردی ترسیده خودش را جمع و جور کرد. اوتانا گفت:

- اگه میخوای چهرهات رو درست کنی باید بدونی اون هیچوقت درست نمیشه. من میتونم بهت یاد بدم چطور باهات کنار بیای نه چیز دیگه ای! با باورت میتونی چهره قبلیت رو برگردونی اما هر وقت که اون رو از دست بدی دوباره به چهره حالت برمیگردی. فهمیدی؟

آتوسا سرش را تکان داد. اوتانا ادامه داد:

- خوبه. حالا دنبالم بیا.

آتوسا مانند دختر بچه ای که تازه مادرش را پیدا کرده بود دنبال اوتلنا راه افتاد. آنها به قسمتی از باغ که خالی از گل بود رفتند. جایی که زمینی شاداب برای روییدن گل ها داشت و در نزدیکی چشمه بود.

اوتانا به زمین اشاره کرد و گفت:

- همین جا شروع کن به کندن حفره.

آتوسا نگاهی به اوتانا و بعد نگاهی به زمین انداخت. اوتانا با جدیت گفت:

- چیه؟ مگه نمیخوای راهش رو یاد بگیری؟ این راهشه. حالا میخوای از اینجا برو یا انجامش بده. برای هیچکس مهم نیست.

آتوسا بدون اینکه حرفی بزند روی زمین زانو زده و شروع به کندن حفره کرد. سرمای دلنشین خاک را میشد حس کرد. و آن رطوبت خوش بویی که هر جا نمیشد آن را پیدا کرد.

اما برای آتوسا کاملاً بی معنی بود. آخر کندن حفره برای کاشتن گل چه ربطی به صورت او داشت؟ او دیده بود که اوتانا با جادو صورتش را خوب کرده اما کندن حفره و کاشتن گل در کار نبود.

به هر حال اوتانا خوب شده بود، پس حتما مرتبط بود.

خطری در کمین تاج سلطنتی

روزهای شهر دیاکو معمولاً با رنگین کمان زیبایی در آسمان شروع میشد. رنگین کمانی که بعضی‌ها اعتقاد داشتند نشانه صلحی است میان طبیعت و انسان. نمادی که به دل همه آرامش میداد.

اما با وجود رنگین کمانی به آن زیبایی، گاهی وقت‌ها هم همه چیز به خوبی پیش نمیرفت! روز دوشنبه، یک روز بعد از فرار آتوسا از درمانگاه، یکی از عذاب‌آورترین روزهای سنام بود. فکر اینکه آتوسا کجا رفته حتی روی تمرین او هم تاثیر گذاشته بود تا جایی که ارشان را هم کلافه کرده بود.

فقط پنج روز به مسابقه آخر باقی مانده بود. از آنجا که مسابقه چهارم آخرین مسابقه برای تعیین حاکم بعدی بود، تمرینات سنام سخت‌تر و طولانی‌تر شده بود.

مسابقه چهارم مبارزه تن به تن بود. یعنی با شمشیر و سپر که همین به سختی کار می‌افزود. زیرا سنام تجربه کافی در مبارزه تن به تن را نداشت و خیلی چیزها را باید می‌آموخت لذا نیاز به زمان بیشتری داشت.

آن روز گرم و آفتابی، در جنگل سرسبز و زیبای شهر دیاکو، سنام در حالی که محکم شمشیرش را در دستانش نگه داشته بود به آرامی از بین درخت‌ها و سنگ‌ها به اطراف نگاه میکرد.

او آنقدر محتاط راه میرفت که انگار کسی برای کشتن او آماده بود. هر صدایی او را به شک می انداخت. دستانش عرق کرده بودند. لباس چرمی مسابقه اش بر بدنش سنگینی میکرد. لبش از تشنگی خشک شده بود. میتوانست صدای رود را که کمی آنطرف تر در حال گذر بود بشنود.

او به آرامی به طرف رود رفته و مانند تشنه ای که سال ها آب نخورده بود شروع به نوشیدن آب کرد.

همان موقع بود که صدای نزدیک شدن فردی را از پشت سرش شنید اما دیگر برای عکس العمل دیر شده بود. او بی دفاع به داخل آب پرت شده و برای مدتی همراه با امواج قدرتمند آب به جلو پرت می شد. سنام با موهای دورنگش که روی صورتش را گرفته بود، همانند موش کوچکی که به آب افتاده بود از سنگی که داخل آب بود آویزان شده بود.

ارشان که او را داخل آب انداخته بود بلند خندید. سنام سرفه کنان گفت:

- اصلا خنده نداشت.

ارشان اشک هایش را پاک کرد و اضافه کرد:

- اگه الان چهرهات رو میدیدی متوجه دلیل خنده من میشدی!

سنام با عصبانیت از سنگ بالا رفت و در حالی که شمشیرش را به سمت ارشان گرفته بود به او حمله کرد. هردو درگیر شدند.

از هفت بار شکست قبلی که خورده بود، به نظر میرسید قوی تر شمشیر میکشید! با دستانی که از خستگی گهگداری از کار می افتادند و قدمی او را به شکست نزدیک تر میکردند.

با وجود اراده آهنین سنام، ارشان با مهارتی که سال ها کسب کرده بود چرخ زده و شمشیر را همانند تیری که از کمان خارج میشد از دست سنام پرت کرد.

حال دیگر دستان خسته سنام شمشیری برای دفاع از خود نداشتند. ارشان که دوباره به خنده افتاده بود گفت:

- باختی دختر خانم!

چهره سنام در هم رفت. هیچ چیز مانند تمسخرهای ارشان او را عصبانی نمیکرد. وقتی او آنطور صحبت میکرد سنام با تمام توانش برای پیروزی تقلا میکرد. این موضوع را ارشان خوب میدانست و برای همین هم از خنده هایی که خون سنام را به جوش می آورد دست نمیکشید.

سنام با خشم روی ارشان پریده و او را همراه خود درون رود انداخت. بار دیگر امواج قدرتمند آب آنها را در بر گرفته و تا فضای باز رودخانه که جایی نسبتاً کم عمق با آبی آرام بود برد.

سنام کنترلش را به دست گرفته و تلو تلو خوران ایستاد. ارشان هم رو به روی او در آبی که او را تا آنجا کشانده بود ایستاد اما دیگر شمشیرش دستش نبود. حال هر دو بدون سلاح در برابر هم قرار گرفته بودند.

ارشان گفت:

- نمیخواهی تسلیم بشی؟ خیلی خوب... بچرخ تا بچرخیم!

و با دستان خالی با سنام درگیر شد. به خاطر خستگی زیاد سنام و مهارت بالای ارشان، تقریباً هر بار در حین درگیری سنام به آب می افتاد. ارشان حتی به او مهلت بلند شدن هم نمیداد و با کوچک ترین تقلایی او را با ضربه پا به آب برمیگرداند.

ارشان فریاد زد:

- اگه میبینی نمیتونی جلوی حریفت بایستی، از مغزت استفاده کن نه از زورت!

سنام بار دیگر برای بلند شدن تقلا کرد اما دوباره به زمین خورد. دیگر نمیتوانست نفس بکشد. آب رودخانه مانع تنفسش میشد. چشمانش سیاهی میرفت. سعی میکرد صحبت کند اما آب درون دهانش را پر میکرد و او را به سرفه می انداخت.

سنام سعی کرد از دستان ارشان فرار کند اما هیچ چیز جلوی ارشان را نمی گرفت. او بار دیگر سنام را به آب انداخت و تکرار کرد:

- از مغزت استفاده کن!

سنام در اوج ناامیدی چشمش به سیمرغ افتاد که همانند سایه بانی بزرگ روی آب سایه انداخته بود. صدای ارشان شنیده شد:

- از مغزت استفاده کن!

چطور میتوانست خودش را رها کند؟ باید از مغزش استفاده میکرد اما چطور؟ اگر زودتر خودش را رها نکند بدون شک درون آب خفه میشد.

سنام بار دیگر برای بلند شدن تلاش کرد، اما با این تفاوت که این بار به جای آنکه جلوی ارشان را بگیرد، او را همراه خود به آب انداخت.

سپس از زیر آب بالا آمده و بلافاصله شمشیرش را برداشته و زیر گلوی ارشان قرار داد. ارشان بی حرکت ایستاد. سنام نفس زنان گفت:

- باختی... پیر مرد!...

ارشان با لبخندی از روی افتخار شروع به دست زدن کرد:

- کارت عالی بود! همونطور که دیدی قدرت ذهن بیشتر از قدرت بازوئه. از زمین خوردنت عبرت بگیر و دوباره بلند شو، اگه میبینی شکست میخوری از روش دیگه ای استفاده کن. یادت نره عقل تو سلاح توعه نه زور بازوی تو!

سپس دستی به شانه سنام کشیده و لنگ لنگان به طرف خشکی رفت. این اولین باری بود که سنام توانسته بود در مبارزه ای ارشان را شکست بدهد. چنان حسی عجیب که برای مدتی سر جایش ایستاده و به گوشه ای که سایه ی سیمرغ را دیده بود خیره شده بود. همانطور که ناگهان آمده بود، ناگهان هم ناپدید شده بود.

شب همان روز اوتانا به قلعه بازنگشت. این اولین باری بود که او در قلعه حضور نداشت و همه بزرگی در سالن اصلی به راه انداخته بود. خدمتگزار قلعه آقای فرامین در حالی که چندین بار نزدیک بود به زمین بخورد با سرعت از پله های قصر بالا آمد و گفت:

- خواهش میکنم آرام باشید! همه چیز درست میشه.

یکی از پسر ها پرسید:

- پس خانم اوتانا کجا هستن؟

فرامین نفس زنان جواب داد:

- ما خبری نداریم اما ایشون حتما دلیل قانع کننده ای برای غیبتشون دارن. باید تا

زمانی که ایشون نیست نبودشون رو جبران کنیم.

یکی از دختر ها پرسید:

- پس وقتی خانم اوتانا نیست کی جای ایشون رو میگیره؟

فرامین دستش را روی سینه اش گذاشت و گفت:

- نگران نباشید. من تا زمانی که ایشون نیستن به اوضاع رسیدگی میکنم. میدونم که

چقدر به ایشون وابسته بودید و بهشون علاقه مندید. برای همین من تمام تلاشم رو

میکنم تا جای خالی ایشون رو پر کنم. خوب وقت تلف نکنیم. همه برن اتاقشون.
منم برم... اوه من کجا برم؟...

و سپس سردرگم از پله ها بالا رفت. با رفتن او فریاد هلهله و شادی سر داده شد. دارمان گفت:

- خیلی عجیبه. اول که آتوسا غیبت زد حالا هم اوتانا. معلوم نیست اینجا چه خبره.

عجیب بود... اینکه اوتانا حضور نداشت برای همه عجیب بود. اما جدا از همه چیز، چیزی که بیشتر از همه سنام را میترساند صحبت های گروهی از پسران بود که حین عبور از کنارشان شنید:

- دارم بهت میگم اون گرگ واقعا وجود داشت! معلوم نیست اگه خانم پودینه دست به کار نمیشد به چند نفر دیگه حمله میکرد.

سنام با تعجب به سمت پسران رفت و پرسید:

- ببخشید، درباره کدوم گرگ صحبت میکنید؟

یکی از پسر ها که موی بور و بلندی داشت پاسخ داد:

- گرگی که توی راهرو ها پرسه میزد. با پنج نفر از پهلوان ها و سه نفر از یاتوک ها به

سختی تونستیم اونو کنترل کنیم. باور نمیکنید اما اگه میخواست میتونست ما رو

بدون هیچ زحمتی بلعه!

- با اون گرگ چیکار کردین؟

- اوه... اونو به زندان شهر بردیم. خانم پودینه دستور داده بود که امروز برای اون کمین

کنیم. میخواستیم از خانم اوتانا هم اجازه بگیریم اما ایشون نبودن. برای همین بدون

حضورشون کمین کردیم و گرگ رو گرفتیم. قبلا خیلی ها میگفتن توی راهروها

پرسه میزنه اما باور کردنش سخت بود.

چهره سنام از ترس سفید شد. او از پسر تشکر کرد و بعد با دلهره رو به پارمیس و دارمان برگشت:

- دیگه اون گرگ نیست که از در ورودی محافظت کنه، حالا چیکار کنیم؟

پارمیس با اطمینان پاسخ داد:

- چرا انقدر نگرانی؟ کسی از جای تاج باخبر نیست.

- اگه خبر داشته باشن چی؟ بدون اون گرگ وارد شدن به راهروی مخفی هیچ مشکلی نداره. نمیتونیم بزاریم همینجوری تاج رو بدزدن.

دارمان سری تکان داد و گفت:

- خوب... میتونیم امشب تاج رو از کتابخونه بیرون بیاریم.

سنام سری تکان داد و گفت:

- نه! نمیتونیم انقدر صبر کنیم چون اونا حتما همین امشب سراغ تاج میان. باید همین الان دست به کار بشیم ولی با جمعیتی که توی سالن و راهروها هست همیشه در راهروی مخفی رو باز کرد. ای کاش میشد یه جوری حواس بقیه رو پرت کنیم...

ناگهان سنام با چشمانی که شرارت از آن میبارید رو به دارمان و پارمیس برگشت و گفت:

- من یه فکری دارم!

کمی گذشت. با وجود اینکه دانش آموزان مدت ها پیش باید به اتاق هایشان میرفتند هنوز در راهروها و سالن اصلی پرسه میزدند. مشخص بود در نبود اوتانا، با وجود خواهش های فرامین، گوش کسی بدهکار نبود.

همه با دوستانشان در قصر قدم میزدند و از فرصت پیش آمده استفاده میکردند تا بگردند و جادوها و مهارتشان را به بقیه نشان بدهند تا اینکه صدای فریادی توجه همه را به خود جلب کرد:

- من نمیدونم تو رو از کدوم دیوانه خانه ای آوردن! تو ابله ترین آدمی هستی که من تا حالا دیده‌ام!

پارمیس درحالی که در وسط سالن اصلی، روبه روی دارمان ایستاده بود با خشمی وصف نشدنی فریاد میزد. دارمان در جواب او گفت:

- منم نمیدونم چرا خدا تو رو لنداخته توی زندگی من! آخه مگه من چه گناهی کردم که یه عجزه ای مثل تو رو هر روز باید تحمل کنم.

ناگهان همه جا ساکت شد. طولی نکشید که دارمان از ((عجزه)) خواندن پارمیس پشیمان شد. چرا که گلدانی که کنار دیوار قرار داشت به سمت او پرتاب شد و در نزدیکی او روی زمین خرد شد. دارمان فریاد زد:

- میخوای اینطوری ادامه بدی؟ باشه توهم بگیر!

و گلدان دیگری را به سمت پارمیس پرت کرد. گلدان از کنار پارمیس عبور کرده و به بزرگترین پسر قلعه برخورد کرد. پسری از مشهورترین پهلوانان شهر، با بازویی بزرگ و قدی بلند که همانند یک دیو نفس میکشید و راه میرفت. حال دیگر او هم جزئی از مبارزه ای شده بود که پارمیس و دارمان در سالن اصلی به پا کرده بودند.

مبارزه ای که به مرور دانش آموزان بیشتری عضو آن میشدند و بدین ترتیب جنگ بزرگی در سالن اصلی شکل گرفت. تا آن موقع که با حضور اوتانا کسی جرعت سر خم کردن را نداشت، حال همه دو جبهه درست کرده بودند و هرکسی هر آن چیزی را که دم دستش بود پرت میکرد. کتاب، سپر، دانش آموز سال اول و... .

با آشوبی که در سالن اصلی به پا شده بود فرصت خوبی بود تا سنام تاج سلطنتی را از کتابخانه خارج کند. او با عجله وارد راهروی 'پ' شده و آجرها را به ترتیب جا به جا کرد.

سنگ‌ها لرزیدند و فرو ریختند. صدای عربده‌ها و فریاد‌های دانش‌آموزان در راهروی مخفی مانند صدای حیوانات وحشی که در جنگل به یکدیگر حمله کرده‌اند میپیچید.

سنام از پله‌های راهروی مخفی بالا رفته، ستون‌های سنگی را پشت سر گذاشته و دیوار کتابخانه را با پایین کشیدن مشعل آن باز کرد. صدای باز شدن دیوار کتابخانه هم‌زمان با صدای دیگری از ابتدای راهرو، پایین پله‌ها بلند شد. کسی داشت وارد راهروی مخفی میشد.

سنام با عجله مشعل را بالا داد و قبل از اینکه دیوار بسته شود داخل کتابخانه پرید. سپس خیلی سریع به سمت تاج سلطنتی رفته و آن را از داخل گنجه بیرون کشید. تاج در نور مشعل‌ها میدرخشید و برق میزد.

نمیشد تاج سلطنتی را جلوی چشم همه جا به جا کرد، برای همین سنام گونی‌ای که داخل آن پر از لباس‌های مبارزه بود خالی کرده و تاج سلطنتی را داخل آن گذاشت. ناگهان صدایی از پشت دیوار بلند شد:

- زود باشید... نمیخوام کوچک‌ترین عذری از هیچ کدومتون بشنوم! کتابخونه رو پیدا کنید و اون تاج رو بدید به من!

سنام این صدا را خوب میشناخت. صدای پودینه بود که همانند دیوانه‌ها سر دانش‌آموزانش فریاد میکشید. باید هرچه سریع‌تر از آنجا خارج میشد. سنام به اطراف نگاهی انداخت.

تنها دو راه در کتابخانه سلطنتی به بیرون وجود داشت، یکی دیوار کتابخانه که پشت آن پودینه و دانش‌آموزانش به دنبال تاج میگشتند و دیگری پنجره‌ی کهنه‌ای که در انتهای کتابخانه قرار داشت.

سنام گونی را به لباسش گره زد و پنجره را باز کرد. بلافاصله با باز شدن پنجره نسیم سردی به داخل وزید. باور کردنی نبود که چقدر از پنجره تا زمین فاصله بود.

سنام مردد ماند. میتوانست روی سنگ های قلعه که از دیوار قدری بیرون زده بودند به پنجره ی بعدی قصر برسد اما هربار سرش گیج میرفت. ارتفاع وحشت به دلش انداخته و او را عقب میکشید.

دوباره صدای فریاد پودینه از پشت دیوار بلند شد:

- پشت این دیواره! زود باشید این دیوار رو باز کنید.

سنام نفس عمیقی کشید و پایش را بیرون برد. دیگر وقتی باقی نمانده بود. او به آرامی روی لبه سنگ قدم گذاشته و آهسته از پنجره دور شد. لرزش سنگ ها در اثر باز شدن دیوار کتابخانه احساس میشد. لرزشی که پای سنام را روی سنگ جابه جا کرده و اگر دستش به موقع شکاف دیوار را نمیگرفت بدون شک پرت میشد.

- همه جارو زیرورو کنید! باید تاج رو پیدا کنید

سنام پایش را روی سنگ برگردانده و آهسته از لبه ی دیوار به سمت پنجره بعدی حرکت کرد. احساس میکرد هر لحظه ممکن است پرت شود اما بلافاصله با کشیدن نفس عمیق درحالی که زیر لب زمزمه میکرد (به پایین نگاه نکن! به پایین نگاه نکن!) دوباره به راهش ادامه میداد.

سرانجام به پنجره بعدی رسیده و لبه ی آن نشست. با دستش به آرامی قفل پنجره را باز کرده و به داخل پرید. طولی نکشید که خودش را در کلاس معجون سازی یافت، با شیشه های رنگی و موادی که روی آن هشدار های گوناگون نوشته شده بود.

سنام به سرعت از آنجا خارج شده و از پله ها پایین رفت. با وجود آشوبی که آن موقع در سالن اصلی به پا شده بود، همه جا دیگر آرام و بی سرو صدا بود.

تنها آثار باقی مانده از جنگ دانش آموزان گلدان های شکسته و تابلو های نقاشی ای بود که روی زمین افتاده بودند. سنام در حال گذر از آن هیاهو بود که ناگهان:

- خانم کجا میرن؟

سنام از ترس خشکش زد، نفس عمیقی کشیده و به آرامی برگشت. آژمان درحالی که جارویی به دست داشت پشت سنام ایستاده بود. سنام با دیدن چهره غول پیکر و دندان های تیز و بانمک او نفس راحتی کشید و گفت:

- اوه... منو ترسوندی. داشتم تمرین میکردم خیلی طول کشید. بقیه دانش آموزا کجا رفتن؟

آژمان خور خور کنان گفت:

- توی راهرو دعوای بدی شد. آقای فرامین هم سعی کرد جلوشون رو بگیره که یه چیزی توی سرش خورد. نمیدونم چی بود ولی آقای فرامین درجا بیهوش شد. همونجا بردنش درمانگاه و بقیه هم سریع برگشتن به اتاقاشون.

سنام با نگرانی پرسید:

- حال آقای فرامین چگونه؟

- میگن تا چند وقت نمیتونه راه بره.

رنگ سنام پرید. ظاهرا نقشه او آنجور که فکرش را میکرد پیش نرفته بود. آژمان در حالی که شروع به جارو زدن کرد با خنده گفت:

- البته گفتن که زود خوب میشه.

سنام از آژمان تشکر کرده و به طرف راهروی دختران رفت که ناگهان به یاد تاج سلطنتی افتاد. نمیتوانست آن را پیش خودش نگه دارد چرا که پودینه حتما به دنبال تاج همه ی اتاق ها را میگشت.

او به سمت آژمان برگشته و پرسید:

- شما وسایل گمشده رو توی انبار میزارید دیگه درسته؟

آژمان با سر تایید کرد و گفت:

- آره خانم. وسایل خودمونم اونجا میزاریم. ما برخلاف شما آدم ها موجودات مرتبی نیستیم. از آلودگی و ریخت و پاش خوشمون میاد. اوایل میخواستن مثل بقیه به ما خونه های انسان ها رو بدن ولی زندگی کردن توی اونا برامون خیلی سخت بود.

سنام با کنجکاوی پرسید:

- اونجا کسی هست که بخواد وسایلتون رو چک کنه یا ببینه چی دارید یا نه؟
- نه خانم. معمولا سالی یک بار برای چک کردن وسایل به زیر زمین میان. اما سال هاست که کسی اینکار رو نکرده. همه از خونه دیو ها بدشون میاد.
- چه عالی! میتونی برام یه چیزی رو امانت نگه داری؟

آژمان با هیجان پرسید:

- میتونم بپرسم چه چیزی؟
- نمیتونم بهت بگم. کسی نباید بدونه. به کمکت احتیاج دارم تا مدتی اون رو برام نگه داری. میتونم بهت اعتماد کنم؟

آژمان درحالی که با دندان های زردش لبخند میزد گفت:

- البته خانم! من هرکاری که شما بگید انجام میدم.
- خیلی خب.

سنام گونی را به آژمان داده و گفت:

- داخلش رو نمیبینی و به کسی هم نشون نمیدی و نمیگی که من بهت این رو دادم. قبول؟
- قبول!

بدین ترتیب سنام با خیالی راحت به اتاقش برگشت و آژمان هم گونی را با خود برد.

tooda.ir

در پی چهره ی گمشده

در روز های بعدی علی رغم غیبت اوتانا و نبود آتوسا همه چیز خوب به نظر میرسید. تاج سلطنتی در جایی امن قرار داشت که هیچکس غیر از سنام و دوستانش از آن خبر نداشتند و همین امر از آن محافظت میکرد.

از جهتی پودینه خبر دزدیده شدن تاج سلطنتی را در شورا اعلام و همه را موظف به پیدا کردن آن کرده بود. اتاق ها، کلاس ها، سالن ها و هر جایی از قلعه زیر نظارت مستقیم پودینه جستجو میشد. به خصوص اتاق سنام که پودینه شخصا با نگاهی تیز بین به اطراف آن را گشت اما سرانجام دست خالی با چشم غره ای به سنام از آنجا خارج شد.

شب چهارشنبه 26 تیرماه، سه روز از فرار آتوسا و ناپدید شدن اوتانا میگذشت. آتوسا بالاخره کندن چاله ها را تمام کرده و مشغول کاشتن گل های رز شده بود. اوتانا هم روی صندلی راحتی اش در فضای باز باغ نشسته و زیر نور فانوس کتابی درباره جادو را مطالعه میکرد.

اوتانا چندین بار قصد بازگشت داشت اما هرچقدر که فکر میکرد میدید با وجود نازگل (آن گرگ بزرگ) در قصر، تاج در امان است. قلعه هم بدون او و با حضور آقای فرامین میتوانست اداره شود. همچنین با خود میگفت که در اولین فرصتی که آتوسا قدرت پذیرش خودش را پیدا کرد سریع به قلعه بر میگردد و اگر هم تا قبل از مسابقه اینطور نشد خودش به آنجا میرود و سریع برمیگردد.

آتوسا همانطور که اوتانا دستور داده بود با دقت گلها را درون حفره ها میکاشت. اما این کار چه تاثیری روی زیبایی از دست رفته ی او داشت؟ از نظر او همه این ها الکی بود. چرا باید گل ها را با دستش میکاشت؟ همه چیز بی معنی بود.

اوتانا درحالی که از بالای کتابش آتوسا را زیر نظر داشت گفت:

- داری اشتباه میکاری. شاخه اش داره میشکنه، درستش کن.

آتوسا گل را زمین انداخت و گفت:

- متوجه نمیشم این کار چه سودی برای من داره؟ من فقط میخوام چهره ام رو پس بگیرم نه اینکه یه باغبون بشم.

اوتانا انگشتش را بالا آورد و گفت:

- درست صحبت کن. این راهشه و اگه دوست نداری میتونی بری.

- من هیچ جا نمیرم تا شما دست از مسخره بازیتون بردارید و به جای اینکه من رو موظف به پر کردن باغتون کنید بهم یاد بدید که چطور چهره ام رو درست کنم.

اوتانا از جایش بلند شد و گفت:

- من کل وقتم رو برای تو تلف نکردم که برای من بشینی و بگی دارم ازت سوءاستفاده میکنم. من اینجام که بهت کمک کنم.

آتوسا با ناراحتی گفت:

- پس فقط به من بگید که چطور درستش کنم.

اوتلنا رویش را برگرداند. کرم های شبتاب در باغ پراکنده شده و با تعجب به آنها نگاه میکردند. اوتانا آهی کشید و گفت:

- باید چیزی رو بهت نشون بدم که خیلی وقت پیش باید نشون میدادم. دنبالم بیا.

و سپس فانوس را برداشته و به سمت برکه رفت. نور زیبای ماه در آب آرام برکه بازتاب میشد. در کنار صدای جیر جیرک ها و هوهوی جغدی که بالای درخت آواز میخواند.

اوتانا کنار برکه زانو زده و آتش فانوس را خاموش کرد. سپس دستش را به آرامی روی سطح آب کشید. آب مانند حیوانی رام شده آرام گرفت، نه موجی داشت و نه تکانی میخورد.

آتوسا کنار اوتانا ایستاده و با تعجب به او نگاه میکرد. اوتانا به آب اشاره کرد و پرسید:

- چی میبینی؟

آتوسا جلو رفت. میتوانست انعکاس چهره خودش را در آب ببیند. چشمانش، پوستش و لبش که همانند گذشته زیبا بود. خودش بود... بدون هیچ زشتی دلخراشی! اوتانا ادامه داد:

- این تو هستی! قشنگه مگه نه؟ نور ماه خیلی شگفت انگیزه... میتونه زیبایی درون

افراد رو نشون بده. و همینطور زشتی باطن اونا رو! سخت ترین قسمت زندگی، اینه

که باید با پستی ها و بلندی های اون کنار بیای، حتی اگه نخوای.

سپس دستش را به آب زده و آن را به تلاطم انداخت. چهره آتوسا حال به واقعیت تبدیل شده بود، نیمی خودش و نیمی هیولایی که از آن هراس داشت. اوتانا گفت:

- تو نمیتونی از خودت فرار کنی، نمیتونی کس دیگه ای باشی. من بهت یاد میدم که

چطور زیبایی درونت رو آزاد کنی ولی تا زمانی که خودت رو دوست نداشته باشی

نمیتونی آزادش کنی.

اوتانا دستی به شانه آتوسا کشید. سپس او را کنار برکه تنها گذاشت و به کلبه برگشت.

مدتی گذشت. آسمان به غرش افتاده و هوا سرد شده بود. اوتانا پتوی پشمی اش را به

دورش پیچید، از کلبه خارج شد و به قسمت خالی باغ رفت. آتوسا درحالی که گلی در

دستش قرار داشت بیهوش شده بود. اوتانا پتوی پشمی را دور او انداخته و با دستش هاله

ای نازک درست کرد تا قطرات باران به آرامی از روی آن سرازیر شوند. سپس نفس عمیقی کشیده و کنار او نشست.

حال دور تا دور آنها پر از گل بود، گل‌هایی که آماده باز شدن بودند.

روز بعد اوتانا آتوسا را بیدار کرده و پس از میل کردن صبحانه ای مختصر شروع به آموزش دادن به او کرد. او در حالی که مانند معلمی سخت گیر قدم بر میداشت گفت:

- امروز روزیه که یاد میگیری چطور با خودت کنار بیای. برای این کار باید بدونی که این جادو نیست. این یک حقیقته! گل‌ها به تو کمک میکنند که خودت رو دوست داشته باشی اما بدون خواسته تو اتفاقی صورت نمیگیره. خودت رو ببخش و دوست داشته باش! اگر برای لحظه ای این اصل رو فراموش کنی دوباره به چهره مادیت بر میگردی. متوجه شدی؟

آتوسا سری به نشانه تایید تکان داد. اوتانا درحالی که بین گلها قدم برمیداشت ادامه داد:

- چشمات رو ببند، نفس عمیق بکش. به یک خاطره خوب از زندگی فکر کن. به جایی دور از اینجا. به روشن ترین خاطره ای که به یاد داری. خودت رو توی اون لحظه تصور کن. وقتی فکر میکنی آمادگیش رو داری دستات رو از هم باز کن و آروم بالا بیار.

آتوسا طبق سخنان اوتانا، درحالی که بین گل‌هایی که کاشته بود قرار داشت، نفس عمیقی کشیده و چشمانش را بست. با اینکه چیز زیادی از مادرش به یاد نمی آورد، به خاطره ای کوتاه از او بسنده کرد.

در اتاقی تاریک، با شمعی که به آرامی روی میز میسوخت، و لبخند مادرش که در نور شمع نمایان میشد. به درستی چهره او را به یاد نمی آورد اما لبخند زیبایش که همانند غنچه گل شکفته بود را به خوبی در ذهن داشت.

آتوسا دستانش را از هم باز کرده و آرام بالا آورد. به خوبی به یاد می آورد که مادرش به جلو خم شده و درحالی که آرام نوازشش میکرد گفت:

- همه چیز درست میشه. نگران هیچ چیز نباش!

آتوسا نفس عمیقی کشید. احساساتی که مدت ها آنها را دفن کرده بود حال داشتند فوران میکردند. قطره اشکی آرام از گوشه چشمش سرازیر شد. دلش برای او تنگ شده بود. برای صدایش، نگاهش و لبخند مهربانش.

آتوسا چشمانش را باز کرد. دستانش حالا در بالاترین حد ممکن قرار داشتند اما نه خبری از باد عظیمی بود و نه از گلبرگ هایی که دور او بچرخند. اوتانا سری تکان داد و گفت:

- تو هنوز آماده نیستی. باید تمرین کنی.

و سپس دست به سینه به سمت کلبه رفته و در را پشت سرش بست.

روز آخر

زمان عجیب است. زمانی که محو تماشای منظره زیبایی میشوید به سرعت میگذرد، اما وقتی که برای مدت طولانی تمرین می‌کنید گویا که هرگز زمان میل به گذر ندارد.

با این وجود اگر مسابقه ای بزرگ داشتید که قرار بود زودی برگزار شود، زمان هیچ اهمیتی به تمرین های طولانی نمیداد و همانند تماشای تابلوی زیبا میگذشت. این بود که جمعه 28 تیرماه، روز قبل از مسابقه ی آخر که به نظر دور ترین روز می آمد، حال فرا رسیده بود.

صبح همان روز، ارشان سنام را برای تمرین به کوهی بیرون از شهر برد. سنام نمیدانست برای چه به آنجا میروند و هر بار هم که میپرسید جواب قانع کننده ای از او نمیگرفت. سنام درحالی که آهسته از لبه ی کوه به دنبال ارشان حرکت میکرد پرسید:

- میشه حداقل بگی بالا رفتن از کوه چه کمکی به برد من توی مسابقه میکنه؟
- عجله نکن خودت متوجه میشی.

ارشان با پرشی بلند لبه ی سنگی را که در فاصله نسبتا دوری از آنها قرارداشت گرفته و از آن بالا رفت. سنام با ترس جلو رفت و به پایین نگاه کرد. بین سنگ و جایی که سنام قرار داشت شکافی عظیم وجود داشت که تا دامنه کوه پایین میرفت. ارشان گفت:

- نگران نباش فقط یه پرش کوچیکه.
- شوخی میکنی؟ اگه بمیرم چی؟

ارشان درحالی که میخندید گفت:

- هیچ اتفاقی نمیفته خیالت راحت. فقط به پایین نگاه نکن و بپر. من میگیرمت.

سنام قدمی عقب رفته و پس از اینکه به ترسش غلبه کرد با پرشی بلند دست ارشان را گرفت. ارشان سنام را بالا کشید و گفت:

- عالی بود! به عنوان کسی که برای اولین بار با چنین ارتفاعی رو به رو میشه خیلی خوب باهاش کنار اومدی.

سنام شانه ای بالا انداخت و دوباره راه افتاد. ارشان حتی فکرش را نمیکرد که او چطور و چگونه برای اولین بار با ارتفاع رو به رو شده بود.

آنها پس از مدت طولانی کوه نوردی بالاخره به قله رسیدند. ارشان درحالی که نفس عمیقی میکشید گفت:

- هیچ کجا مثل اینجا آرامش بخش نیست. یادمه وقتی جوون بودم تنها اینجا میومدم و چایی میخوردم. هر وقت که ناراحت بودم یا اینکه احساس میکردم هدف زندگیم رو گم کرده‌ام، اینجا بود که دوباره خودم رو پیدا میکردم. حالا اینجا برای توعه!

سپس لبخندی زده و از داخل کیفش قوری مسی و چند برگ گل برای چای بیرون آورد. سنام پرسید:

- پس تمرین چی؟

ارشان درحالی که چوب های خشکی که از پایین کوه جمع کرده بود را برای درست کردن آتش آماده میکرد گفت:

- بعضی وقت ها آرامش و استراحت بهترین تمرینه. فقط از منظره لذت ببر!

سنام قدم زنان به لبه ی قلعه رفته و از آنجا به اطراف خیره شد. میشد شهر دیاکو را که در بین رشته کوهی بزرگ قرار داشت مشاهده کرد، و قلعه که در وسط شهر، بالای تپه ای میدرخشید. سنام پرسید:

- تو توی دیاکو بزرگ شدی؟

ارشان سری تکان داد و گفت:

- آره دیاکو شهر بچگی منه. قبلا اینطوری که میبینی نبود، بیشتر بیابون بود تا اینکه بعد از تخریب قلعه گاتا، پادشاه اینجا رو برای فرمانروایی انتخاب کرد. با ورود پهلوان ها و یاتوک ها شهر رنگ و روی جدیدی به خودش گرفت و اون رو تبدیل کرد به چیزی که الان میبینی.

- شهری که پدر و مادرم از دنیا رفتن چطور؟ اونجا کجاست؟

ارشان با ریختن معجونی کوچک روی چوب ها آن ها را آتش زد و پاسخ داد:

- شهر سوخته؟... خوب... اونجا هیچوقت مثل سابق نشد. البته که قبل از اون شهری بزرگ و زیبا بود اما از بین رفت. انگار شهر ها هم مثل ما آدم ها عمری دارن، یک روز متولد میشن، رشد میکنن، پیر میشن و روزی از بین میرن.

سنام رو به ارشان برگشته و با کنجکاوی پرسید:

- میشه من رو به اونجا ببری؟ دوست دارم شهر سوخته رو ببینم.

ارشان پس از اینکه قوری را با آب پر کرده و روی آتش گذاشت با جدیت به چهره مظلوم سنام خیره شد.

- خواهش میکنم!

ارشان آهی کشید و گفت:

- از وقتی تو رو اونجا پیدا کردم دیگه اونجا برنگشتم. خاطرات بدی دارم، اما اگه تو میخوای چرا که نه، ولی بعد از مسابقه.

سنام با خوشحالی چرخی زده و بار دیگر محو تماشای شهر شد. ارشان به سنگی تکیه داد و گفت:

- مادر و پدرت اگه اینجا بودن بهت افتخار میکردن. تو مسیر سختی رو سپری کردی و با اینکه مبارزه و جنگ یاد نداشتی اما خیلی زود همه چیز رو یاد گرفتی. تو با استعدادی.

سنام لبخندی زد و تشکر کرد. نور زرد و سرخ خورشید که به ابرها برخورد میکرد، اشکال مختلفی را شکل میداد. از گربه ای که دنبال موشی میدوید و آهنگری که شمشیر بزرگی را میساخت، همه و همه در آرامشی بی پایان خلاصه میشدند که باعث میشد تا تمام مشکلات را به فراموشی سپرد.

نزدیک های غروب سنام به قلعه بازگشت. با اینکه ترسش از مسابقه ی فردا کمتر شده بود، اما هنوز نگرانی ای در وجودش قرار داشت. نگرانی ای که با دیدن جمعیتی از دانش آموزان که جلوی ورودی قلعه جمع شده بودند بیشتر هم شد.

- تهمتی که به من میزنید اصلا قابل بخشش نیست.

این صدای اوتانا بود که از بین جمعیت فریاد میکشید. سنام به طرف جمعیت دویده و با عذرخواهی جلو رفت. در بین جمعیت پودینه به همراه جمعی از یاتوک ها و دو لاماسوی بزرگ جلوی اوتانا را گرفته بودند. پودینه گفت:

- غیبتتون در این چند روز تمام حرف های من رو ثابت میکنه. میخواهید باور کنید یا نکنید ولی شما تنها کسی هستین که از مکان تاج سلطنتی باخبر بودید و فقط شما میتونستید اون رو بدزدید.

به نظر میرسید اوتانا از حرف های پودینه گیج شده بود. پودینه ادامه داد:

- حالا شما با ما میاین تا زمانی که مشخص بشه تاج سلطنتی کجاست.
- ولی فردا مسابقست، من نمیتونم قلعه رو توی روزی به این مهمی رها کنم.

پودینه درحالی که قدمی جلو میرفت گفت:

- نگران اون نباش! من تمام مسئولیت قلعه رو تا زمانی که برگردی قبول میکنم.
اینطوری به نفع همست.

سپس دستش را جلو برد و اضافه کرد:

- حلقتون لطفا!

اوتانا مردد ماند. به نظر نمیرسید مقاومت او در آن شرایط فایده ای داشته باشد. او انگشترش را از دستش در آورده و به دست پودینه داد. سپس دو زن یاتوک دستان اوتانا را با جادو به هم بسته و او را به طرف لاماسوها بردند.

هنگام عبور آنها از جلوی جمعیت، اوتانا در نیم نگاهی کوتاه چشمش به سنام افتاده و با تکان دستش پرنده ی کاغذی ای را از آستینش آزاد کرد. پرنده پر زنان به طرف سنام رفته و سنام با پرشی او را گرفت.

پودینه رو به سنام برگشت. چشمان شیطانیش از کنجکاویه چیزی که در دست سنام بود برق میزد.

- چی توی دستته؟

سنام سعی کرد پرنده را در آستینش پنهان کند اما پودینه با تکان دستش پرنده را از او گرفت. سپس در حالی که لبخندی به لبش نشسته بود آن را باز کرد. با باز کردن ورقه در چشمی به هم زدن لبخندش محو شده و جایش را به خشمی بزرگ داد که از چشمانش فوران میکرد. او فریاد زد:

- فکر میکنی خیلی بامزه ای؟

سنام با ترس سرش را به نشانه جواب منفی تکان داد. پودینه برگه را برگرداند و گفت:

- که فکر میکنی این منم ها؟

روی برگه لاشخوری با قدی کوتاه و منقاری کج کشیده شده بود که نامی بالای آن حک شده بود. سنام نمیتوانست نام را بخواند اما با شکل لاشخور کاملاً متوجه شد که آن نام، نام پودینه بود که با خطی خوش نوشته شده بود.

سنام به سختی لبخندش را کنترل کرده و سرش را پایین انداخت. پودینه صورتش را جلو برد و آهسته و با جدیت گفت:

- فکر نکن نمیدونم تو توی دزدیدن تاج دستی داشتی! بدون هرچقدر هم که تلاش کنی نمیتونی از من پنهانش کنی. روزی که این قلعه به دست ما بیفته میبینی چطور تو و اون دوستای فضولت رو بیرون میندازم... فقط صبر کن.

سپس با خشم برگه را به هزار تکه تقسیم کرد و به طرف لاماسوها رفت. آنها اوتانا را سوار بر لاماسوها به طرف زندان شهر بردند. جایی به اسم زندان لاس در انتهای شهر

سنام شاهد نگاه نگران اوتانا بود که به مرور از آنها دور میشد. با رفتن آنها تکه برگه هایی که پودینه روی زمین پخش کرده بود دور هم جمع شده و جملاتی را تشکیل میدادند. سنام تکه برگه ها را با عجله جمع کرده و با مشتت پر از آنها به طرف قلعه دوید.

- نمیخواهم بگم کارتون بی فایدست ولی فکر نکنم اصلا این حرف ها معنی داشته باشه.
- پارمیس در حالی که تکه برگه ها را بار دیگر کنار هم قرار میداد در پاسخ به دارمان گفت:
- خواهش میکنم برای یه بارم که شده بزار من کاری رو درست انجام بدم!

سپس عقب رفت و پرسید:

- حالا چطوره؟

دارمان جمله ای که تکه برگه ها کنار هم درست کرده بودند را بلند خواند: ((نمونه زیادی... وقتی باشید! فردا آماده مسابقه؟ برای باید!...))

پارمیس آهی کشید و باردیگر دست به کار شد. مدتی میشد که سنام همراه با آژمان، پارمیس و دارمان در جایی که به قول آژمان حتی عقل موش ها هم به آنجا خطور نمیکرد، جمع شده بودند. کنار انبار گوشت ها که در آن غذاهای مانده را نگه میداشتند. مشخص بود که چرا موش ها به آنجا نمی آمدند. بوی بد گوشت مانده آنقدر زیاد بود که حتی روی بینایی افراد هم تاثیر میگذاشت، بویی که برخلاف بقیه برای دیو ها بسیار خوشآیند و دلپذیر بود. آنها عاشق غذاهایی بودند که بوی آنها همه را خفه میکرد.

آژمان که جلوی در انبار ایستاده بود با صدای کلفتش به سنام و پارمیس و دارمان که روی زمین نشسته بودند گفت:

- عجله کنید! ممکنه کسی بفهمه.

سنام در حالی که جلوی دماغش را گرفته بود پرسید:

- نمیتونی با جادو درستش کنی؟

پارمیس که با تمام توجهش برگه ها را جابه جا میکرد پاسخ داد:

- جادوی سرهم کردن جملات اصلا جادوی ساده ای نیست. فقط بهترین یاتوک ها توان انجام اونو دارن. در ضمن فکر نکنم دیگه به جادو احتیاجی باشه.

پارمیس دوباره عقب رفت و دارمان شروع به خواندن کرد:

وقت زیادی نمونده، باید برای مسابقه فردا آماده باشی. در حین اجرای مسابقه کسی توی قلعه نمیمونه. اونا میخوان از این فرصت استفاده کنن تا تاج سلطنتی رو هر جا که پنهان کردید بدزدن. به دوستات بگو در قلعه بمونن و از تاج محافظت کنن. خودت هم به مسابقه برو و با تمام توان بجنگ...

به علاوه آتوسا در باغ منه، قبل از اینکه مسابقه شروع بشه اونم با خودتون به قلعه بیارید. از هر کسی که میتونید برای محافظت از تاج کمک بگیرید.

اوتانا

پارمیس با کنجکاوی پرسید:

- باغ اوتانا کجاست؟

سنام گفت:

- من میدونم کجاست. قبلا با آتوسا اونجا رفتیم، جنوب شرقی شهر بین جنگل سیب.

- صبر کن ببینم تو و آتوسا اونجا رفتید و به من نگفتید؟

سنام با شرمندگی سری تکان داد و گفت:

- ببخشید... داستانش خیلی طولانیه، بهت قول میدم بعدا همه چیز رو برات توضیح بدم

ولی الان به کمک تو و دارمان احتیاج دارم. فردا باید آتوسا رو قبل از شروع شدن

مسابقه به قلعه بیارید و مانع رسیدن پودینه به تاج بشید.

سپس رو به آرمان برگشت و ادامه داد:

- از تو هم میخوام دیو های دیگه رو جمع کنی. فردا پودینه حتما برای پیدا کردن تاج انبار رو میگرده برای همین آماده باشی و نذارید بهش نزدیک بشه.

آژمان با چهره ای رنگ و رو پریده گفت:

- ولی تاج سلطنتی خطرناکه! اگه خانم پودینه بفهمه اون رو آژمان پنهان کرده آژمان توی دردر میوفته!

سنام دست پهن و سبز آژمان را گرفت و گفت:

- لازم نیست بترسی. کسی که میخواد تاج رو بدزده خود پودینست. تو و بقیه نباید بذارید اون به تاج برسه.

آژمان با ناراحتی سرش را پایین انداخت. از اینکه وارد این ماجرا شده بود ناراحت بود. سنام با مهربانی گفت:

- خواهش میکنم... به خاطر من از تاج محافظت کن.

آژمان به سنام نگاه کرد. گونه هایش چین برداشت، لبش جمع شد و سپس در حالی که با دندان های روی هم افتاده و زردش میخندید گفت:

- حتما خانم! آژمان هر کاری که خانم بگه انجام میده.

پارمیس با نگرانی به سنام گفت:

- ولی میدونی که ما فقط در صورتی میتونیم پودینه رو مقصر نشون بدیم که تو مسابقه رو ببری. در غیر این صورت همه ی ما میریم زندان، تاج سلطنتی هم خواه ناخواه دست اون میوفته.

سنام از وحشت تصور باختش سری تکان داد و به فکر فرو رفت. او باید به هر قیمتی پیروز میشد، برای تاج، دوستانش و سرزمینش...

tooda.ir

مسابقه آخر (نبرد تن به تن)

خورشید سرانجام در روز شنبه 29 تیرماه طلوع کرد. روزی که همه در انتظار آن شب را به صبح تبدیل کردند تا ببینند حاکم بعدی که خواهد بود، از خانواده سورن یا رادش؟ ملکه یا پادشاه؟ سنم یا هومان؟ همه ی این ابهامات در این روز به پایان میرسید و جواب همه چیز مشخص میشد.

طبق برنامه، شرکت کنندگان همراه نماینده های شورا صبح زود به محل برگزاری مسابقه یعنی میدان اسون رفتند تا برای شروع آن همه چیز را فراهم کنند.

به همین ترتیب سنم در اتاق شرقی میدان برای مسابقه آماده میشد. براساس نقشه آنها پارمیس و دارمان مدت ها پیش از قلعه بیرون و به دنبال آتوسا به سمت جنگل رفته بودند تا قبل از شروع مسابقه او را به قلعه باز گردانند. آژمان هم دیو های دیگر را در انبار جمع کرده تا مانع ورود کسی به آنجا شود.

سنم در حالی که لباس جنگ جدیدش را به تن کرده بود رو به روی آینه، جلوی دیوار ایستاد و خودش را برانداز کرد.

این اولین باری بود که لباس جنگ واقعی به تن میکرد. لباس سفید رنگ فلزی، همراه با شمشیر و سپری که برخلاف شمشیر و سپر های قبلی وزنشان چندین برابر بود.

با وجود تمام زرق و برق های لباس فلزی و شمشیر برنده، هنوز خودش را در آینه یک دختر بچه ساده ای میدید که هیچ چیز از ملکه بودن نمیدانست. از آینده میترسید، از امیدی که همه به او داشتند. از شکست میترسید، از اینکه همه را از خود برنجانند.

ناگهان صدای در زدن به گوش رسید. سنام به در خیره شد:

- بفرمایید.

ارشان به آرامی در را باز کرد. با نگاه اول به سنام لبخندی شیرین به لبش نشست و با حیرت گفت:

- بینظیر شدی!

سنام آهی کشید و تشکر کرد. ارشان در را پشت سرش بسته و با دلسوزی پرسید: "حالت خوبه؟". سنام سری تکان داد و گفت:

- آره خوبم. فقط...

سپس کلاهخودش را به سر کرد. چهره اش زیر کلاه خیلی بامزه میشد. مانند بچه گربه ای که در بین چرخ کالاسکه گیر کرده بود. هنوز باورش نمیشد کسی که توی آینه میدید خودش بود.

سنام کلاه را در آورد و با ترس پرسید:

- اگه اشتباه کرده باشید چی؟ اگه من اونو نباشم که شما فکر میکنید. همه چیز به برد من بستگی داره، اگه من ببازم همه امید شما از بین میره. شما رو ناامید میکنم. من نمیخوام همچین اتفاقی بیفته.

سنام سرش را پایین انداخت و به کلاهش خیره شد. ارشان دستی به شانه سنام کشید و در حالی که کمی خم شده بود به چشمان او نگاه کرد و گفت:

- قرار نیست تو کس دیگه ای باشی. چه پیشگویی درست باشه و چه نه این تویی که همه چیز رو تغییر میدی و درستش میکنی. برد یا باخت کسی رو ناامید نمیکنه چون همیشه امیدی هست برای درست کردن همه چیز.

سنام سرش را بالا آورد و به چهره پر از امید ارشان نگاه کرد. ارشان با اینکه یاتوک نبود اما حرف هایش مانند جادو غم را از وجود انسان دور میکرد. آقای فرامین با سری که باند پیچی شده بود وارد اتاق شد و پرسید:

- خیلی معذرت میخوام... مسابقه الان شروع میشه. خانم حاضرید؟

ارشان در انتظار جواب سنام به او خیره شد. سنام کلاهخودش را بار دیگر به سر کرد و گفت:

- حاضرم!

صدای پرندگان که آواز صبحگاهی زیبایشان را میسرودند در کنار نسیم خنکی که از لا به لای شکاف های کلبه به داخل میوزید، شنیده میشد. آن صدای دلنشین مانند آوازی زیبا روح انسان را به پرواز در می آورد و آرامش را به قلبش دعوت میکرد. آرامشی که با وزوز مگسی ناخوانده آتش گرفته و...

ناگهان آتوسا از خواب پرید. سپس درحالی که با دستش مگس را از خود دور میکرد، از روی تخت بلند شده و پنجره کلبه را باز کرد. غروب روز پیش اوتانا برای مسابقه آخر به قلعه رفته بود و هنوز برنگشته بود. او مشتاق بود که برنده مسابقه را بداند اما از آنجایی که خورشید هنوز از دیوار شهر بالا نیامده پس مسابقه هنوز شروع نشده بود.

آتوسا از کلبه بیرون رفته و پس از آبیاری گلها بین آنها ایستاد. بوی خوش آنها در کنار باد ملایمی که موهای پر کلاغیش را تکان میداد، آرامش را به قلبش دعوت میکرد.

آتوسا چشمانش را بست. بار دیگر مادرش به ذهنش آمد. با آن لبخند شیرین و مهربان که در نور زرد رنگ شمع میخندید و او را نوازش میکرد. میتوانست دست گرم و آرام بخشش را حس کند که در یک چشم به هم زدن تمام ناراحتی هایش را از بین میبرد.

آتوسا دستانش را آهسته از هم باز کرد. میتوانست مادرش را تصور کند که به جلو خم شده و با مهربانی میگفت: "همه چیز درست میشه. نگران هیچ چیز نباش!".

او غرق در رویایی که در ذهن داشت، آنقدر دستانش را بالا برد تا ناگهان به زمین خورد. سپس درحالی که با ناامیدی از روی زمین بلند میشد، چشمش به چهره نیمه سوخته اش افتاد که در حفره آبی روی زمین منعکس میشد. آن چهره زشت و کریه که همانند هیولایی ترسناک نیمی از صورتش را صاحب شده بود.

فایده ای نداشت. هرچقدر که تلاش میکرد باز به زمین میخورد. با این وجود دیگر ناراحت نبود. انگار تمام ناراحتی ها درباره ظاهرش در طول آن چند روز از بین رفته بود. اصلا چرا باید خودش را برای اتفاقی که هیچ نقشی در آن نداشت سرزنش میکرد؟ چرا باید از چیزی که بود فرار میکرد؟

حال حرف اوتانا را متوجه میشد. او هرگز نباید به خاطر چیزی مانند آن، خودش را سرزنش میکرد.

آتوسا از روی زمین بلند شد و دوباره چشمانش را بست. اما این بار به مادرش فکر نکرد، بلکه به دوستانش فکر کرد. به زمانی که با سنام، دارمان و پارمیس آشنا شده بود.

آن مواقعی که دور هم جمع میشدند و در سالن غذا خوری با هم صحبت میکردند. مواقعی که به سنام خواندن و نوشتن یاد میداد و پارمیس را به خاطر اشتباهاتش سرزنش میکرد. بیچاره! چقدر او را اذیت میکرد...

در آن لحظه بود که ناگهان تغییری در محیط اطرافش احساس کرد. با اینکه چشمانش بسته بود میتوانست شدید شدن بادی که موهایش را تکان میداد و با گونه ها و دستانش برخورد میکرد را حس کند.

آتوسا دستانش را به آرامی از هم باز کرده و به فکر کردن ادامه داد. به آن موقعی که در برابر دیوانه بازی های سنام کوتاه آمده و شبانه همراه او از اتاق بیرون رفت، همان زمانی که راهروی مخفی و تاج سلطنتی را با یکدیگر پیدا کرده بودند. دورانی که به معنای 'واقعی' احساس تنهایی نمیکرد.

آتوسا با بالا رفتن دست هایش چشمانش را باز کرد. چیزی که میدید را باور نمیکرد. در یک لحظه هزاران گلبرگ قرمز بی پروا دورش میچرخیدند و او را در آغوش گرفته بودند. هاله ای بزرگ که آتوسا را مانند شاخه ای کوچک از روی زمین بلند کرده و در هوا معلق نگه داشته بود.

آنجا بود که در شور و شوق آن اتفاق خارق العاده فریاد آتوسا شنیده میشد که در بین گلبرگ ها میخندید.

اما در کمال تعجب اتفاق دیگری نیز در حال رخ دادن بود. تعدادی از گلبرگ ها از مسیرشان خارج و برخلاف اینکه دور آتوسا بچرخند، دور هم میچرخیدند. شاید در ابتدا به چشم نمی آمدند اما با پیوستن گلبرگ های بیشتری به آن در بین تمام گلبرگ های دیگر غیر قابل چشم پوشی بود.

با پیوستن تعداد معینی از گلبرگ ها در کنار هم، شکل خاصی تشکیل شد. شکلی همانند چهره یک انسان، مهربان با لبخندی از جنس گلبرگ ها و نگاهی محبت آمیز که به آتوسا چشم دوخته بود.

آتوسا چهره را خوب میشناخت. در رویایی کودکانه که بارها و بارها تکرار کرده بود. او در کمال تعجب زیر لب گفت: "مامان؟". همانطور که تعداد بیشتری از گلبرگ ها موهای بلند و بدن زن را تکمیل میکردند، زن به طرف آتوسا رفت و بر روی پیشانی او بوسه زد.

بوسه ای که ناگهان تعادل آتوسا را بهم زده و... **شترق!** آتوسا به زمین خورد.

در پی زمین خوردن او تمام گلبرگ ها پراکنده شده و در چشمی به هم زدن به سر جای اولشان برگشتند! بدون هیچ تغییری!

آتوسا صورتش را از روی زمین بلند کرد. لباسش خیس و مقداری از صورتش گلی شده بود. همان موقع بدون هیچ مکثی از روی زمین بلند شده و به سراغ گودال آبی که مدتی پیش خودش را در آن دیده بود رفت.

هیچ چیز تغییر نکرده بود، جز گلی که روی گونه سالمش نشسته بود و موهایی که از هم باز شده بودند. با این حال دیگر برایش مهم نبود. همان که مادرش را دیده بود ارزش تمام تلاشش را داشت.

- آتوسا خوبی؟

آتوسا از جا پرید و با ترس برگشت. صورت کنجکاو پارمیس جلوی رویش با دو چشم گشاد به او خیره شده بود. آتوسا دستش را جلوی صورتش گرفت و گفت:

- اوه خدای من! تو چطور؟... همین الان از اینجا برو.

- ولی من...

- گفتم از اینجا برو!

پارمیس قدمی جلو رفت تا حرفش بهتر به او برسد اما آتوسا همانطور که دستش را جلوی صورتش گرفته بود قدمی عقب رفت. پارمیس آهی کشید و گفت:

- خواهش میکنم به حرفم گوش کن. من و دارمان تمام این مسیر رو با کالاسکه اومدیم که به قصر برگردونیمت، به کمکت احتیاج داریم. میخوان تاج سلطنتی رو بدزدن.

آتوسا همانطور که چهره اش را پنهان کرده بود گفت:

- چرا من؟ چرا از اوتانا کمک نمیگیرید؟

- چونکه اوتانا به زندان افتاده.

آتوسا دستش را کنار آورده و با جدیت پرسید: "چی؟..." پارمیس ادامه داد:

- ماجرا خیلی طولانیه. از وقتی پادشاه مرده همه چیز به دست خانواده رادش افتاده. پودینه همه ی اعضای شورا رو قانع کرد که اوتانا تاج سلطنتی رو دزدیده و اون رو به زندان انداخت.

آتوسا در انبوهی از سردرگمی ها شناور بود. مرگ پادشاه؟ زندانی شدن اوتانا؟ از وقتی نبود چه اتفاق ها که نیفتاده بود. او پرسید:

- مسابقه شروع شده؟

- هنوز نه، اما به زودی شروع میشه. راستی گفته بودن که تو...

آتوسا آهی کشید و حرف پارمیس را کامل کرد:

- که من زشت شدم. خوب خودت که میبینی دیگه چرا میپرسی؟

- آخه... به نظر من تغییری نکردی.

آتوسا شوکه شد. او دستش را به آرامی بالا برده و صورتش را لمس کرد. میتوانست پوستش را حس کند که به شکل اول در آمده اما زمانی که به گودال آب نگاه کرد هنوز نیم رخی از آن هیولا را میدید. انگار جادو در انعکاس سطح آب از بین میرفت.

آتوسا با خوشحالی فریاد زده و پارمیس را در آغوش کشید. صحنه ای که پارمیس هیچوقت تصور نمیکرد اتفاق بیفتد. آنقدر بعید که به نظر او آتوسا عقلش را از دست داده بود.

طولی نکشید که ناگهان آتوسا به خودش آمد و با جدا کردن پارمیس از خود پرسید:

- گفתי میخوان تاج رو بدزدن؟!... آه وقت زیادی نداریم... باید همین الان برگردیم!

هیچوقت هیچکس چنین جمعیتی در میدان اسون ندیده بود. چنان شلوغ که همه برای تماشای مسابقه مجبور بودند بایستند تا دیگران نیز جا شوند. عده ای هم که دیر تر آمده بودند، بیرون میدان نشسته و به شخصی که اتفاقات درون میدان را برای آنها بازگو میکرد گوش میسپردند.

همه از مردم شهر گرفته تا حاکمان شهرهای مختلف، کنار یکدیگر جمع شده تا شاهد یکی از تاریخی ترین رویداد های آن موقع باشند. رویدادی که هرچند نامشخص، خواه ناخواه بر زندگی همه تاثیر میگذاشت.

در بین آن هیاهو همه چشم ها به پودینه دوخته شد که سوار بر لاماسویی سیاه رنگ وسط میدان فرود آمد و فریاد زد:

- خانم ها و آقایان عزیز! یاتوک ها و پهلوانان محترم! خیلی خیلی خوشحالم که هم اکنون در کنار شما آخرین مسابقه از مسابقات سلطنتی را داوری میکنم. باید یاد آوردی کنم که در طول مسابقه لطفا چیزی درون میدان پرت نکنید، همدیگر رو هول ندهید و... همچنین یاد آوری میکنم که در این مسابقه هیچ تساوی ای صورت نخواهد گرفت. این مبارزه تنها یک برنده خواهد داشت که آن هم حاکم بعدی این سرزمین خواهد بود.

صدای پودینه در ورودی میدان میپیچید. جایی که سنام پشت در چوبی بزرگی در انتظار اعلام نامش ایستاده بود. برخلاف مسابقه های قبل علاوه بر سنگینی لباس مبارزه اش، سنگینی بزرگ تری را روی دوشش احساس میکرد. سنگینی مسئولیتی که با خود میکشید و آن را جابه جا میکرد. مسئولیتی که زندگی خیلی ها به آن بسته بود.

- از همین جا اعلام میکنم که شرکت کننده ها وارد میدان بشن.

در باز شده و سنام وارد میدان شد. نور سوزناک خورشید که بالا آمده بود چنان روشن بود که برای مدتی جایی دیده نمیشد. سنام با شمشیر و سپرش، درحالی که دستش را جلوی نور گرفته بود ظاهر شد. ناگهان موجی از فریادها و تشویق های سرسام آور از بین جمعیت انبوهی از تماشاگران بلند شد.

و اما هومان که با زرهی طلایی در برابر سنام قرار گرفت، با نگاهی جدی و مصمم به برد مبارزه که بیش از پیش در وجودش میجوشید. سنام شمشیرش را در دستش فشرد. تنفرش با نگاه بیروح هومان شدت گرفته و خشمی کهنه را شعله ور کرده بود. حال هر دو مانند دو گرگ تشنه به خون هم، در برابر هم غرش کنان آماده نبرد بودند.

دیگر وقت آن فرا رسیده بود. پودینه دستانش را بالا برد و فریاد زد:

- و هم اکنون نبرد آغاز شد!

سنام فریاد زنان حمله کرد. با وجود آموزش های ارشان و تلاش های پی در پی او برای یادگیری به مهارت هومان که سال های سال تمرین کرده بود نمیرسید. هومان شمشیر سنام را با سپر دفع کرده و با پایش سنام را زمین گیر کرد.

سنام بلافاصله از روی زمین بلند شد. حال هومان حمله کرده و شمشیرش را جلو برد. هرچند سنام سپرش را همانطور که ارشان به او آموزش داده بود، مانع خود و شمشیر گرفته بود اما نمیتوانست جلوی ضربات قدرتمند هومان دوام بیاورد و بار دیگر به زمین خورد.

هومان در حالی که شمشیرش را در دستش جابه جا میکرد گفت:

- نه از مبارزه چیزی میدونی و نه از کشور داری! تو با پیروزی توی این مسابقه بدون شک این سرزمین رو از بین میبری و باعث ننگ خانوادت میشی.

سنام از جا بلند شده و حمله کرد. سه ضربه از راست و دو ضربه از بغل، اما همه ضربات توسط شمشیرزنی ماهرانه هومان دفع شده و سپس سپرش را به سینه سنام کوبیده و او را به عقب پرت کرد.

نفس سنام در سینه اش حبس شد، طوری که دستانش لرزیده و چشمانش سیاهی رفت. او تلوتلوخوران تعادلش را به دست آورد و ایستاد. میتوانست با هر تپش قلبش برخورد سپر به سینه اش را حس کند.

ارشان قدمی جلو رفت و گفت:

- به خودت نگاه کن. تو ضعیفی! نمیتونی جلوی من بایستی و از خودت دفاع کنی، نمیتونی پیروز این مسابقه بشی.

سنام بی پروا شمشیرش را جلو برد اما هومان با کنار کشیدن از مسیر شمشیر سنام، شمشیرش را به دست او کشیده و او را با ضربه پا به زمین زد. سنام با بازویی خونین صورتش را از روی زمین خاکی بلند کرد.

صدای فریاد جمعیتی که پیروزی پادشاه را جشن میگرفتند، همانند لاشخورانی که به دنبال جنازه در بیلان میگشتند به گوش میرسید. هومان جلو رفته، کلاه خودش را از سرش در آورد و آهسته گفت:

- من نمیخوام بهت آسیبی بزنم. ازت خواهش میکنم کنار بکش... اینطوری برای همه بهتره.

سنام به چهره نگران هومان خیره شد. چهره ای که میتوانست به دنبال پیروزی، هر نقابی را بگذارد.

- هرگز!

سنام شمشیرش را بالا برده و به صورت هومان کشید. هومان عقب رفت. جمعیت در شوک اتفاقی که رخ داده سکوت کرده و با حیرت به میدان چشم دوخته بود.

هومان دستش را به طرف صورتش برده و روی گونه اش کشید. بلافاصله ردی از خون که از بالای چشم راستش تا پایین گونه اش کشیده شده بود بر روی دستش روان شد.

چهره هومان به کل تغییر کرد. کلاه خودش را به سر گذاشت، شمشیرش را به دست گرفت و گفت:

- خودت خواستی...

مدتی از شروع مسابقه نگذشته بود که پودینه بلافاصله از میدان خارج شده و همراه پنج نفر از دانش آموزانش وارد انبار قلعه شد. جایی مرطوب که بوی موش مرده در تمام فضا پخش شده بود. پودینه در حالی که دستش را جلوی دماغش گرفته بود، به در انبار کوبید و فریاد زد:

- در رو باز کنید.

قفل در با صدای تقی باز شده و صورت زرد رنگ آژمان از بین در بیرون آمد. پودینه تکرار کرد:

- مگه نمیشنوی؟ گفتم در رو باز کن!

آژمان آب دهانی قورت داد و گفت:

- خانم واقعا ما از حضورتون خبر نداشتیم. حقیقتش الان اصلا وقت خوبی برای وارد شدن به انبار نیست. بهمون فرصت بدید اینجا رو تمیز کنیم...
- لازم نکرده. همین الان در رو باز کن.

آژمان سری تکان داد، اما سپس در را محکم بسته و آن را قفل کرد. پودینه با عصبانیت فریاد زد:

- خیلی خوب چاره ای برای من نداشتید! در رو بشکنید.

یکی از دانش آموزان که پسری با مویی بلند و دماغی بزرگ بود گفت:

- ولی خانم این در...

- گفتم در رو بشکنید. اگه یکتون از فرمان من سرپیچی کنه همتون رو از قلعه بیرون میندازم!

دانش آموزان تبر به دست جلو رفته و شروع به ضربه زدن به در کردند. طولی نکشید که قفل کهنه انبار شکسته شده و در با لگد پودینه باز شد. با باز شدن در بلافاصله دانش آموزان وارد انبار شده و طبق دستور پودینه بین وسایل انباشته شده دیو ها به دنبال تاج گشتند.

دیو ها نیز گوشه ی انبار جمع شده و زن و بچه هایشان را پشت سرشان نگه می داشتند. از ترس پودینه که با چهره ای شیطانی به آنها لبخند میزد.

پس از مدت طولانی تلاش دانش آموزان برای پیدا کردن تاج سلطنتی، تمام انبار زیر و رو شده بود اما خبری از تاج سلطنتی نبود.

این در حالی بود که دانش آموزان برای بار سوم تمام انبار را میگشتند، تلاشی که همه ی آنها میدانستند بی فایده است و باید دیر یا زود خبر پیدا نشدن تاج را به پودینه میدادند.

پودینه دست به سینه فریاد زد:

- چرا انقدر طول کشید؟

پسری که موهای بلندی داشت به آرامی جلو آمد و گفت:

- ببخشید خانم... ولی فکر نکنم تاج سلطنتی اینجا باشه.

سایه ای از خشم چهره پودینه را در بر گرفت. خشمی که در برابر آن همه ی دانش آموزان سرشان را پایین انداخته و آماده ی شنیدن سرزنش های او شدند.

چشمان پودینه همانند عقابی که به دنبال طعمه باشد رو به دیو ها برگشت. طولی نکشید که چشمانش به چشمان آژمان برخورد که جلوتر از همه دستش را پشتش نگه داشته بود.

ناگهان خشم پودینه تبدیل به شادی و اخم روی صورتش تبدیل به لبخندی مصنوعی شد که چندین بار از اخمش ترسناک تر بود. او دستش را جلو آورده و با لحنی جدی گفت:

- اون رو بده من.

آژمان سرش را پایین انداخت. پودینه جلو رفت و با صدای بلند تری تکرار کرد:

- اون رو بده من!

آژمان قدمی عقب رفت و گفت:

- خواهش میکنم خانم... من اجازه ندارم...

پودینه بدون اعتنا به حرف های آژمان با تهدید گفت:

- یا همین الان اون چیزی که پشت سرت پنهان کردی رو به من میدی یا اینکه همه دوستات رو میکشم.

آژمان ابتدا به چشم های پودینه و سپس به دیو های دیگر نگاه کرد که چطور با نگرانی به او چشم دوخته بودند. به پدران، مادران و بچه دیو هایی که از ترس در دامن مادرشان پنهان شده بودند.

آژمان با ناراحتی آهی کشید و گونی را از پشت سرش بیرون آورد. پودینه بلافاصله گونی را از دستان بزرگ آژمان گرفته و آن را باز کرد. همانند خورشید میدرخشید... زیبا، براق و غیر قابل توصیف... با جواهرات و سنگ‌هایی درخشان و چشم‌نواز که کنار هم نقش‌های خارق‌العاده‌ای خلق کرده بودند. بی‌شک تاج سلطنتی زیبا ترین وسیله‌ای بود که کسی در عمرش میدید.

پودینه با شادی تاج را درون گونی برگرداند. سپس رو به آژمان و دیگر دیوها برگشت و با خنده گفت:

- همه‌ی شما خوک‌های کثیف بعد از مسابقه، با پیروزی خانواده‌ی ما به همون غار نکبت‌انگیزتون توی کوه برمیگردید و مثل قبل کشته میشدید تا یاد بگیرید دیگه قانون شکنی نکنید.

آژمان با مظلومیت سرش را پایین انداخت. از اینکه دیگر دیوها را با خود به این ماجرا وارد کرده بود، ناراحت بود. هرچند پودینه برخلاف او با خوشحالی رویش را برگرداند و از پله‌ها بالا رفت.

سنام عقب کشید. مدت طولانی‌ای بود که یک نفس جلوی ضربات مرگبار هومان را می‌گرفت و از خود دفاع می‌کرد. ضرباتی که مچ دستان سنام را چنان سیاه و کبود کرده بود که دیگر شباهتی به دستان انسان نداشت.

هومان دستانش را از هم باز کرد و گفت:

- فکر کردی داری برای کی می‌جنگی سنام؟ هیچکدوم از ما برای کسی ارزشی نداریم و نداشتیم. تنها دلیلی که اینجا هستیم به خاطر خانواده‌هایی هستش که چشم دیدن هم رو ندارن. من و تو هیچ چیزی نیستیم جز مترسک‌های دست‌بقیه!

سپس جلو رفته و بار دیگر ضربات را از سر گرفت. با هر ضربه او دردی وحشتناک همانند فرو رفتن میخی در دستان سنام میپیچید. با این حال سنام با تمام قوا ایستاده و ضربات را دفع کرد.

هومان پس از شش ضربه سپر سنام را کنار زده و او را با لگد به زمین انداخت. سپس ادامه داد:

- جزو خانواده سلطنتی بودن یک نفرینه. نفرینی که دامن من و تو رو گرفته و ما رو مثل سگ های وحشی به جون هم انداخته. چرا باید برای بقیه بجنگی تا از بین بری؟ فکر میکنی اگه روزی به زمین بخوری اونا پشت تو می ایستن؟ فکر میکنی اگه ببینن به کمکشون احتیاج داری کنار تو میمونن؟ همشون تو رو تنها میزارن که بیوسی و زجر بکشی، بعدش برای همیشه فراموش میشی.

سپس بار دیگر حمله ور شده و شمشیرش را در جهات مختلف به طرف سنام روان کرد. سنام نیز با دستانی خسته سپرش را بالا گرفته و شمشیر را مهار میکرد. در پی ضربات، درد چنان در دستان سنام شدت گرفت که سپر از دستش رها شده و روی زمین افتاد. سنام نفس زنان عقب کشید. حال تنها سلاحش شمشیرش بود که در دستان سیاه و کبودش سنگینی میکرد. هومان گفت:

- هنوز نمیخواهی جا بزنی؟

سنام درحالی که شمشیرش را با دو دست لرزانش به طرف هومان گرفته بود گفت:

- هیچوقت!

هومان سری تکان داد و سپرش را به گوشه ای پرت کرد. حال هر دو شمشیر به دست در برابر هم قرار داشتند، در نبردی که به نظر میرسید مدت ها ادامه خواهد داشت.

زندانی لاس

زندانی لاس، نام زندانی در جنوب شهر دیاکو بود. این زندان بر خلاف زندان سلیمانیه که جایی مخوف و ترسناک در دل زمین بود، ساختمان دنجی بود که در بیشتر مواقع به علت نبود مجرم خالی بود.

چرا که کسی در شهر دیاکو نبود که بخواهد قانون شکنی کند. به همین دلیل بیشتر از آنجا برای انبار کردن یونجه ها و محافظت غذا ها از هوای سرد و گرم استفاده میکردند. با این وجود گه‌گذاری زندانی‌هایی بودند که به زندان می‌افتادند.

از این رو نگهبانان دیده‌بانی میکردند و رییس زندان هم به روال معمول در دفترش لم میداد و استراحت میکرد. با این وجود فرار از زندان لاس به نظر کار دشواری نمی‌آمد! مدتی از به صدا در آمدن تبل زندان نگذشته بود که اعلام شد یاتوکی از زندان فرار کرده است، سوار بر گرگی بزرگ که مستقیم به سمت قلعه دیاکو در حال حرکت بود.

پودینه پس از خروج از انبار و بالا رفتن از پله ها وارد سالن ورودی قصر شد. مکان بزرگی که پله ها در ده قدمی در خروجی، آزادانه به حالت مارپیچ بزرگی بالا میرفتند و به طبقات بالا تر میرسیدند

پودینه با قدم‌های استوار به طرف در قدم بر داشت. تمام عمرش منتظر چنین لحظه‌ای بود. لحظه‌ای که بالاخره بدون هیچ دردسری تاج سلطنتی را از قصر بیرون ببرد. اتفاقی که شاید هرگز تصورش را نمیکرد روزی به حقیقت تبدیل شود.

او فقط چند قدم تا در خروجی فاصله داشت که ناگهان در با صدای مهیبی به هم کوبیده شد. پودینه با تعجب ایستاد. چه اتفاقی رخ داده بود؟ در پی بسته شدن در، صدای آتوسا از بالای نرده ها شنیده شد: "حالا!!!"

بلافاصله دارمان و پارمیس دیگ بزرگی از غذای دیو ها به اسم 'سیرابی' را از بالای نرده ها روی سر پودینه خالی کردند.

پودینه جیغ زنان، همانند گربه ای وحشی به زمین خورد به طوری که گونی از دستش رها شده و با جادو به دست آتوسا افتاد. آتوسا بلافاصله با گرفتن گونی تاج را واریسی کرده و با دارمان و پارمیس در امتداد پله ها وارد سالن اصلی شدند.

پارمیس نفس زنان رو به آتوسا گفت:

- اون دنبالمون میاد... باید تاج رو تا میتونی دور کنی.

- ولی من نمیتونم شما رو تنها بزارم.

دارمان درحالی که شمشیرش را از غلاف در می آورد گفت:

- نگران ما نباش. فقط برو!

آتوسا مردد ملند. در این بین چهره خیس و چروک پودینه آغشته به تکه های روده گوسفند در پله ها ظاهر شد. دارمان تکرار کرد: "برو!!!"

آتوسا با دیدن چهره خشمگین پودینه بلافاصله گونی را روی دوشش انداخته و وارد راهروی دختران شد. صدای مبارزه و فریاد در راهرو پیچید. امکان نداشت دارمان و پارمیس بتوانند جلوی یاتوک ماهری مانند پودینه بایستند، برای همین مشخص بود تنها مانع پودینه برای رسیدن به تاج فقط آتوسا است.

آتوسا از راهروی 'الف'، 'ب' و 'ت' عبور کرده و وارد راهروی 'پ' شد. از آنجا به دیوار انتهایی رفته و طبق رمز همیشگی، یکی بالا... سه تا پایین و دوتا وسط، دیوار لرزید و در یک چشم به هم زدن فرو ریخت.

حال صدای قدم های پودینه که مانند چکش به سنگ ها میخورد، لحظه به لحظه واضح تر میشد. آتوسا وارد راهروی مخفی شد و در امتداد آن دوید. امیدوار بود که دیوار قبل از رسیدن پودینه بسته شود، اما هیچ چیز جلوی او را نمیگرفت. سنگ ها در حال ترمیم دیوار بودند که ناگهان انفجاری آنها را از هم متلاشی کرد. چنان که تمام پرندهگان کاغذی در راهرو ها پر کشیده و به گوشه ای پناه بردند.

پودینه دیوانه وار به داخل راهروی مخفی پریده و با بالا بردن دستش آتوسا را معلق روی هوا نگه داشت. مانند دیوانه ها می خندید. موهای ژولیده و لباس خیشش که تکه های روده گوسفند به آن چسبیده بود، خلاف ظاهر مرتب همیشگی او، همانند انسان های وحشی شده بود که بوی گوسفند میداد.

او آتوسا را همانطور که روی هوا نگه داشته بود به خود نزدیک کرد و به چهره اش خیره شد. ناگهان از تعجب دهانش باز ماند.

- تو نباید این شکلی باشی...

او آتوسا را به طرف کاشی های شیشه ای دیوار برد جایکه نور کم خورشید به راهرو میتابید. آنجا تصویر آتوسا بازتاب میشد. پودینه در پی تماشای چهره نیمه سوخته او در کاشی خندید و گفت:

- تو نمیتونی خود واقعیت رو پنهان کنی! من بودم که توی غذا سم ریختم تا اون دختر احمق رو از بین ببرم. اولش ناراحت بودم که چرا همه چیز خراب شد، اما بعد خوشحال شدم که دیدم تو عذاب دیدی!

در تمام طول مدت آتوسا بدون آنکه بتواند حتی یک عضله اش را تکان دهد به حرفهای او گوش میداد. احساس میکرد حیوان وحشی درنده ای با گرفتن گلوی او را روی هوا آویزان نگه داشته است. سخت نفس می کشید و نمی توانست تکان بخورد. پودینه وحشیانه فریاد زد:

- فکر کردین یک گله بچه ی ابله میتونن جلوی جادوگری مثل من رو بگیرن؟ همتون کودن هستید! تو و اون دوستای بی خاصیت که مثل حشره های موذی همه جا میپلکید. به زودی وقتی رفیق روستایت توی مسابقه شکست بخوره تقاص تمام کارهاتون رو پس میدید و...

ناگهان پودینه قبل از اینکه بتواند حرفش را کامل کند بادی شدید او را از روی زمین بلند کرده و او را بیهوش به دیوار کوباند. آتوسا از روی هوا به زمین خورد. هنوز فشار را روی گلویش حس میکرد. بعد از چند سرفه طولانی نگاهش به اوتانا افتاد که رو به رویش ایستاده بود.

- ظاهرا این گله بچه های ابله خوب جلوی این جادوگر خبره رو گرفتن، این طور نیست آتوسا؟

آتوسا از جا بلند شده و اوتانا را در آغوش کشید.

- بابت همه چیز ممنون.

اوتانا شوکه شد. توقع چنین اتفاقی را نداشت. او خواست خودش را از آتوسا جدا کند، اما انگار که توانسته باشد غرورش را کنار بگذارد، دستش را دور آتوسا حلقه کرد.

برخلاف تصور عموم، دختری که به تازگی مبارزه را آموخته بود در برابر مبارز ماهری که سال ها تمرین دیده بود هنوز نباخته بود. اتفاقی که تهمورس را نگران و طرفداران خانواده سورن را امیدوار کرده بود.

آنها برای چندمین بار با هم درگیر شدند، شمشیر زدند و سپس نفس زنان عقب کشیدند. سنام شمشیر را در دستش جا به جا کرده. درد چنان در دستانش گسترش پیدا کرده بود که به ناچار با هر بار درگیری، شمشیر را به دست دیگرش میسپرد.

مشخص نبود چقدر دیگر میتواندست به مبارزه ادامه دهد. با این حال طولانی بودن مسابقه و درگیری های پی در پی هومان را نیز خسته کرده بود، به طوری که قدرت ضرباتش را از دست داده و برای مدت طولانی تری به نفس می افتاد.

به علاوه نور خورشید که مستقیم به صورت و لباس های فلزی آنها میتابید، جهنمی وحشتناک برای آنها ساخته بود.

هومان در پی زمان کوتاهی که هر دو نفس می گرفتند فریاد زد:

- تو با بردت همه رو مایوس میکنی! پیشگویی ستاره شناس ها رو فراموش کن، تو فقط یک دختر بچه ای!

سنام جلو رفت، شمشیرش را بالا آورده و بر سر هومان فرود آورد. هومان شمشیرش را بالا گرفته و پس از دفع شمشیر سنام او را با لگد به سنگ بزرگ وسط میدان کوبید.

حال نوبت هومان فرا رسیده بود. او شمشیرش را بالا آورده و بر سر سنام فرود آورد، به طوری که اگر سنام به موقع سرش را کنار نمیکشید، مسابقه در همان لحظه به اتمام میرسید، اما حال شمشیر هومان درون سنگ گیر کرد.

سنام عقب رفت. هومان شمشیرش را از درون سنگ بیرون کشید و فریاد زد:

- چطور میخوای ببری؟ درحالی که نه مهارت مبارزه رو داری و نه قدرتت رو! تو مثل پدر و مادرت ضعیفی.

سنام نفس زنان شمشیر را به دست دیگرش سپرد:

- درباره مادر و پدرم اینطوری صحبت نکن!

- چطور؟ نمیخوای حقیقت رو بدونی؟ اینکه پدر و مادرت زمان حمله پادشاه تاریکی چنان ترسیدن که همراه تو از قلعه گاتا فرار کردن؟ برات سخته که بشنوی اونا چطور انسان های پستی بودن که وقتی پدربزرگت سورن به دست پادشاه تاریکی کشته شد به دور ترین شهر ممکن رفتن تا از همه اتفاق ها در امان باشن؟ همون باعث شد که توی آتش بسوزن و از بین برن تا هیچوقت خیانت نکنن!

سنام فریاد زنان هجوم آورده و وحشیانه شمشیرش را به سمت هومان روان کرد. دیگر دردی وجود نداشت، بلکه تنفر و خشم وجودش را در بر گرفته و به ضربتانش نیرو میداد. هومان برای کنترل ضربات او چند قدم عقب رفت، اما سپس شمشیر سنام را مهار کرده و در طی چندین ضربه پشت سر هم شمشیر او را از دستش گرفته و او را به زمین انداخت، چنان که کلاه خود سنام از سرش در آمده و موهای دو رنگش در هوا پخش شدند. هومان شمشیر سنام را به گوشه ای انداخت. سپس درحالی که به طرف او قدم برمیداشت با افسوس گفت:

- بهت گفتم تسلیم شو ولی ادامه دادی... گفتم شانسی برای برد نداری اما گوش نکردی... حالا خودت تاوان پس میدی.

سپس گلوی سنام را گرفته و او را به سنگ بزرگ میدان کوباند. حال سنام همانند پرنده ای پرو بال شکسته در چنگ هومان بود. بدون نیرو و توانی برای آزاد کردن خود.

صدای جشن و سرور طرفداران خانواده رادش در بین جمعیت بلند شد. با اینکه برد هومان چنان غیر قابل پیشبینی نبود، هنوز عده ای به برد سنام ایمان داشتند. ایمانی که حال از بین رفته و جایش را به سرخوردگی و اندوه سپرده بود.

سنام دستانش را به دست هومان آویخت. هرچه بیشتر برای آزادی تقلا میکرد گلویش بیشتر فشرده میشد. هیچ راهی برای رهایی وجود نداشت.

هومان همانطور که سنام را بیحرکت روی سنگ نگه داشته بود، کلاهخودش را از سرش در آورد و گفت:

- حقیقت تلخه سنام، اما باید باهش کنار بیای! تو ملکه نیستی، از خانواده سلطنتی هم نیستی. تو دختر ساده ی روستایی هستی که مسیرش رو گم کرده. بیشتر از این نیست! تو خواه و ناخواه شکست میخوردی!

سنام با اندوه به جمعیتی که به امید او آمده بودند چشم دوخت. مردان، زنان و دخترانی که با اندوه به شکست او چشم دوخته بودند. اتفاقی که سنام از آن میترسید به حقیقت تبدیل میشد. با این حال سنام هنوز تسلیم نشده و مسابقه پایان نیافته بود. هرچند دیگر راهی هم برای برد وجود نداشت.

سنام در ناامیدی غرق شده بود که ناگهان سایه ای روی صورتش افتاد. سایه ای که از بالای ستون بزرگی، پشت سر هومان سرچشمه میگرفت.

آن سایه، سایه ی سیمرغ بود. با آن جثه بزرگ و چشمان درخشانی که به او چشم دوخته بود. تکان نمیخورد. پلک نمیزد، بلکه همانطور که سر جایش نشسته بود با لبخندی ملیح به او نگاه میکرد.

هومان شمشیرش را بالا آورد و گفت:

- برای بار آخر تکرار میکنم... تسلیم شو. وگرنه مجبور میشم بکشم.

سنام به چشمان هومان نگاه کرد. لبان خسته و خشکش حرکت کرده و سکوت را با صدای ضعیف و نامفهومی شکست. هومان صورتش را جلو برد تا بهتر بشنود. در همین لحظه سنام فریاد زد: "هرگز!"

سپس با تمام توان سرش را به هومان کوباند، چنان که هومان گلوی سنام را رها کرده و عقب رفت. خشم بار دیگر به چهره ی زخمی هومان برگشت. او شمشیرش را بالا برده و بر سر سنام فرود آورد.

سنام بلافاصله سرش را کنار کشید و پس از برخورد شمشیر هومان به سنگ، به دست او ضربه زد و او را به عقب هول داد. سپس شمشیر را از درون سنگ بیرون کشیده و قبل از اینکه هومان حرکتی کند آن را زیر گلوی او قرار داد.

همه از اتفاقی که رخ داده بود به وجد آمدند. حال دیگر کسی تشویق نمی‌کرد، بلکه کل میدان را سکوت مطلق برداشته بود. سنام درحالی که بیحرکت شمشیر را زیر گلوی هومان نگه داشته بود برای اولین بار شاهد ترس هومان بود که با وحشت دستانش را بالا آورده و تسلیم شد.

ناگهان میدان از شدت هیجان به هوا رفت. همه از پیروزی باور نکردی دختر افسانه ها درحالی که فریاد میکشیدند، وارد میدان شدند و به سمت او شتافتند.

از ارشان و خدمتگزار گرفته تا اعضای شورا و مردم عادی، همه و همه سنام را در بر گرفتند.

حس عجیبی بود. آنقدر محبوب بودن برای سنام عجیب بود. تشویق شدن، پیروزی، چه حس خوبی بود!

ارشان سنام را در آغوش کشید و گفت:

- میدونستم تو میتونی... من میدونستم!!!

سنام دستانش را دور ارشان حلقه زد و تشکر کرد.

- اهم!

سنام و ارشان برگشتند. اوتانا درحالی که صدایش را صاف میکرد و گفت:

- نمیخواستم مزاحم بشم، ولی خیلی ها هستن که میخوان تو رو ببینن!

ناگهان نگاه سنام به آتوسا افتاد که همراه پارمیس و دارمان کنار اوتانا ایستاده بود. با همان چهره ی زیبا و موهای کوتاه پر کلاغی همیشگی... بدون آن نیم رخی که به خاطر او از دست داده بود.

همانجا بود که سنام دوان دوان آتوسا را در آغوش کشید. شوق دیدار او چنان او را سرخوش کرده بود که درد هایش را فراموش کرد. او درحالی که با خوشحالی چهره آتوسا را برانداز میکرد گفت:

- تو سالمی! تو هیچ زخمی نداری...

آتوسا نگاهی به اوتانا انداخت، سپس به چهره متعجب سنام پاسخ داد:

- داستانش خیلی طولانیه!

- من رو ببخش که باعث شدم عذاب بکشی. تو به خاطر من از قصر فرار کردی.

آتوسا خنده ای کرد و گفت:

- تو هیچ تقصیری نداری!

چنان بود که مسابقه آخر به پایان رسید، اما نه برای همه! در گوشه ی دیگر میدان شاهزاده هومان به سمت پدرش قدم برمیداشت. تنها و سرخورده! او درحالی که سرش را پایین انداخته بود کنار پدرش ایستاد:

- من رو ببخش که ناامیدت کردم بابا.
تهمورس بدون آنکه به او نگاه کند با تاسف گفت:
- به من نگو بابا. من هیچ پسری ندارم.
و سپس از میدان خارج شد.

tooda.ir

مراسم تاج گذاری

پس از برد سنام در مسابقه، زمان همانند ابر سفیدی در آسمان آبی به سرعت گذشت. تاج سلطنتی پس از سال ها به جایگاه اصلی اش برگشت، اوتانا و گرگش بی گناه اعلام شده و دزدان تاج سلطنتی، یعنی تهمورس و پودینه دستگیر شده و به زندان سلیمانیه منتقل شدند.

دوشنبه 31 تیرماه روز عجیبی بود. روزی پرهیجان، شاد و رنگارنگ، با نوارهای درخشان و عطر خوشبویی که در کل قصر پخش شده بود و خبر از اتفاق بزرگی میدادند. با این وجود هیچکس در راهروها دیده نمیشد، جز پرندۀ ی کاغذی تنهایی که کنجکاوانه از لانه اش بیرون آمده و با بال های کاغذی کوچکش شروع به پرواز کرد. از پله ها بالا رفته، از کنار چندین نوار رنگی عبور کرده و سپس از شکاف کوچکی که بالای دیوار قرار داشت وارد سالن شورا شد.

جایی که تمام دانش آموزان، معلمان، اعضای شورا و حتی دیوها حضور داشتند و در انتظار آغاز شدن مراسم بی صبرانه به در نگاه میکردند، به طوری که وقتی در باز شده و اوتانا وارد سالن شد، همگی آه کشیدند و دوباره در انتظار دختر خانواده سورن به در خیره شدند.

اوتانا با قدم های استوار به طرف خدمتگزار که کنار تخت طلایی شاهنشاهی، رو به روی همه ایستاده بود، رفت.

خدمتگزار با نزدیک شدن اوتانا پرسید:

- پس خانم کجاست؟

اوتانا کنار خدمتگزار ایستاده و در حالی که همانند بقیه به در چشم دوخت پاسخ داد:

- الان میاد. باورم نمیشه قرار این بچه کشور رو اداره بکنه. حتی باخودش فکر نکرد که دعوت از دیو ها به چنین مراسم مهمی درست هست یا نه! هرچقدر که بخوای بهش از آداب خانواده سلطنتی بگی کم گفتم!

- اون شایستگیش رو ثابت کرده. در ضمن فکر میکنم این سرزمین به آدمی مثل اون احتیاج داره. آقای ارشان خیلی به آینده ی اون امیدواره!

اوتانا آهی کشید و گفت:

- ارشان زیاد رویاپردازی میکنه. با اینکه درمورد بردش حق با اون بود اما هنوز درباره ی آینده ی این سرزمین نگرانم.

سپس رویش را به چهره ی خندان خدمتگزار برگرداند که چروک روی صورتش و موهای سفید زیر کلاهش را بیشتر نمایان میکرد. اوتانا مکثی کرد و پرسید:

- تو چی فکر میکنی؟

خدمتگزار با اطمینان سری تکان داد و گفت:

- من بهش امیدوارم...

در همان موقع بود که در سالن به آرامی باز شده و شاه دخت وارد شورا شد. با لباسی سفید-طلایی! موهایش به شکل زیبایی بافته شده و گلی کوچک روی آن جا خوش کرده بود.

با ورود او همه از جا بلند شدند و سر تعظیم فرود آوردند. ابتدا دانش آموزان، سپس نمایندگان شورا و بعد دیو ها که بر خلاف جو مراسم دست میزدند و میخندیدند.

سنام از بین جمعیتی که به احترام او بلند شده بودند عبور کرده و جلوی خدمتگزار ایستاد. حال همه نشست و به آنها چشم دوختند.

خدمتگزار پس از سرفه ای کوتاه، با نفسی عمیق و نگاهی پر از افتخار گفت:

- از خداوند متشکرم که به من این فرصت را داد تا در این روز بزرگ، در برابر این جمعیت عظیم به اطلاع برسانم که دوره ی جدیدی در حال تولد است. دوره ای که توسط شخصی شایسته و قدرتمند شکل خواهد گرفت. خانوم سنام، دختر هارپاک و آذر... به شما یادآوری میکنم که از این پس، با قرار گیری تاج سلطنتی بر سر شما، تمام زندگیتان متحول خواهد شد. وظایفی نه چندان آسان بر دوشتان قرار خواهد گرفت که انتخاب های شما بر سرنوشت کل سرزمین تاثیر خواهد گذاشت. از شما میخواهم تا با اطمینان خاطر در این جمع سوگند بخورید که پس از این روز شما در راستای خوبی و خوشی، آرامش و سعادت، آزادی و عدالت گام بردارید و در صورت نیاز از جانتان بگذرید تا این سرزمین را یکپارچه نگه دارید.

سنام نفس عمیقی کشید و گفت:

- سوگند میخورم!
- سوگند میخورید که در صورت عزل توسط شورا، بدون هیچ چون و چرایی از مقام خود کناره گیری کنید؟
- سوگند میخورم!
- سوگند میخورید که هرگز دروغ نگوئید و جز راست چیزی را بر زبان نیاورید؟

سنام برای بار سوم تکرار کرد:

- سوگند میخورم.

سپس خدمتگزار همزمان با قرار دادن تاج سلطنتی روی سر سنام با افتخار اعلام کرد:

- بنده به عنوان صدر اعظم وفادار به خانواده سلطنتی، با افتخار شما را ملکه ی ایران مینامم!

همه از جایشان بر خواستند و تشویق کردند. از دانش آموزان گرفته تا پارمیس و دارمان و آتوسا که با خوشحالی بالا و پایین میپريدند. ارشان و اوتانا که در کنار هم، بين معلمان و نمايندگان شورا ايستاده بودند و آژمان و ديگر ديوها که فرياد شاديشان کل سالن را برداشته بود.

آن روز جشن بزرگی در شهر برپا شد. تمام کوچه ها چراغانی شده بود و جشن تا شب ادامه داشت.

tooda.ir

شاهزاده ی طرد شده

در جایی دور دست، دور از شهر دیاکو، آهنگری کوچکی قرار داشت که در کنار دریا واقع شده بود. صاحب آهنگری پیرمردی با ریش و مویی بلند و سفید بود که همراه همسرش در کلبه کوچکی زندگی میکردند.

غذایشان ماهی و تنها همسایه هایشان پرندگان مهاجری بودند که روی سقف کلبه استراحت میکردند. در آنجا برخلاف شلوغی و سرو صدای شهر، تنها صدای غار مرغان دریایی و امواج دریا به گوش میرسید.

پیر مرد و پیر زن هرگز به شهر نمیرفتند. مگر برای خرید وسایل گرمایشی یا فروش ساخته های آهنگری. از جامعه بیزار بودند و به دنیای کوچک خود اکتفا میکردند.

نه آشنایی داشتند و نه خانواده ای که بخواهند به دیدارشان بیایند. تنها خودشان بودند و خودشان!

از همین جهت غیر معمول بود که کالاسکه ای در نزدیکی آهنگری متوقف شود. عموماً هیچکس از جاده عبور نمیکرد، مگر مسیرش را گم کرده باشد.

پس از مدت کوتاهی غریبه ی ناشناسی از کالاسکه پیاده شد. غریبه ی شنل پوشی که صورتش را پنهان کرده بود و مستقیم به طرف آهنگری قدم بر میداشت.

طولی نکشید که فرد غریبه وارد آهنگری شده و با کنجکاوی به شمشیر و سپر هایی که به دیوار آویزان بود خیره شد.

پیرمرد در حالی که دستش را با پارچه ای پاک میکرد جلو آمد و پرسید:

- میتونم کمکتون کنم آقا؟

غریبه جوابی نداد. پیرمرد در حالی که عرق روی پیشانی اش را پاک میکرد تکرار کرد:

- میتونم بهتون کمک کنم؟

غریبه گویا که تازه حرف های پیرمرد را شنیده بود برگشت و با حالت عصبی ای پاسخ داد:

- بله! میخواستم ببینم اگه اشکال نداره اینجا کار کنم.

پیرمرد نگاهی به سرو وضع کثیف و ژولیده غریبه انداخت. از لباسش مشخص بود که مدت هاست در سفر است. لرزش صدایش و ترس در نگاهش به درماندگی او اشاره میکرد که از خانه و خانواده به دور مانده بود. پیرمرد با دلسوزی گفت:

- خیلی متاسفم که این رو بهت میگم... ولی من نمیتونم کمکی بهت بکنم. میتونی به شهر بری! اونجا خیلی ها دنبال دستیار میگردن.

- ازتون خواهش میکنم! نمیتونم به شهر برم. من درمورد ساخت شمشیر و سپر کمی اطلاع دارم... میتونم بهتون توی ساختش کمک کنم، فقط خواهش میکنم... بذارید اینجا بمونم.

پیرمرد آهی کشید و گفت:

- من نمیتونم بهت کمک کنم پسر. باید به خونت برگردی.

- ولی من خونه ای ندارم.

پیرمرد بار دیگر به چهره ی پوشیده غریبه نگاهی انداخت. غریبه ادامه داد:

- من هیچکسی رو ندارم که بخوام بهش تکیه کنم. مادرم وقتی خیلی کوچیک بودم از دنیا رفت.

- و پدرت؟

غریبه ساکت شد. مشخص بود که پاسخ به آن سوال برایش خیلی دشوار است، اما بالاخره جواب داد:

- اونم مرده. خیلی وقت پیش.

پیرمرد میله ی آهنین گداخته ای که قرار بود شمشیری عالی از فولاد باشد را از داخل کوره بیرون آورده و در آب فرو برد و گفت:

- اگه میخوای اینجا بمونی باید چهرهات رو بهم نشون بدی.

غریبه پارچه را از دور صورتش کنار زد. پیر مرد با اشاره به چهره غریبه گفت:

- از زخم روی صورتت مشخصه روزای سختی رو پشت سر گذاشته‌ای! احتمالا گرسنه هم هستی... سمت چیه؟
- هومان.

پیرمرد پیشبند چرمی اش را در آورد و گفت:

- هومان!... اسم قشنگیه. نصف بیشتر انباری تقریبا پر شده از وسایل و آشغال اما هنوز میشه جای خالی توش پیدا کرد. میتونی شبا اونجا بخوابی، فقط یکم زمینش سخته.
- مشکلی نیست. خیلی ممنون!

پیر مرد لبخندی زد و گفت:

- خیلی خوب بیا اینجا که راه رو نشونت بدم. از شانس تو امروز همسرم غذا به اندازه سه نفر درست کرده.
- خیلی ممنون.

هومان قبل از آنکه به دنبال پیرمرد از پله ها بالا برود، از در آهنگری که باز مانده بود به بیرون خیره شد. گذشته اش همانند روحی سرگردان بیرون در ایستاده بود. نه صدایی داشت و نه شکلی، تنها هاله ای نامرئی بود که به چشم هومان دیده میشد.

- زود باش پسر. کلی کار داریم. باید خیلی چیزها رو یاد بگیری.
سرانجام هومان رویش را برگرداند و از پله ها بالا رفت. در آهنگری با باد بسته شد.

داستان ادامه دارد...

tooda.ir